

محمّد بن محمد بن
محمّد بن محمد بن
محمّد بن محمد بن

تمدن‌ها در حال غرق شدن

امین معلوف

برگردان: حمید نوحی

سرشناسه:

عنوان قراردادی:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

شابک:

وضعیت فهرست نویسی:

موضوع:

شناسه افزوده:

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره کتابشناسی ملی:



تمدن‌ها در حال غرق شدن

- پدیدآورنده: امین معلوف
- برگردان: حمید نوحی
- ویراستار: احمد هاشمی
- طراح جلد:
- شمارگان: نسخه
- چاپ اول: ۱۳۹۹
- قیمت: تومان
- چاپ: کامیاب
- ناشر: صمدیه
- مدیر نشر: لطف‌الله میثمی
- مسئول تولید: آرمان رضاپور
- نشانی: تهران، میدان توحید، نصرت غربی، شماره ۲۴، طبقه سوم
- کدپستی ۱۴۵۷۸۳۷۴۵۴، صندوق پستی ۱۳۴۴۵/۸۹۵ تلفاکس: ۶۶۹۳۶۵۷۵
- فروشگاه اینترنتی نشر صمدیه: bookonline.hamvar.ir
- مرکز توزیع: شرکت بازرگانی کتاب گستر، تلفن ۲۲۰۱۹۷۹۵
- حقوق ناشر محفوظ است

فهرست

۷.....	مقدمه مترجم
۱۳.....	گشایش
۲۳.....	۱- بهشت در آتش
۷۷.....	۲- خلق‌های رو به نابودی
۱۴۵.....	۳- سال‌های چرخش بزرگ
۲۰۹.....	۴- جهانی از هم‌گسسته
۲۷۷.....	پایان

مقدمه مترجم

امین معلوف نویسنده مشهور و بزرگ لبنانی - فرانسوی است. وی مقیم فرانسه است و به این زبان قلم می‌زند. از معلوف تاکنون چند کتاب از جمله *سمرقند*، *روشنایی*، *صخره‌های تانیوس* و *لئوی آفریقایی* به فارسی ترجمه و منتشر شده است. او عضو افتخاری مجمع ادبا و دانشمندان فرانسه و برنده جایزه ادبی آن است.^۱

امین معلوف در این کتاب به بهانه خاطرات دوران کودکی و روایات پیشینیان، با نثری روان و شیرین نگرانی خود را از بحران کنونی که تمام تمدن‌های زیست‌کره را دربر گرفته بیان کرده است. او دلایل این بحران را در لحظاتی سرنوشت‌ساز در منطقه خاورمیانه و جهان طی یک‌صد سال گذشته جست‌وجو کرده و رخ دادن فاجعه نهایی سراسری را دور از انتظار نمی‌داند. وی از خود می‌پرسد چگونه چنین شد؟ مصر و لبنان و سایر کشورهای مرفه منطقه تاریخی موسوم به «سرزمین روشنایی»^۲ چرا دچار این وضعیت ترحم‌برانگیز شدند؟ آن طبیعت حاصلخیز، میوه‌ها و رویدادهای مطبوع و معطر، با آن مردم مهربان و زندگی مسالمت‌آمیز اقوام و ادیان در کنار یکدیگر، چه شد که این همه ویران شد؟ چرا؟ چرا؟ و افسوس! او به‌جد

1. Collège de France

2. Levant

باور دارد که اگر این منطقه دستخوش توطئه و آشوب نمی‌شد، بشریت اکنون وضع بهتری داشت. این یک نظریهٔ مهم تاریخی است که نمی‌شود در این مختصر به آن پرداخت.

عبارت سرزمین روشنایی را به‌جای واژه لُوان گذاشته‌ام که در زبان فرانسه تقریباً معادل ترجمهٔ لغوی نام عربی آن است: «مطلع الشمس»، محل طلوع خورشید. سرزمین‌های ساحل شرقی دریای مدیترانه، جایی که خورشید از آنجا طلوع می‌کند. این منطقه در طول تاریخ نام‌های مختلفی به خود گرفته، با مرزهای سیال و لغزنده که همپوشانی‌هایی با یکدیگر داشته‌اند؛ از جمله بیزانس، هلال خضیب که در زبان فرانسه به کروآسان فرتیل^۱ یعنی همان هلال بارور، سرزمین هلالی شکل حاصلخیز مشهور است.

افزون بر یک نظریهٔ تاریخی، این کتاب حامل یک هشدار هم هست. نویسندگان تجربیات تلخ جهان عرب و دنیای اسلام را طی یک‌صد سال اخیر بدون وقایع‌نگاری کسل‌کننده در اختیار خواننده قرار می‌دهد؛ آتش‌سوزی بزرگ قاهره در سال ۱۹۵۶، حملهٔ مشترک فرانسه، انگلیس و اسرائیل در برابر جریان ملی کردن آبراه سوئز، جنگ شش‌روزهٔ مصر و اسرائیل، کودتای انگلیسی - آمریکایی ۲۸ مرداد در ایران و قتل‌عام پانصد هزار نفر در اندونزی طی یک کودتا علیه ژنرال احمد سوکارنو رهبر ملی‌گرای اندونزی. او بسیاری از اتفاقات اسفبار کنونی جهان به‌ویژه دنیای اسلام و تولد جریان‌های تندرو را محصول آن سرکوب‌ها می‌داند. وی یک مسیحی لبنانی آزاد و فرزانه با رگه‌های مصری است. عشق او به انسانیت و شرق به‌ویژه سرزمین آبا و اجدادی‌اش در همه‌جا دیده می‌شود.

درس دیگری که می‌توان از این کتاب گرفت داوری‌های منصفانه و متواضعانهٔ نویسنده دربارهٔ همهٔ شخصیت‌ها و جریان‌ها از جمله ناصریسم،

ملی‌گرایی، اسلام‌گرایی، غرب‌گرایی، سوسیالیسم و کمونیسم است. نویسنده در این کتاب افزون بر زبان خاص خود در ساخت جملات و نشانه‌گذاری‌ها و استفاده از بندهای متعدد، در بعضی موارد از واژگان مهجور استفاده کرده است. بااین‌حال با توجه به شخصیت ادبی شناخته‌شده و گران‌قدر مؤلف، برای حفظ سبک و سیاق جملات حداکثر امانت‌داری در انتخاب واژگان فارسی رعایت شده است؛ تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

به مادرم، به پدرم
و به خواب‌های پریشانی
که به من دادند

گشایش

تنها خدایان می‌دانند آینده به کجا می‌رود،
همهٔ روشنایی‌ها فقط در اختیار آن‌هاست.
فرزندگان جز از آیندهٔ نزدیک خبر ندارند. گاهی به هنگام
استغراق و کاوش، روشن‌بین شده
ندای پنهان رویدادهای در شرف وقوع را دریافت می‌کنند و به
آن گوش جان می‌سپارند.

کنستانتین کوافی، اشعار

Constantin Cavafy (1863-1933)

من در سلامتی کامل، در آغوش تمدنی در حال افول به دنیا آمدم. در تمام مدت زندگی، بدون آنکه لایقش باشم و البته بدون احساس گناه، حس می‌کردم درحالی‌که تمام چیزهای دور و برم در حال ویران شدن است، من هنوز زنده‌ام: همچون آدم‌های تصویری متحرک که در حال عبور از خیابان‌ها تمامی دیوارهای اطرافشان فرومی‌ریزد و در پشت سرشان از تمام شهر چیزی جز تلی سنگ و خاک باقی نمانده، گرد و خاک از سر و رویشان می‌تکانند.

وضعیت غم‌انگیزی که از بدو تولدم آغاز شده بود، در قیاس با گذشته نزدیک، بدون تردید یکی از ویژگی‌های دوران ما است. زمان‌های قدیم انسان‌ها حس می‌کردند دارای یک زندگی عادی در جهانی با ثبات هستند؛ در همان زمینی زندگی می‌کردند که والدینشان زندگی را به سر آورده بودند، همان‌گونه که آن‌ها کار کرده بودند کار می‌کردند، همچون پیشینیان خود را درمان می‌کردند، همان آموزش‌هایی را می‌دیدند که آن‌ها دیده بودند، همان‌گونه سخن می‌گفتند، با همان وسایل رفت و آمد می‌کردند. چهار جَد پشت در پشت من و تمامی اجدادشان طی دوازده نسل در دوره یک خاندان سلطنتی عثمانی به دنیا آمده بودند، پس چگونه می‌شود آن‌ها را جاودانه نپنداشت؟

فلاسفه عصر روشنگری فرانسه هنگام تأمل در نظام اجتماعی و نظام‌های سلطنتی میهن خود از اینکه «در حافظه گل سرخ مرگ باغبان هرگز وجود ندارد» می‌نالیدند. امروزه گل‌های سرخ گمان می‌کنند بیش از باغبانان زندگی

خواهند کرد. در درازای یک عمر می‌توان شاهد محو شدن کشورها و امپراتوری‌ها، خلق‌ها، زبان‌ها و تمدن‌ها بود.

بشریت در برابر چشمان ما در حال دگردیسی است. مسیر او هرگز تا این حد امیدبخش و درعین حال پرخطر نبوده است. از نگاه پژوهشگر تاریخ، صحنه نمایش جهان خیره‌کننده و جذاب است، ولی آیا می‌توان به غم و غصه مردم و اضطراب‌های آن‌ها فکر نکرد؟

من در دنیای شرق مدیترانه، در «سرزمین روشنایی» به دنیا آمده‌ام. اکنون آن دنیا چنان از خاطره‌ها محو شده که اغلب هم‌وطنانم قادر به درک سخنانم نیستند، گویی هرگز کشوری به این نام وجود نداشته است. هنگامی که در کتابی با این نام از تاریخ آن سرزمین سخن به میان می‌آید، تاریخ آن ناروشن است و جغرافیای سیالش مجموعه‌ای از جزایر و شهرهای تجاری غالباً ساحلی و جز آن، از اسکندریه گرفته تا بیروت، طرابلس، حلب یا از میر و از بغداد تا موصل، قسطنطنیه، سالومیک تا اودسا یا ساریوو را در بر می‌گیرد.

من این نام منسوخ‌شده را به معنایی به کار می‌برم که تمامی مناطق و فرهنگ‌های شرق مدیترانه را در بر می‌گیرد که با جوان‌ترین جوامع غربی داد و ستد و رفت و آمد داشتند. از این درهم‌آمیختگی صلح‌آمیز امکان داشت سرنوشت دیگری برای همه انسان‌ها رقم زده شود.

بار دیگر به این آمیزش از دست رفته باز خواهم گشت، باین‌حال برای آشکار کردن عقیده‌ام باید هم‌اکنون به یک نکته اشاره کنم: اگر هموندان ملت‌های گوناگون و پیروان مذاهب تک‌خدایی همچنان به زندگی مسالمت‌آمیز در این منطقه از جهان ادامه داده و موفق به برساختن سرنوشت مشترک خود می‌شدند، تمام بشریت برای الهام گرفتن و انتخاب راه، الگویی شگفت‌انگیز از همزیستی مسالمت‌آمیز توأم با آرامش و آسایش پیش‌رو داشت.

متأسفانه آنچه روی داد عکس این شد؛ نفرت غالب و ناتوانی برای یک زندگی مشترک مسالمت‌آمیز همگانی شد. روشنایی‌های شرق خاموش شد و تاریکی تمام زیست‌کره را در بر گرفت. از دید من این تنها یک تصادف نبود.

رسیدن به آرمان‌شهر سرزمین روشنایی، آن‌گونه که بستگان من زیستند و آن‌گونه که من همواره در آرزوی آن بوده‌ام، مستلزم آن است که هرکس بتواند در عین حفظ تمامی دلبستگی‌های خود، جایی نیز به دیگران اختصاص دهد. این همچون همه آرمان‌ها هدفی است که هرگز دستمان به آن نمی‌رسد، با این حال الهام‌بخش است و راه پیش‌رو را نشان می‌دهد: راه عقل و منطق و راه آینده را تا جایی که باید بگویم این هدف، مرز بین توحش و تمدن است.

در همه لحظات کودکی‌ام به هنگام سخن گفتن والدینم از دوستان نزدیک وابسته به مذاهب دیگر و کشورهای دیگر شاهد لحن شاد و غرور آن‌ها بودم، لحنی که به‌زحمت می‌توان آن را شرح داد، اما حامل پیامی بود: می‌توان گفت طرحی برای زیستن که در آن هنگام از بس عادی می‌نمود، به آن فکر نمی‌کردم.

گمان می‌کردم زیر سقف همه آسمان‌ها دنیا همین‌طور است. خیلی دیرتر دانستیم که این همزیستی بین جوامع متعدد حاکم بر دنیای کودکی‌ام بسیار نادر است و چقدر شکننده. حوادث بعدی به جایی راه می‌برد که به‌زودی این تصویر، ابتدا مخدوش، سپس چند تکه‌پاره و سرانجام نابود شود.

آیا حق نداشتم بگویم که با خاموش شدن انوار فروزان شرق، سیاهی تمام جهان را فرا گرفت؟ آیا سخن گفتن از تاریکی بی‌انصافی نیست؛ درحالی‌که معاصران ما و من از پیشرفت‌های حیرت‌انگیز و بی‌سابقه فنی و علمی در جهان کنونی خبر داریم، درحالی‌که هرگز تا این اندازه تمامی دانش

بشر در نوک انگشتانمان قرار نداشته و بسیاری از کشورهای «جهان سوم» در گذشته، از جمله چین و هند عاقبت از توسعه‌نیافتگی بیرون آمده‌اند؟ اما این خود به‌راستی تناقض تأسف‌برانگیز دوران ما است: برای اولین بار در طول تاریخ، امکان آن را یافته‌ایم که برای هدایت آرام نوع انسان به‌سوی عصر پیشرفت پایدار، همبستگی زیست‌کره‌ای و رفاه همگانی، او را از شر تمامی مصیبت‌ها و بلایا آزاد کنیم؛ حالا شوربختانه، از هر منظر که نگاه کنیم به راهی کاملاً مخالف می‌رود.

من جزو آن گروهی نیستم که گمان می‌کنند «گذشته‌ها» بهتر بود. کشفیات علمی مرا به هیجان می‌آورد، رهایی تن و جان آدمی مرا سرحال می‌آورد، افزون بر همه این‌ها زندگی در عصری چنین شکوفا و چنین از بند رسته را من یک امتیاز برای خود به حساب می‌آورم، با این حال از چند سال پیش از این، بیش از پیش کژراهه‌های نگران‌کننده‌ای را مشاهده می‌کنم که همه دستاوردهای بشر تاکنون را در معرض تهدید قرار داده است؛ تمام آنچه را به‌طور مشروع موجب مباهاتمان است، تمام آنچه را بنا بر عرف رایج تمدن می‌نامیم.

چطور شد که به اینجا رسیدیم؟ این پرسشی است که هر بار که با تنش‌های شیطانی این دوران روبه‌رو می‌شوم از خود می‌پرسم. چه چیزی و چه کسی مسیر را مختل کرده است؟ راه‌هایی را که به اشتباه برگزیدیم کدام بودند؟ آیا امکان داشت از اشتباه پرهیز کنیم؟ و آیا بالاخره امروز می‌توانیم دوباره به راه درست برگردیم؟

اگر از واژگان دریانوردی استفاده کرده‌ام، از این‌روست که تصویری که مرا به خود مشغول کرده، تصویر غرق شدن است، تصویر سفینه مدرن نورانی عظیم‌الجثه‌ای، همچون «تایتانیک» که غرق شدن آن هرگز به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کرد؛ با تعداد زیادی مسافر و گردشگر از تمامی کشورها

و طبقات که با هیاهوی بسیار و با اطمینان تمام به خود، در گرداب فرو می‌رود.

آیا لازم است بگویم که در این تصویر خیالی، من به نوبه خود نه یک تماشاگر جدای از کشتی در حال غرق شدن، بلکه در کنار تمامی معاصرانم در عرشه هستم؛ با کسانی که دوستشان دارم و کسان دیگری که کمتر دوستشان دارم؛ با تمامی دستاوردهای واقعی یا ذهنی‌ام. گرچه سعی خواهم کرد در سطور این کتاب لحنی آرام داشته باشم، با این حال با وحشت تمام نزدیک شدن کوه‌های یخ قطبی را در برابر چشمان خود می‌بینم و برای عبور سالم از این فاجعه به روش خود دست‌هایم را به‌سوی آسمان بلند کرده و نیایش می‌کنم.

واژه غریق البته چیزی جز یک استعاره نیست، به‌شدت ذهنی و بسیار نسبی. با واژه دیگری هم می‌شد بحران این قرن را وصف کرد، ولی این آن تصویری است که مرا رها نمی‌کند؛ این اواخر حتی یک روز نیست که به سراغم نیاید.

افسوس، بسیاری اوقات جایی که در آن متولد شدم مرا به خود می‌خواند. تمامی این مکان‌هایی که نام قدیمی‌شان را بیشتر دوست دارم؛ آشور، نینوا، بابل، مزوپوتامی، حُمص، پالمیر، طرابلس سیرانیک یا پادشاهی سبا که در عهد عتیق به آن «عربستان شادان» می‌گفتند. مردم آنجا، وارثین کهن‌ترین تمدن‌ها، همچون یک غریق از میان امواج سهمگین به هر تخته‌پاره‌ای متوسل شده و جان خود را نجات می‌دهند.

گاهی، گرمایش جوّی علت این وضعیت به حساب می‌آید؛ کوه‌های عظیم یخ قطبی که در حال آب شدن هستند. اقیانوس قطب شمال برای اولین بار از هزارها سال پیش در فصل تابستان مهیای دریانوردی می‌شود؛ ملت‌های ساکن جزایر اقیانوس آرام نگران‌اند به‌زودی در آب فرو روند... آیا اینان تا ده‌ها سال دیگر به‌صورتی فاجعه‌بار طعمه‌امواج خواهند شد؟

در بعضی موارد این تصاویر کمتر عینی به لحاظ انسانی کمتر ترسناک، اما بیشتر نمادین است. به این ترتیب هنگام اندیشه درباره‌ی واشنگتن، پایتخت بزرگ‌ترین قدرت جهانی، همان‌که ظاهراً نمونه‌ی دموکراسی برتری است که نسبت به نقاط دیگر زیست‌کره نوعی اقتدار پدرسالارانه اعمال می‌کند، آیا به اینجا نمی‌رسیم که او نیز در حال غرق شدن است؟ هیچ محموله‌ی پربهای روی رود پوتوماک شناور نیست؛ باین حال اتاق فرمان سفینه‌ی انسان‌ها و انسانیت به‌تمامی در حال غرق شدن است.

نمونه‌ی دیگر اروپاست. از دید من، رؤیای وحدت قاره یکی از نویدبخش‌ترین آرزوهای عصر ما است. حال چه بر سر آن می‌آید؟ چگونه شد که سرنوشت آن به این روز افتاد؟ هنگامی که بریتانیای کبیر عزم خود را جزم کرد تا از اتحادیه خارج شود، مسئولان اتحادیه تلاش کردند ضمن تظاهر به اهمیت ناچیز آن با ابتکارات نویدبخش و جسورانه، اعضای باقیمانده را دلگرم نگاه دارند. به نوبه‌ی خود با تمام وجود آرزو می‌کنم موفق شوند، اما تا رسیدن به نتیجه‌ی نهایی نمی‌توانم از نجوا کردن با خود با عبارت «چه غریقی!» خودداری کنم.

فهرست کسانی که تا همین دیروز توانستند با توسل به رؤیاپردازی انسان‌ها، روحیه‌ها را احیاء و نیروها را بسیج کنند و امروز جاذبه‌ی خود را از دست داده‌اند کم نیست. به نظر من اغراق نیست که این «از سکه افتادن» آرمان‌ها را که سرِ باز ماندن ندارد و تمامی نظام‌ها، تمامی نظریه‌پردازی‌ها و مرام‌ها را در خود فرو برده، به انحطاط اخلاق عمومی تعبیر کنیم. درحالی‌که آرمان‌شهر کمونیستی در مغاک تاریکی فرو می‌رود، میدان‌داری سرمایه‌داری با افسارگسیختگی نفرت‌آور نابرابری‌ها همراه شده است. این وضعیت شاید با منطق اقتصادی محض، منطق وجودی خود را داشته باشد؛ اما از لحاظ انسانی، از لحاظ اخلاقی و بدون تردید از نظر سیاسی، حاکی از وضعیت انکارناپذیر در حال غرق شدن است.

آیا این نمونه‌ها به اندازه کافی گویا هست؟ به گمان من نه‌چندان. بدون تردید عنوانی را که برای کتاب انتخاب کرده‌ام شرح می‌دهد، اما هنوز خواننده را قادر به درک تمامیت بحران نمی‌کند؛ ازجمله فهم اینکه یک درگیری در حال وقوع است که هیچ‌کس به اراده خود آن را آغاز نکرده، درحالی‌که همه ما بنا بر ضرورت در آن درگیر شده‌ایم. این واقعه تمدنمان را تهدید به نابودی می‌کند.

به هنگام طرح مسئله طوفان و آشوبی که جهان را در آستانه فاجعه قرار داده، ناچار شدم از «من» و «ما» سخن بگویم. ترجیح می‌دادم از صیغه اول شخص استفاده نکنم، به‌ویژه در لابه‌لای صفحات کتابی که دغدغه آشفتگی‌های انسانی دارد، ولی چگونه می‌توانستم جور دیگری سخن بگویم، درحالی‌که از ابتدای زندگی‌ام از نزدیک شاهد درگیری‌هایی بوده‌ام که می‌خواهم به شرح آن‌ها پردازم؛ آن هنگام که دنیای سرزمین‌روشنایی «من» اولین جایی بود که فرو ریخت؛ آن هنگام که اندوه خود ویران‌ساز ملت عرب «من» تمامی زیست‌کره را در این درگیری ویران‌گر فرو برد.

بهشت در آتش

پس از سرخی فروزان اخگرها روی گونه‌های عرق کرده
 پس از سکوت سرد باغ
 و احتضار در بستر زمین سنگلاخ
 آنکه زنده بود اکنون مرگ را در آغوش کشیده
 ما که زنده بودیم در حال مرگ هستیم
 با کمی حوصله

تی.اس.الیوت (۱۹۶۵-۱۹۹۸)

سرزمین ویران

(The waste land)

یک

من عصر درخشان سرزمین روشنایی را ندیدم. خیلی دیر به دنیا آمدم و چیزی جز پاره‌ها و بقایای پوست و گوشت و خون و چیزی جز ضایعات و ته‌ماندهٔ بساط زندگی در صحنه باقی نمانده بود. با این حال همچنان امیدوار بودم که روزی دوباره شادمانی بازگردد. نمی‌خواستم باور کنم که بازی سرنوشت مرا در خانه‌ای به دنیا آورده است که قرار است ویران شود. خانه‌هایی که اقوام من، اینجا و آنجا در آناتولی، جبل لبنان، شهرهای ساحلی و درهٔ رود نیل برپا کرده و یکی پس از دیگری در حال رها کردن خانه‌های خود بودند. به ناچار از آن ایام چیزی جز غم غربت، سرخوردگی، تسلیم و صبر و انتظار صوفیانه در برابر جبر روزگار در من باقی نماند: دل نبستن به چیزهایی که روزی ممکن است رهایشان کنیم! اما نمی‌شود. دلبستگی گریزناپذیر است و گسستن از آن هم گریزناپذیر؛ آن‌هم بدون بستن درها پشت سرمان، زیرا نه دری وجود دارد و نه دیواری.

من در بیست و پنجم فوریهٔ ۱۹۴۹ در بیروت به دنیا آمدم. خبر به دنیا آمدنم، روز بعد همچون سایر مواقع مشابه با یک آگهی در روزنامه‌ای که پدرم در آن کار می‌کرد منتشر شد. «کودک و مادرش سالم‌اند.» درحالی‌که کشور و منطقه وضع بسیار اسفناکی داشتند. تعداد کمی از مردم به صرافت

افتاده بودند، با این حال آتش جهنم روشن شده بود و سر خاموش شدن نداشت. وطن گزینش شده خانواده مادری‌ام، مصر، در حال جوش و خروش بود. دوازدهم فوریه، دو هفته پیش از تولدم، حسن البناء بنیان‌گذار جمعیت اخوان المسلمین هنگام خروج از خانه یکی از هم‌پیمانان سیاسی‌اش به قتل رسیده بود. اتومبیلی نزدیک شد و او را با شلیک چند گلوله از پای درآوردند. تیر به زیر بغلش اصابت کرد، ولی او به زمین نیفتاد. جراحتش چندان وخیم به نظر نمی‌رسیده، به‌طوری که توانسته بود دنبال اتومبیل بدود و شماره آن را یادداشت کند. معلوم شد اتومبیل قاتل متعلق به یکی از ژنرال‌های ارتش است.

حسن البناء برای مداوا به بیمارستان منتقل شد. هوادارانش که گمان می‌کردند پس از یک درمان مختصر، همان روز از بیمارستان مرخص شود، خود را برای استقبال پیروزمندانه از او آماده کرده بودند، اما وی چند ساعت بعد به دلیل خونریزی داخلی، درحالی که چهل و دو سال بیشتر نداشت فوت کرد.

قتل او پاسخی بود به قتل یک ماه و نیم پیش نحاس پاشا، نخست‌وزیر در بیست و هشتم دسامبر، توسط یکی از اعضای اخوان المسلمین. قاتل، دانشجوی رشته پزشکی بود که با لباس مبدل توانسته بود به‌عنوان یک افسر پلیس در مقر فرماندهی پلیس به این دولتمرد نزدیک شده و درحالی که می‌خواسته وارد آسانسور شود از نزدیک به او شلیک کند. واقعه‌ای که به نوبه خود واکنش دولت و تصمیم به انحلال جمعیت اخوان المسلمین در هشتم دسامبر را به دنبال داشت.

زورآزمایی میان این تشکل اسلامی و مقامات رسمی دولت قاهره از بیست سال پیش از آن آغاز شده و به‌ویژه در آستانه تولد من وخیم‌تر شده بود. طی ده‌ها سال بعد، حوادث به‌سوی صحنه‌های خون‌بار و فراز و فرودهای پی‌درپی پیش رفت؛ و هم‌اکنون که در حال نوشتن این

سطور هستم، ادامه دارد.

این نزاع که در سال‌های دهه ۱۹۲۰ در مصر آغاز شد، بازتاب‌هایی در تمام دنیا داشت؛ از صحرای مراکش گرفته تا قفقاز، از کوهستان‌های افغانستان تا برج‌های دوقلوی نیویورک که در یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ یک گروه پیش‌مرگ به رهبری یک رزمندهٔ مسلمان مصری به آن حمله کرد. باین‌حال در سال ۱۹۴۹ تبادل آتش میان مقامات دولتی و اخوان، هر قدر هم که خشونت‌آمیز بود، زندگی روزمره را مختل نمی‌کرد. به این ترتیب مادرم چهار ماه پس از تولدم در انتقال من و خواهرم به قاهره هیچ تردیدی روا نداشت. برای او مراقبت از ما با کمک پدر و مادرش و خدمتکاران آن‌ها در آنجا آسان‌تر بود. آسایش و رفاهی که با حقوق پدرم به‌عنوان دبیر یک روزنامه در لبنان نصیب ما می‌شد با آسایش خانهٔ اجدادی در مصر قابل قیاس نبود. در مواقعی که پدرم وقت داشت، از این سفرها استقبال می‌کرد و همراه ما می‌آمد. تاریخ مصر احترام و ستایش او را برمی‌انگیخت و شور و هیجان فرهنگی، شعرا، نقاشان، آهنگ‌سازان، تئاترها، سینماها، روزنامه‌ها و ناشران آنجا را تحسین می‌کرد. در قاهره بود که پدرم در سال ۱۹۴۰ اولین اثر خود، کتابی به زبان انگلیسی دربارهٔ نویسندگان سرزمین روشنایی را منتشر کرد. همچنین در قاهره بود که والدینم در سال ۱۹۴۵ در یک کلیسای کاتولیکی یونان مراسم ازدواجشان را برگزار کردند.

در آن زمان، سرزمین رود نیل واقعاً برای خانوادهٔ من وطن دوم بود، به ترتیبی که مادرم پس از تولدم سه سال متوالی برای اقامت طولانی مرا به آنجا برد و طبعاً دو سال بعد نیز این سفرها در فصول معتدل تکرار شد؛ زیرا تابستان آنجا به این شهرت داشت که از گرما نمی‌شود نفس کشید.

ناگهان اما، این سفرها قطع شد. در آخرین روزهای سال ۱۹۵۱، امین، پدر بزرگم بر اثر سکتهٔ قلبی به‌طور ناگهانی درگذشت. این اتفاق بدون تردید برای او رحمتی بود که این جهان را پیش از اینکه ناظر نابودی خدماتش در

طول زندگی باشد ترک کند؛ زیرا کمتر از یک ماه بعد مصر او که این‌همه دوستش داشت، دست‌خوش شعله‌های آتش شد.

او سیزده‌ساله بود که به‌عنوان برادر بزرگ‌تر با سایر برادرانش به مصر آمد و از برکت مهارت منحصربه‌فردش در تربیت اسب به‌سرعت جای پای برای خود باز کرد؛ هنگامی که اسبی رام نمی‌شد و سرکشی می‌کرد، این جوان به‌سرعت روی او می‌پريد و با قفل کردن پاها و دست‌هایش به دور کمرش، او را رها نمی‌کرد تا رام شود. هرچقدر حیوان به‌سرعت می‌دوید، روی پاهایش بلند می‌شد و لج می‌کرد، اسب‌سوار ماهر ره‌ایش نمی‌کرد. نتیجه اینکه، همیشه اسب پیش از او خسته می‌شد و درحالی که آرام می‌گرفت سرش را پایین می‌آورد و برای رفع تشنگی به‌سوی آب‌شخور می‌رفت. در این هنگام پدر بزرگ آینده‌ام با دست به پهلوی او می‌زد، گردنش را نوازش می‌داد و انگشتانش را به زیر یال‌های او می‌کشید. حیوان دیگر رام شده بود.

مرد جوان مدت زیادی در این حرفه دوام نیاورد. به محض بالا رفتن سن و چاق شدن، وارد حرفه دیگری شد که نه در آن مدرکی داشت و نه آموزش و تجربه خاصی. مصر که به‌شدت در حال توسعه بود، برای ساخت جاده‌ها، آبراه‌ها و پل‌ها، محتاج نیروی کار زیادی بود. او با برادرانش در شهری واقع در دلتای نیل به نام تانیا یک شرکت ساختمانی تأسیس کرد.

چندی بعد در آنجا با همسر آینده‌اش ویرژینی آشنا شد. ویرژینی همچون خود او یک مسیحی مارونی و متولد آدانا در آسیای صغیر بود. خانواده ویرژینی برای فرار از شورش‌های خونین سال ۱۹۰۹ به مصر مهاجرت کرده بودند. هدف اصلی آن درگیری‌ها ابتدا ارامنه بود و بعدها مسیحیان دیگر را نیز تهدید کرد.

پدربزرگ و مادر بزرگم در پایان جنگ جهانی اول در تانئا ازدواج کردند و صاحب فرزند شدند. اولی پسری بود که در کودکی از دنیا رفت، سپس یک دختر در ۱۹۲۱ که من از او به دنیا آمدم. او را اودت نام نهادند. پدرم همیشه او را اود صدا می‌کرد.

هنگامی که امور مالی خانواده رو به بهبودی رفت، پدربزرگ و مادر بزرگم برای اقامت به هلیوپلیس نقل مکان کردند؛ شهر جدیدی که در حومه قاهره به ابتکار یک صنعتگر بلژیکی به نام بارن آمین ایجاد شده بود. در همان زمان برای گذران ایام تابستان، برای خود خانه‌ای بادوام و شیک ولی نه‌چندان لوکس در موقعیتی مناسب و راحت، در روستایی کوهستانی در لبنان بنا کردند.

بعضی از کسانی که همان زمان برای کار به مصر رفتند، زندگی‌های مجللی داشتند؛ کاخ‌های درست و حسابی ساخته بودند و صاحبان بانک‌ها، کارخانه‌ها، مزارع پنبه، شرکت‌های بین‌المللی و حتی صاحب عناوین اشرافی همچون؛ پاشا، کنت یا پرنسس بودند. پدربزرگ من جزو آن‌ها نبود. او زندگی راحتی داشت، ولی ثروت هنگفتی نیندوخته بود. حتی در روستایی که بیست باب خانه داشت، خانه او مجلل‌ترین آن‌ها نبود. همت و پشتکار او باعث رونق زندگی‌اش شده و شرایط زندگی آبا و اجدادی‌اش را ارتقاء داده بود، بدون آن‌که طبقه اجتماعی او را بالاتر ببرد. به‌راستی، مسیر او شبیه تعداد زیادی از هم‌وطنانش بود که در سه دهه آخر قرن نوزدهم و میانه قرن بیستم برای زندگی دره رود نیل را بر سرزمین‌های دورتر ترجیح داده بودند.

من که در آخر این دوره به دنیا آمدم، این داستان‌ها را در وهله اول از زبان والدین خودم و اطرافیانشان شنیدم. بعدها کمی مطالعه کردم: متون تاریخی، بررسی‌های آماری و البته داستان‌هایی از شکوه و عظمت اسکندریه یا هلیوپلیس. امروز متقاعد شده‌ام که پیشینیانم در آن زمان دلایل کافی برای انتخاب مصر داشته‌اند، جایی که در آن هنگام برای مهاجران صنایع

امتیازهایی داشت که جای دیگری شبیه آن وجود نداشت.

درست است که کشورهایی چون ایالات متحده، برزیل، مکزیک، کوبا یا استرالیا فرصت‌های بالقوه نامحدودی در اختیارشان قرار می‌دادند، ولی استفاده از آن فرصت‌ها مستلزم عبور از اقیانوس‌ها و قطع رابطه همیشگی با سرزمین مادری بود؛ درحالی‌که پدر من می‌توانست در پایان یک سال کاری، برای تمدد روحی و جسمی به دهکده خود بازگردد.

بعدها، خیلی بعد، موج مهاجرت به‌سوی کشورهای نفت‌خیز نزدیک آنجا که می‌شد زندگی شرافتمندانه و راحتی داشت آغاز شد و حتی آن‌ها که خیلی مستعد و باهوش بودند، به‌سرعت به ثروت می‌رسیدند، اما نه بیش از این. کار سخت، سکوت و تنهایی در رؤیا، مستی پنهان و غرق شدن در مصرف بی‌رویه. درحالی‌که در دره رود نیل سرگرمی‌های متنوعی وجود داشت. در موسیقی، ادبیات و سایر هنرها شکوفایی چشمگیری وجود داشت که مهاجرین تمام ملیت‌ها و تمام مذاهب احساس می‌کردند می‌توانند در آن فعالیت‌ها از همان جایگاه مردم محل برخوردار باشند.

آهنگ‌سازان، آوازخوانان، بازیگران سینما و تئاتر، نویسندگان و شاعران مصر می‌توانستند سال‌های سال ستارگان تمامی دنیای عرب باقی بمانند. فراتر از این، وقتی که ام‌کلثوم رهبر گروه گُر اپرا، «رباعیات خیام» را با صدای رسایش می‌خواند و «آسمانان» خواننده فراموش‌نشدنی، آن مهاجر سوریه‌ای «شب‌های زیبایی وین» را زمزمه می‌کرد، لیلا مراد متولد آسولین، وارث سنت غنی آهنگ‌سازان یهودی، با آواز نیایشی «قلب من تنها رهبر من است» دنیای عرب را به لرزه درمی‌آورد.

این سرزندگی فراتر از منطقه و زبان عرب در فضاها و فرهنگی دیگر نیز طنین‌انداز بود. به‌عنوان نمونه بسیار معنی‌دار است که ترانه مشهور و نمادین «راه من» فرانک سیناترا پیش از اجرای زبان انگلیسی توسط پل آنکای امریکایی اصالتاً لبنانی - سوریه‌ای، برای کلود فرانسوای مصری فرانسوی‌تبار

تنظیم شده بود. به راستی در فرانسه تالارهای موسیقی برای سال‌ها در دست هنرمندان مصری تبار همچون دلیله، جرج موستاکي، گي بارت يا حتی کلود فرانسوا می‌چرخید.

این تنها عرصه شکوفایی نبود. هنگامی که پدر بزرگم برای شرکت در یک مناقصه به وزارت راه و ساختمان مصر رفته بود، در یکی از طبقات ساختمان اداری آن وزارتخانه، پشت یکی از میزها با کارمندی به نام کنستانتین کوافی برخورد کرده بود. در آن زمان هیچ‌کس نمی‌دانست او که در ۲۹ آوریل ۱۸۶۳ در اسکندریه به دنیا آمد و بعداً در ۲۹ آوریل ۱۹۳۳ در همان شهر زندگی را به درود گفت، بنا بر مکتوبات شرح حال نویسان، روزی یکی از بزرگ‌ترین شاعران یونانی عصر مدرن شود. هیچ چیز حاکی از این نیست که پدر بزرگم و او یکدیگر را به جا آورده باشند، اما من دوست دارم تصور کنم که آن‌ها روی یک پروژه زه‌کشی با هم کار کرده‌اند.

در همین شهر اسکندریه بود که در سال ۱۸۸۸، شاعر بزرگ ایتالیایی جوزپه اونگارتی به دنیا آمد و در سال‌های اولیه زندگی در آنجا به سر برد. مادر او در آنجا یک نانوايي داشت.

پدرم که برخلاف بسیاری از هم‌وطنانش پولدار نبود، مصر را بیشتر با شاعرانش می‌شناخت و غالباً اشعارشان را برایم می‌خواند. آن‌قدر این اشعار را شنیده‌ام که بعضی از آن‌ها را به خاطر دارم. پدرم اشعار احمد شوقی «شاهزاده شعر» چهره صاحب عنوان هوادار رستاخیز فرهنگی عرب را - که در آن زمان تصور می‌شد اجتناب‌ناپذیر و قریب‌الوقوع است و به طور قطع از دره رود نیل آغاز خواهد شد - بیش از همه می‌پسندید.

دیدار احمد شوقی از لبنان، حادثه‌ای بود که سرخط صفحه اول همه روزنامه‌ها شد. انبوهی از نویسندگان جوان همواره همراه او بودند. پدرم از اینکه بالاخره توانسته بود او را ببیند، در تمام عمر به خود می‌بالید؛ در یک

رستوران هوای آزاد، شاعر درحالی‌که لیوان ماء‌الشعیر را نزدیک گوش خود برده و سر خود را کمی به عقب کشیده بود به اطرافیان خود گفته بود که این همان صدایی است که نویسندگان عرب در زمان‌های قدیم به آن «جرش» می‌گفتند. صحنه‌ای که اهمیت چندانی نداشت، اما پدرم از یادآوری خاطره صدا و حرکات شوقی به هیجان می‌آمد.

هنگامی‌که به رم آمدم، گاهی به باغ ویلای بورگز می‌رفتم که تندیس شاعر مصری فُکُلِ کراواتی در آن قرار داشت، درحالی‌که گل سرخی میان انگشتانش قرار داشت و سر خود را همانند صحنه‌ای که پدرم به خاطر داشت کمی به عقب برده بود.

به همین اندازه پراهمیت و همین‌قدر نماد آن دوران امید، طه حسین بود که به او «شیخ‌الرئیس ادبیات عرب» می‌گفتند. او که در خانواده روستایی فقیری به دنیا آمده بود و در سه‌سالگی به دلیل درمان نامناسب نابینا شده بود، توانسته بود بر معلولیت خود غلبه کند و به یکی از محبوب‌ترین روشنفکران مصری نوآئین^۱ سرسخت زمان خود تبدیل شود. او پژوهشگران را به بازخوانی تاریخ با ابزار علمی جدید به‌جای تکرار بی‌وقفه نظریات کهن دعوت می‌کرد.

طه حسین در سال ۱۹۲۶ کتابی منتشر کرد که در آن تأکید می‌کرد اشعار عرب که تا آن زمان به‌عنوان شعر پیش از اسلام تلقی می‌شد، به طور کامل در دوره پس از اسلام، در بستر رقابت میان قبایل مختلف بازنویسی شده است. پس از آن مشاجرات داغی در گرفت. این سخن نظریه‌ای گیج‌کننده بود که به بهای ملحد دانستن او تمام شد. مخالفت‌ها با او تنها به دلیل به زیر پرسش بردن دیدگاه جاری نسبت به تاریخ ادبیات عرب و روش خلق آثار نبود. مهم این بود که می‌خواستند مانع روش بت‌شکنانه او

1. moderniste

در خوانش متون مذهبی شوند.

بگومگوهایی که بی‌شبهات به مشاجرات شصت و چهار سال پیش برای محکوم کردن ارنست رنان نبود. او در سخنرانی افتتاحیهٔ درس خود در مجمع ادبا و دانشمندان فرانسه^۱ حضرت مسیح را نه خدا بلکه «انسانی استثنایی» دانسته بود. طه حسین استاد دانشگاه قاهره بود و همچون ارنست رنان به زودی شغل خود را از دست داد. باین حال هنگامی که شیخ الازهر، عالی‌ترین مقام مذهبی کشور درخواست کرد او محاکمه شود، دولت مصر با این استدلال که این عقاید در قالب بحث‌های معمول دانشگاه بوده و ربطی به قوهٔ قضائیه ندارد، ماجرا را مهار کرد.

به‌رغم حملات محافل سنتی، شیخ ادبیات عرب تا آخرین روز زندگی به‌صورت یک روشنفکر بسیار محترم نزد معاصرانش باقی ماند و بالاتر از این، به عالی‌ترین مقام‌های علمی دولتی منصوب شد: رئیس دانشکدهٔ ادبیات، سپس رئیس دانشگاه اسکندریه و حتی از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲، وزیر آموزش و پرورش و بالاخره کسب بالاترین مقامی که در آن زمان در مصر وجود داشت؛ او «وزیر معارف» شد و یکی از اولین تصمیماتش رایگان کردن آموزش بود.

دربارهٔ این موضوع که یک فرد نابینا و متهم از طرف بعضی مقامات مذهبی به‌عنوان یک ملحد، بتواند چنین رشد کند و به چنین مقاماتی برسد، البته سخن بسیار می‌رود، اما پیش و مهم‌تر از طه حسین، سخن دربارهٔ مصر آن زمان است.

در این باره می‌توان نمونه‌های بسیاری ذکر کرد؛ در اپرای قاهره بود که در سال ۱۸۷۱ آهنگ «آیدا» از آهنگساز مشهور کلاسیک، وردی بنا به درخواست خدیو مصر ساخته و اجرا شد؛ سینمای مصر یوسف شاهین و

1. Collège de France

عمر شریف، دو لبنانی - مصری را روانهٔ صحنه‌های سینمای جهان کرد؛ بنا بر نظر بسیاری از کارشناسان، مکتب پزشکی و درمانی مصر در یک مقطع زمانی از بهترین‌های دنیا بود... هدفم نمایش این موفقیت‌ها نیست، بلکه فقط می‌خواهم احساسی را که خانواده‌ام به من القاء کردند بیان کنم: کشوری استثنایی در مقطعی ممتاز در تاریخ خود.

درعین حال که خاطراتی از پدرم بیان کردم، باین حال مادرم بود که هرروز بارها و بارها از مصر با من سخن می‌گفت؛ انبه و گل‌ها و گیاهانی که «طعم و عطر آن‌ها را در هیچ کجای دنیا نمی‌توان یافت.» از فروشگاه‌های بزرگ و لوکس سیکورل^۱ قاهره که «بسیار برتر از فروشگاه‌های بزرگ هارودز^۲ لندن و گالری لافایت پاریس» بود؛ از شیرینی فروشی گروپی^۳ که «هیچ چیز آن کمتر از شیرینی‌فروشی‌های میلان و وین نبود»؛ بدون در نظر گرفتن سواحل طولانی و آرام اسکندریه.

به‌راستی سخن از غم غربت^۴ است، غم غربت عادی هر انسانی در غروب زندگی‌اش، به یاد زمان‌های پررونق جوانی. باین حال موضوع فقط این نیست، فقط روایت‌های مادرم در میان نبود. روایت‌های زیاد دیگری نیز شنیده‌ام، شهادت‌ها و روایت‌های بسیاری را مطالعه کرده‌ام که تردیدی برایم باقی نگذاشته که به‌راستی، در یک مقطع زمانی برای بعضی اقشار، بهشتی به نام مصر وجود داشته است. جایی که زمانی وارد آن شدم که هنوز قادر به دیدن، درک کردن و نگه‌داشتن چیزی در دستانم نبودم و جایی که درنهایت آنچه قرار بود بشود نشد و به وعده‌هایش جامه عمل نپوشانید.

1. Cicurel
2. Harrods
3. Groppi
4. nostalgie

دو

هنگامی که پدر بزرگم در ماه ژانویه سال ۱۹۵۲ در قبرستان مارونی‌های قاهره به خاک سپرده شد، باینکه تَنیش به وجود آمده برای افراد خاصی که می‌توانستند آن را حس کنند قابل درک بود، خیابان‌ها همچون همیشه خلوت و آرام بود.

از سه ماه پیش، میان دولت ملی وقت مصر و مقامات بریتانیایی تنشی در حال شکل‌گیری بود. سی سال پیش از آن بریتانیا استقلال کشور را به رسمیت شناخته ولی متعاقباً در سال ۱۹۳۶ دولت را وادار به امضای قراردادی کرده بودند که اجازه می‌داد نیروهایش در آبراه سوئز باقی بمانند. در آن زمان افزایش قدرت هیتلر و اشغال حبشه توسط موسیولینی چنین توافقی را توجیه می‌کرد، ولی به محض پایان جنگ دوم جهانی رهبران مصر از لندن درخواست کردند، به حضور نظامی‌اش پایان دهد، زیرا دیگر دلیل موجهی برای آن وجود نداشت و با اصل حاکمیت ملی کشور منافات داشت و برای مصری‌ها پذیرفتنی نبود. مذاکرات آغاز شد. پیشنهادهای یک طرف و پیشنهادهای متقابل طرف دیگر عرضه شد و چانه‌زنی به طور پایان‌ناپذیری بدون دستیابی به کمترین نتیجه ادامه یافت. ادامه مذاکرات بی‌حاصل بود. دولت قاهره در اکتبر ۱۹۵۱ لایحه‌ای دایر بر الغای یک‌طرفه پیمان صلح به تصویب مجلس رساند و از بریتانیا درخواست کرد نیروهای خود را هرچه زودتر از مصر خارج کند. این موضع‌گیری شور و شوق مصری‌ها را برانگیخت و به خیال اینکه «آزادی» به دست آمده، به طور

خودجوش برای برگزاری جشن پیروزی به خیابان‌ها ریختند. با این حال لندن قصد پذیرش نداشت. چرچیل هفتاد و هفت ساله با وجود شکست در انتخابات عمومی سال ۱۹۴۵ در فردای پیروزی متفقین در جنگ جهانی دوم که خود یکی از بازیگران اصلی آن بود، در انتخابات بعدی در هنگام اوج تنش میان قاهره و لندن به نخست‌وزیری رسید. شخصیتی که همچنان لجوج و سرسخت باقی مانده بود. او که از حزب کارگر به خاطر از دست دادن هند طلبکار بود، عزم جزم کرده بود به جبران مافات، دیگر یک وجب از خاک امپراتوری و یک ذره از حیثیت خود را از دست ندهد. پس به جای بیرون کشیدن نیروهای خود از منطقهٔ آبراه سوئز، دستور تقویت آن‌ها را صادر کرد. همتای مصری چرچیل، نحاس پاشای هفتاد و دو ساله نیز یک کهنه سرباز سیاست بود که پنجمین دورهٔ نخست‌وزیری در سابقهٔ طولانی حرفه‌ای‌اش را از سر می‌گذرانید. مالک بزرگ، معتدل در وطن‌پرستی و هوادار دموکراسی غربی، به هیچ‌وجه قصد رویارویی نظامی با بریتانیا را نداشت. نه مایل بود بدون آبروریزی عقب‌نشینی کند و نه اجازه دهد ملی‌گرایی افراطی او را فلج کند. بنابراین متوسل به حملات متقابلی شد که هدف آن خسته کردن انگلیسی‌ها بود تا به پای خودشان خارج شوند. همچنان که پایان نزاع نشان داد این کار مخاطره‌آمیز بود، ولی به نظر او خطر بزرگ‌تر این بود که به همکاری و زد و بند با نیروهای اشغالگر متهم شود.

تمهیدات اتخاذ شده از طرف مصری‌ها از نظر خیلی‌ها جنبه نمادین داشت. در اسکندریه، نام خیابان‌هایی را که به شخصیت‌های بریتانیایی همچون ژنرال آلن‌بی^۱ یا لرد کی‌چنر^۲ اختصاص داده شده بود، تغییر دادند.

1. Allenby
2. Kitchener

در قاهره باشگاه ورزشی خصوصی مهم ورزشگاه جزیره^۱ را تبدیل به بوستان عمومی کردند. واردات کالاهای انگلیسی ممنوع شد. کارگران مصری تأسیسات نیروهای نظامی بریتانیایی در منطقه آبراه سوئز را که تعدادشان به ده‌ها هزار نفر می‌رسید، در ازای جبران حقوق، تشویق به ترک شغل کردند و در پاره‌ای موارد کسانی را که از ترک خدمت نیروی اشغالگر خودداری می‌کردند تهدید به انتقام کردند.

از این خطرناک‌تر عملیات تهاجمی نظامی ضربتی علیه تأسیسات بریتانیایی بود. عملیاتی با مشارکت جوانانی از نیروهای مسلح و احزاب سیاسی متعدد، از کمونیست‌ها و ملی‌گرایان گرفته تا اخوان‌المسلمین. در عین حال، از آنجا که بعضی از این کنشگران احزاب، در خدمت نیروی انتظامی و امنیتی بودند، برای اینکه کنترل امور به طور کامل از دست دولت خارج نشود، به نیروهای کمکی پلیس اجازه داد در این حملات شرکت کنند.

انگلیسی‌ها برای آن‌که درسی به مصریان بدهند، دست به حمله بزرگی زدند. آن‌ها روز جمعه ۲۵ ژانویه ۱۹۵۲، به ساختمان‌های نیروهای پلیس اسماعیلیه در ساحل غربی آبراه شیبخون زدند. عملیات نظامی تمام و کمالی که چند ساعت به درازا کشید و به بهای چهل کشته و صد نفر مجروح تمام شد. همین که خبر در کشور پراکنده شد، خشم همه‌جا را فراگرفت.

روز بعد، شنبه، تجمع تظاهرکنندگان در خیابان‌های قاهره از صبح زود آغاز شد. تعداد تظاهرکنندگان ساعت به ساعت زیادتر می‌شد. مردم به غارت و آتش زدن تأسیسات بریتانیایی پرداختند که بیش از حد در معرض دید بود؛ همچون بانک بارکلی،^۲ آژانس مسافرتی توماس کوک،^۳ کتاب‌فروشی وی. اچ. اسمیت،^۴ باشگاه تورف^۱ یا هتل شپیرد؛^۲ مؤسسه‌هایی

1. Gezira Sporting

2. Barclays

3. Thomas cook

4. W.H.Smith

که در محل ساختمان‌های مراکز فرماندهی ارتش انگلیس تأسیس شده بود که یک صدسال پیش مقرهای خود را ترک کرده و جزء مجهزترین و مجلل‌ترین ساختمان‌های کشور بود.

پس از آن شورشگران به تمامی مکان‌هایی که غربی‌ها یا طبقه حاکم مصر در آن‌ها تردد داشتند حمله کردند: مشروب‌فروشی‌ها، باشگاه‌های خصوصی، سینماها و همچنین فروشگاه‌های بزرگ اروپایی - از جمله سیکورل^۳ فراموش نشدنی که مادرم خیلی آن را دوست داشت - هیچ‌یک در امان نماند. همه‌جا تخریب و غارت و سوزانده شد و حتی در مواردی مجازات بدون محاکمه اعمال شد. در پایان روز سی نفر کشته، پانصد نفر مجروح و نزدیک به هزار ساختمان به آتش کشیده شده بود. مرکز جدید پایتخت به‌طور کلی ویران شد.

هرگز به طور قطع و با اطمینان دانسته نشد که چه کسی مسئول آتش‌سوزی بزرگ قاهره بود. هنوز مورخینی نظرشان این است که آن شورش یک جنبش خودجوش بود که تحت تأثیر خشم مخرب به‌تدریج از خط خارج شد؛ درحالی‌که دیگران باور دارند که «رهبر ارکستری» با اهداف سیاسی دقیق و از پیش طراحی شده، در پس وقایع قرار داشته است. در هر حال نتیجه آن واقعه، تشدید وخامت اوضاع و برقراری وضعیت اضطراری در ساعات بعد بود. درحالی‌که در ابتدا مردم فقط نسبت به حضور و رفتار سربازان انگلیسی اعتراض داشتند، به‌تدریج شروع کردند به سردادن شعارهایی علیه دولت مصر که شریک جرم تلقی می‌شد و حتی ملک فاروق جوان در امان نماند، زیرا او را فاسد و بی‌توجه به رنج و درد توده‌ها و به‌طور

1. Turf Club
2. Shepheard
3. Cicurel

کامل تحت تأثیر نفوذ همراهان فاسقش می‌دانستند.

مقامات مسئول که زیر بار سنگین حوادث دچار انفعال شده بودند، در طول روز حرکتی نکردند و با خالی کردن صحنه و آزاد گذاشتن آشوبگران، به محافظت از اماکن اقامتی رهبران اکتفا کردند. فردای آن روز نحاس پاشا که به طور کامل بی‌اعتبار شده بود وادار به استعفا شد. او به‌طور ترحم‌انگیزی بازی را باخته بود و دیگر نمی‌توانست نقش معنی‌داری در سرنوشت کشور ایفا کند. البته نه فقط او، بلکه تمامی طبقه حاکم قدیم به‌زودی و برای همیشه وادار به ترک صحنه و مخفی‌کاری شد.

شش ماه پس از آتش‌سوزی قاهره، «افسران آزاد» کودتا کردند و پادشاه تبعید شد. عصر تازه‌ای آغاز شده بود که ویژگی آن نزاع بی‌امان میان دو هویت سیاسی عمده بود؛ هر دو به‌شدت ملی‌گرا و دشمن آشستی‌ناپذیر جهان‌وطنی‌گرایی پیشین: یک طرف اخوان‌المسلمین که از حمایت مردمی گسترده‌ای برخوردار بودند؛ طرف دیگر نیروهای نظامی که از میان آن‌ها شخصیت نیرومندی به نام سرهنگ جمال عبدالناصر در حال ظهور بود و آماده می‌شد تا طی پانزده سال بعد یکی از محبوب‌ترین شخصیت‌های جهان عرب و یکی از مطرح‌ترین رجال سیاسی در عرصه بین‌المللی شود.

با تمام این احوال، توان‌افزایی برق‌آسای او برای خانواده من خوش‌یمن نبود. این مرد قدرتمند تازه به صحنه آمده، همواره و بدون انقطاع تأکید می‌کرد که خلق مصر باید مدیریت سرزمین، منابع و سرنوشت خود را خود به دست گیرد. در سال‌های پس از انقلاب ۱۹۵۲، تمامی اقدامات ممکن به این منظور انجام شد؛ کشف و ضبط اموال، مصادره، توقیف، سلب مالکیت، ملی کردن و اقداماتی از این دست که هدف تمامی آن‌ها خلع مالکیت،

به‌خصوص - اگر جرئت گفتنش را داشته باشم - از خارجی‌ها بود. پدر بزرگ من پیش از آتش‌سوزی بزرگ قاهره و انقلاب پیرو آن درگذشت، ولی وراثت او به‌زودی پیش از ترک مصر دوست‌داشتنی پدری‌شان، وادار به فروش اموال باقی مانده به ثمن بخش شدند. تعدادی از آن‌ها به‌سوی امریکای شمالی رفتند و بعضی دیگر به لبنان مهاجرت کردند.

در همان حال که بستگان و خانواده‌ام در حسرت بهشت از دست رفته اشک می‌ریختند، ناصر که بیش از پیش بزرگ‌تر و قدرتمندتر می‌شد، با توسل به یک‌رشته اقدامات ماهرانه توانست تمامی رقبای بالقوه خود در میان نظامیان را از صحنه به در کرده و در زورآزمایی با اخوان المسلمین برنده شود. او که حالا در مقام ریاست جمهوری و رهبر بلامنازع انقلاب قرار گرفته بود، تشخیص داد که زمان انتقام گرفتن از انگلیسی‌ها فرا رسیده است. او در ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۶، در خطابه‌ای در اسکندریه، ملی شدن شرکت بین‌المللی ترعه دریایی سوئز را که در همان روز به اشغال درآمد، اعلام کرد. بریتانیای کبیر، فرانسه و اسرائیل پس از چند هفته با عملیات نظامی هماهنگ به این اقدام ناصر پاسخ دادند؛ اما این عملیات با مخالفت واشنگتن و تهدید مسکو به مقابله روبه‌رو شد و نتوانست به هدف برسد. سه کشور هم‌پیمان وادار به توقف عملیات و بیرون بردن نیروهای خود شدند.

بحران سوئز با شکست سیاسی بزرگ دو قدرت اصلی استعماری اروپا و پیروزی ناصر پایان یافت. ناصر عملیات انتقامی پیروزمندانه‌ای به ملت خود هدیه داد و برای زمانی طولانی، زبان‌درازی و چانه‌زنی اسلام‌گرایان را متوقف کرد و در صحنه بین‌المللی به‌مثابه قهرمان جدید مبارزه خلق‌های تحت ستم ظاهر شد.

در این لحظه افتخارآمیز بود که رئیس، پایان روند رو به افول مصر

به عنوان یک کشور آزاد، مستقل و جهان روا را اعلام کرد و هم زمان اقداماتی در جهت فراری دادن بریتانیایی ها فرانسوی ها و یهودی ها از کشور انجام داد. ظاهر امر تنبیه «هدفمند» و هدایت شده «متجاوزین سه گانه» بود، ولی در واقع این سیاست، مهاجرت انبوه تمامی جمعیت موسوم به «مصری شده» را در پی داشت که بسیاری از آن ها طی نسل ها پیش، حتی طی قرن ها پیش از آن، در سواحل نیل مستقر و متوطن شده بودند.

این اقدامات فقط احساسات مخالف کسانی را برانگیخت که به طور مستقیم هدف قرار گرفته بودند و در چشم بقیه دنیا، همچون پیامد عادی بحران سوئز و بازتاب پیش بینی شدنی بازپس گیری حق حاکمیت مصر بر سرزمین خود بود که برای مدت ها نقض شده بود.

از امروز به فردا، ناصر تبدیل به بت پرستیدنی توده ها در کشور خود و مجموعه کشورهای خاورمیانه و حتی فراتر از آن شد. از قرن ها پیش تا آن موقع، هیچ رهبر عربی چنین امیدواری مهم و بزرگی را به توده ها نداده بود که این افسر خوش قامت سی ساله با صدایی دلپذیر و سخنانی امیدبخش نوید آن را می داد؛ اما یاد او نزد خانواده من به ندرت توأم با ستایش، تهنیت یا آرزوی عمر طولانی برای او بود.

سینه

خانواده من همواره احساس می‌کرد ناعادلانه از سرزمین بهشتی خود اخراج شده است. اخراج یا رانده شدن غیرآشکار به لطایف‌الحیل، تفاوت چندانی برای آن‌ها نداشت... برای آگاهی از «غیرعادلانه» بودن این کارها، تعمق لازم است. احساس خود من در این باره بیش از یک‌بار طی چند سال متحول شد. در کودکی‌ام، بدون هیچ تعجبی، همان باوری را داشتم که نزدیکانم داشتند. به روایت‌های مادرم درباره آنچه «ما» در هلیوپلیس یا اسکندریه از دست دادیم، گوش سپرده و اندوهگین می‌شدم؛ داستانی تکراری در جمع‌های خانوادگی. بعدها با کمی فاصله زمانی به تدریج یکی از عموها، یکی از پسرعموها و یک دوست خانوادگی‌مان که سعی کرده بودند مدت بیشتری در مصر بمانند، پیش از تسلیم شدن و واگذار کردن همه‌چیز به ما پیوستند. هنوز عبارتی را به خاطر می‌آورم که یکی از آن بازپس فرستاده شده‌های تازه‌وارد به لبنان، برای توصیف وضعیت زندگی در نظام انقلابی جدید که آزادی بیان و مشارکت و همچنین آزادی فعالیت اقتصادی را به شدت محدود کرده بود به کار می‌برد: «در حال حاضر هر آنچه ممنوع نیست، اجباری است!» من هرگز این عبارت را که به نظرم توصیف جالبی از نظام‌های استبدادی بود فراموش نکردم.

در عین حال شاهد صحنه‌های نفرت‌انگیز هم بودیم، مانند آن هنگام که یک مأمور پلیس برای دیدن مادرم و عموهایم آمده بود تا درباره انتقال قاچاق اشیاء گران‌قیمتی معامله کند که مقامات مصری مانع خروج آن‌ها از خانه

ہلیوپولیس می شدند. او ادعا می کرد کہ عوامل بسیار مطمئنی در گمرک دارد. در فقدان امکان دیگر، با پیشنهاد معاملہ موافقت شد، ولی ہرگز ہیچ یک، یا تقریباً ہیچ یک از اشیاء قیمتی را کہ بہ او تحویل دادہ شدہ بود، ندیدیم. او ہمہ را برداشتہ و مالک شدہ بود و احتمالاً ہمہ را بہ نفع خود فروختہ بود. مسلم بود کہ مرجع و امکان شکایت وجود نداشت.

بعدها، وقتی کہ من از نزدیک شروع بہ بررسی وقایع جہان کردم، چیزها را در پرتو نوری دیگر مشاہدہ کردم. آن هنگام زمان استقلال و آزادی ملی، احقاق حقوق خلق‌ها برای صیانت از خود و نبرد علیہ استعمار و امپریالیسم، علیہ غارت جہان سوم و علیہ پایگاہ‌های نظامی بیگانہ بود. بہ نظر می‌آید تأکید انحصاری و بیش از حد بہ ضربات وارده از طرف رئیس‌جمہور مصر بہ خانوادہام، قرار دادن منافعمان بالاتر از ارزش‌های جہانی است.

اکنون خود را در مقامی می‌یابم کہ بتوانم بہ سخنان «دشمن خود» با احساس مثبت گوش سپردہ و او را تحسین کنم. حتی بہ مناسبت‌هایی گاہ و بیگاہ، در آن مواقعی کہ با جملات ناعادلانہ نسبت بہ او مواجہ بودم از او دفاع کردہ‌ام. در این راہ و روش یکی از دوستان خانوادگی‌مان کہ او نیز مصری متولد لبنان بود و غالباً با ما صبحانہ صرف می‌کرد، ہمراہ و مشوق من بود. او با وجود آنکہ همچون خانوادہ من از این رویدادہای انقلابی رنج بردہ بود، برای ناصر احترام فوق‌العادہ‌ای قائل بود و ہیچ ابایی نداشت کہ در ہر شرایطی از او دفاع کند. این ہموارہ منجر بہ بحث‌های ہیجانی و دامنہ‌داری در درون خانوادہ می‌شد، ولی بہ‌ندرت عصبانیت ادامہ می‌یافت. مسائل بہ‌صورت متمدنانہ و مثل بچہ‌های مؤدب و خوب خاتمہ می‌یافت. وقتی شکستی نصیب ناصر می‌شد، والدینم دوست خود را دست می‌انداختند، او نیز بہ نوبہ خود بہ هنگام موفقیت‌های قہرمان خود بہ والدینم طعنہ می‌زد.

داوری من دربارہ آن مرد بزرگ بسیار متناقض بود؛ و هنوز ہم چنین

است. بله، امروز هم با وجود گذشت سال‌های بسیار، هنوز هنگام اظهارنظر درباره او احتیاط می‌کنم. از پاره‌ای جهات، ناصر آخرین غول دنیای عرب، حتی شاید آخرین امکان و بخت برای به پا خواستن بود. با این حال اشتباهات او در بعضی موارد و به‌ویژه در مواردی مهم چنان سنگین بود که جز تلخی، پشیمانی و یأس به جا نگذاشت: تکثرگرایی را متوقف کرد و حزب واحدی تأسیس کرد؛ صدای مطبوعات را که در نظام پیشین به اندازه کافی آزاد بودند خفه کرد؛ برای خفه کردن صدای مخالفین خود روی دوایر مخفی تکیه کرد؛ مدیریت اقتصادی‌اش برای مصر بسیار دیوانسالارانه، نامؤثر و درنهایت مخرب بود؛ عوام‌فریبی ملی‌گرایانه‌اش او و همه دنیای عرب را به‌سوی پرتگاه برد.

تردیدهایم درباره کارنامه او بدون اینکه «خودخواهی» خود را از باب بیرون راندن خانواده مادری‌ام از آن سرزمین بهشت‌آسا در ترازوی داوری قرار داده باشم به اندازه کافی مستند است.

بعضی وقت‌ها با خود می‌گویم خوب است که در موزه‌ای ویژه تاریخ جهان، جایی به نام «معبد ژانوس» اختصاص داده شود. در آنجا به نشانه الوهیت دوگانه، تندیس بزرگ تمام‌قد آن‌هایی نصب شود که نقشی تاریخی و ستایش‌آمیز و همچنین گاهی هم‌زمان نقش نامطلوب، بلکه مخرب ایفا کرده‌اند. مردان بزرگی که در این صفحات از آن‌ها نام برده‌ام، استحقاق اختصاص جایگاه خاصی در این معبد دارند: ناصر و چرچیل.

درباره رئیس، فرصت خواهم داشت در ادامه صفحات کتاب چند موضع‌گیری او را نشان دهم که جذابیتش را نشان داده و باعث می‌شود که نسبت به درگذشت زودرس او همچون بسیاری از اعراب اندوهگین باشم. او درحالی‌که به طور انکارناپذیر یکی از ویرانگران دوست‌داشتنی سرزمین روشنائی است، در اینجا بدون مکث زیاد روی دلایل این دوگانگی،

خاطر نشان می‌کنم که او همچون بسیاری از هم‌نسلان خود در فضایی از احساس نفرت نسبت به سلطهٔ بیگانگان بزرگ شد و تمام نیروی حیاتی خود را برای پایان دادن به آن به کار گرفت، بدون آن که به صرافت بیفتد که با تخریب آن، به طور مساوی، آن نحوهٔ زندگی را که با آن پیوند داشت و می‌توانست به بهای کمی همسازی، عامل بی‌همتای توسعه و نوسازی باشد، از بین می‌برد و نابود می‌سازد.

دربارهٔ چرچیل، به طور قطع برای گفتن اینکه تا چه اندازه نبرد بی‌امان او علیه نازی‌ها شایستهٔ تقدیر است، نیازمند پرحرفی نیستم. بدون قاطعیت، انرژی و لیاقت او، شاید انگلستان نبرد را متوقف می‌کرد، امریکا درگیر جنگ نمی‌شد و شب تاریکی بر جهان حکم‌فرما می‌شد. با استفاده از یکی از جملات خود او کافی است بگویم «هرگز این همه انسان، این همه وام‌دار...» یک فرد نبوده‌اند.

با این حال هنگامی که روی نقش او در دنیای عرب و مسلمان تمرکز می‌کنیم، با چهرهٔ دیگری روبه‌رو می‌شویم. سرسختی تحسین‌برانگیز او در برابر هیتلر، به‌هیچ‌وجه در برابر نحاس پاشای شجاع؛ آن وطن‌پرست معتدل، اشرافی غربی، نوگرای بی‌پروا که تا آنجا پیش رفت که وزارت آموزش و پرورش را به یک انسان روشنفکر از نوع عصر روشنایی همچون طه حسین بسپارد، توجیه‌پذیر نبود.

به‌راستی هدف چرچیل سد کردن راه تحول مسالمت‌آمیز و هماهنگی مصر نبود. او فقط می‌خواست ذره‌ذره منافع تاج‌وتخت بریتانیا را بدون پیش‌بینی عوارض آن سیاست‌ها حفظ کند، درحالی‌که پیامدهای بسیار خطرناکی داشت. بدون قتل عام ۲۵ ژانویهٔ ۱۹۵۲ که اگر چرچیل آمر آن نبود، دست‌کم مجوز آن را صادر کرده بود، شاید نوع دیگری از میهن‌پرستی در مصر غلبه می‌کرد و آیندهٔ مصر و مجموعهٔ دنیای عرب می‌توانست سرنوشت

دیگری داشته باشد.

جرائم این مرد بزرگ در ماجرای ایران آشکارتر است. چرچیل شخصاً مصمم بود دولت دکتر مصدق، آن دموکرات نوگرا را سرنگون کند که تنها جرم او درخواست سهمی بیشتر از درآمد نفت کشورش برای مردم خود بود. با مدارکی که اکنون در دست است، می‌دانیم که او در مقام نخست‌وزیری بریتانیا برای قانع کردن مقامات واشنگتن به منظور تدارک یک کودتا در ایران با همراهی آن‌ها، در سال ۱۹۵۳ به آنجا سفر کرد.

به این ترتیب سیاست چرچیل در مصر، به نفع ملی‌گرایی افراطی عربی، از نوع قدرت‌مدار و بیگانه‌ستیز تمام شد؛ و اقدامات او در ایران راه را برای اسلام‌گرایی آقای خمینی هموار کرد. این است پیش‌فرض من در هر دو مورد با تمام خلوص نیت...

بهتر است اکنون بحث در این زمینه را ببندیم تا به پرسش اولیه خود برگردم: آیا رانده شدن بستگانم از بهشت خود ناعادلانه بود یا واقعاً مستحق تنبیه بودند؟

اگر بخواهیم از احساسات خود آن‌ها در این سال‌ها آگاه شویم، گمان می‌کنم بدانم و دنبال انکار آن نیستم: مسلماً همچون بسیاری از «مصری‌ها»ی اصالتاً سوریه‌ای - لبنانی، ایتالیایی، فرانسوی، یونانی، یهودی یا آن‌ها که از جزیرهٔ مالت آمده بودند، حکومت پاشاها را به سرهنگ‌ها ترجیح می‌دادند. وضع آن زمان را می‌پسندیدند و مایل بودند تا ابد ادامه داشته باشد. گرچه تمایل زیادی به سیاست انگلیس‌ها نداشتند، ولی آن‌ها را ضامن ثبات می‌دانستند. مادرم به من گفت که در لحظهٔ آتش‌سوزی بزرگ و درحالی‌که نگران تسخیر هلیوپلیس توسط شورشیان و تخریب و غارت آنجا همچون

مرکز قاہرہ بود، می خواستہ ہمراہ مادرش با یک اتومبیل بہ سوی منطقہ آبراہ جایی کہ در دست بریتانیایی ہا بود فرار کند، ولی چون جادہ امن نبودہ از این تصمیم منصرف شدہ است.

روشی نہ چندان میہن پرستانہ، اقرار می کنم. بالاین وجود چہ چارہ ای جز این داشت؟ سر بہ زیر انداختہ و با خفت شاہد هجوم آتش افروزان باشد؟ درنہایت مہاجمین پیش از رسیدن بہ ہلیوپلیس متوقف شدند. «خانہ ما» نجات یافتہ بود، اما فقط برای آن کہ ہنگام ترک وطن برای ہمیشہ، بہ ثمن بخش بہ فروش رسد.

خانوادہ من میان دو نیروی سرکش بہ دام افتادہ بود؛ از یک طرف خشم روزافزون عرب ہا و از طرف دیگر نخوت غربی ہا کہ از چپ و راست ہمچون یک حیوان پوست کلفت مست حملہ ور می شدند. آن ہا نمی دانستند چہ باید کرد و درہر حال از دست می رفتند. نسبت بہ عقاید، گفتار، حتی رفتارشان اعتراضی نبود، گناہ از اصل و نسبشان بود کہ نہ بہ اختیار خودشان بود و نہ می توانستند تغییری در آن بدهند.

با توجہ بہ این واقعیت، من بہ واکنش ہایی کہ می توانستند در این سال ہای تیرہ و تار نشان دہند، اہمیت چندانی نمی دہم. در آن ہنگام کہ دنیای آن ہا شروع کرد بہ فرورفتن در تاریکی، تلاش کردند برای نجات خود بہ ہر تختہ پارہ ای کہ در نظرشان می توانست آن ہا را نجات دہد، ہرچہ بود، چنگ بزنند؛ یک پادشاہ، یک پاشا یا ارتش بیگانہ. اگر معصوم نبودند، گناہکار ہم نبودند.

چهار

با گذشت سال‌ها و در روشنائی رویدادهای دهه‌های اخیر به نظر می‌آید معمای اخلاقی که همواره از دوران جوانی درگیر آن بودم، دیگر موضوعیت نداشته باشد. دیگر از خود نمی‌پرسم که آیا خانواده من مثل سایر آن‌ها که «مصری» شده بودند استحقاق چنین سرنوشتی را داشتند یا نه؛ یا آیا ناصر حق داشت این چنین و بدون رعایت مقدمات و تشریفات انسانی آن‌ها را از سرزمینی که در آن به دنیا آمده بودند بیرون براند؟

امروز بر این باورم که روش درست و خوب در این مورد، همان است که یک رهبر بزرگ دیگر قاره آفریقا انتخاب کرد. او گرچه هم‌زمان با رئیس در سال ۱۹۱۸ متولد شده بود، اما نسبت به ناصر با تأخیر روی صحنه بین‌المللی ظاهر شد: نلسون ماندلا که پس از گذشت بیست‌وشش سال از زندگی‌اش در زندان رژیم تبعیض نژادی، پیروزمندانه از آن خارج شد و به ریاست جمهوری کشورش آفریقای جنوبی رسید. او از خود نپرسید که آیا سفیدها در مبارزه برای آزادی از او حمایت کرده بودند یا نه؟ آیا از شر نخوت استعمارگران و احساس برتری آن‌ها رها شده‌اند یا خیر؟ آیا توانسته‌اند با روحیه احترام و برادری با مردم بومی بیامیزند یا نه؟ و آیا اکنون حق دارند عضوی از ملت جدید باشند یا خیر؟ پاسخ هریک از این پرسش‌ها می‌توانست «نه» باشد، ولی ماندلا این چیزها را از خود نپرسید، بلکه پرسش دیگری در سر داشت: آیا کشور من با وجود خارجی‌های متوطن در آنجا وضع

بهتری خواهد داشت یا بدون آن‌ها؟ پاسخ او قاطع و روشن بود: برای ثبات آفریقای جنوبی، برای رشد اقتصادی، برای عملکرد خوب نهادها، برای تصویر آن در جهان، بهتر بود اقلیت سفیدها با هر رفتاری که تا آن موقع داشته‌اند، همان‌جا بمانند. رهبر جدید همان کاری را انجام داد که برای تشویق دشمنان دیروز به ماندن در کشور و ترک نکردن آنجا لازم بود.

یکی از لحظه‌های بسیار نمادین، هنگامی بود که بر احساسات منفی خود و سرمستی از پیروزی مسلط شد و نزد خانم وروارد،^۱ بیوه نخست‌وزیری که او را به زندان انداخته بود رفت تا ضمن نوشیدن یک چای با او، نسبت به سرنوشت آینده‌اش به او اطمینان و قوت قلب دهد.

اینکه رفتار او ناشی از مهارت سیاسی بود یا روحیه بزرگواری و مهربانی اهمیت چندانی ندارد. این رویه که همواره منافع و اصول را در برابر هم قرار دهیم و در تناقض ببینیم درست نیست. بعضی اوقات منافع و اصول همگرا هستند. شفقت در بعضی مواقع مهارت است و تنگ‌نظری و خست ناتوانی. دنیای بی‌شرم ما این حرف‌ها را نمی‌پسندد، ولی تاریخ نمونه‌های قانع‌کننده زیادی دارد. هنگامی که کشوری به ارزش‌هایش وفادار نمی‌ماند، به منافع خود پشت پا می‌زند.

اولین نمونه‌ای که به آن می‌اندیشیدم، سرنوشت لویی چهاردهم است، هنگامی که در سال ۱۶۸۵ پیمان نانت را فسخ کرد. بنا بر مفاد آن پیمان پدربزرگ او هانری چهارم، آزادی نیایش را برای اقلیت پروتستان به رسمیت نشناخته بود. رانده‌شدگان در کشورهای دیگر اروپایی پذیرفته شدند و کمک بزرگی به توسعه پیشرفت آمستردام، لندن یا برلین کردند. تا آنجا که به برلین مربوط است، بسیاری از مورخین عقیده دارند که برآمدن این شهر در قد و قواره یک ابرشهر، از هنگام اقامت پناهندگان فرانسوی

آغاز شد: واقعیتی بسیار پرمعنی را درک می‌کنیم، وقتی که بدانیم این شهر رقیب پاریس شد.

نتیجهٔ اخراج انبوه پروتستان‌های فرانسه، فقیر شدن فرانسه و ثروتمند شدن رقبایش بود. دقیقاً همین مطلب را می‌شود دربارهٔ اخراج مسلمان‌ها و یهودی‌ها توسط پادشاه کاتولیک اسپانیا در فردای فتح گرانادا (قرنانه) در سال ۱۴۹۲ گفت. به دلیل این اقدام ناشی از نداشتن تحمل و احساس برتری، اسپانیا از بهره‌برداری از منافع گشایش قارهٔ امریکا محروم شد و پنجاه سال طول کشید تا عقب‌ماندگی خود نسبت به سایر ملت‌های اروپایی را جبران کند.

تنها عذری که می‌توان برای سلاطینی تراشید که اقدام به اجرای این‌گونه تصمیم‌های مخرب کرده‌اند، این است که تنگ‌نظری آن‌ها آن‌قدر در دنیا شایع بود که این اقدامات عین دانایی تلقی می‌شد. در آن افق معنایی آیا حق نداشتند تصور کنند که سلطان‌نشین آن‌ها با این اقدامات همگون‌ساز قوی‌تر می‌شود و آسمان برای جبران بیرون راندن آن «ملحدین» و کفار برکات خود را بر آن‌ها نازل خواهد کرد؟ در واقعیت، امور این‌چنین نیستند. نه در قرن پانزدهم، نه هفدهم و نه امروز. در تمام طول تاریخ، اخراج انبوه که ظاهراً توجیه‌پذیر می‌نموده، موجه یا ناموجه، معمولاً به‌مراتب بیش از رانده‌شدگان به زیان بازماندگان تمام شده است. رانده‌شدگان بدون تردید، در ابتدا دچار غم و اندوه می‌شوند، ولی در بیشتر موارد خود را بازمی‌یابند، بر ناتوانی خود غلبه می‌کنند و در نهایت اعجاز، بیشترین منافع را برای کشورهای پذیرنده رقم می‌زنند.

تصادفی نیست که ایالات متحده، نیرومندترین قدرت زیست‌کره، تبدیل به متخصص پذیرش امواج پی‌درپی رانده‌شدگان و نفرین‌شدگان روی زمین، از ناپاک‌دینان انگلیسی گرفته تا یهودیان آلمانی و فراریان انقلاب روسیه، چین یا ایرانی و پروتستان‌های فرانسوی، همچون اجداد فرانکلین روزولت،

رئیس جمهور مشهور و تاریخ ساز امریکا شده که نام اصلی شان دولانوی^۱ بوده است.

در فرصت های بعدی افسانه گمراه کننده بی همتایی و برتری مذهبی، قومی، زبانی، نژادی و چیزهای دیگر را مطرح خواهم کرد که موجب قربانی شدن بسیاری از جوامع انسانی شده است. اکنون می خواهم به ویژه روی مسئله جمعیت های موسوم به «غیربومی» و دستاوردی که می توانند برای جوامعی که در آن می زیند داشته باشند، تکیه کنم.

اقلیت ها غالباً گرده افشان و احیاء کننده، سخت کوش، انعطاف پذیر و پس انداز کننده اند؛ خصایصی که به غلط چهره سوء استفاده کننده و انگل بودن را به آن ها می دهد؛ اما وقتی از دست می روند قدر آن ها شناخته می شود.

احساس خشم خلق های مستعمره در برابر استعمارگران درکشده است، حتی احساس بدبینی و دشمنی نسبت به هم پیمانان استعمارگران یا آن ها که تحت حمایت استعمارگران بوده اند نیز عادی است. باین حال تاریخ سالیان اخیر به ما می آموزد که بلافاصله پس از پایان نبرد آزادی بخش، به سرعت زمان تلاش برای توسعه و نوسازی فرامی رسد. در این مرحله جدید، حضور نیروهای متخصصی که رابطه مستقیم با جوامع صنعتی داشته باشند یک فرصت بدون جایگزین است، رابطه ای که می توان از آن به عنوان محور اتصال ملت جوان پساانقلابی با قلب دنیای توسعه یافته تعبیر کرد. قطع این رابطه غیرعقلانی، بی معنی، خودزنی و نوعی خودکشی است، به طوری که کشورهای زیادی هرگز پس از آن دیگر زنده نشده اند.

ادامه خصومت و بدبینی در پایان یک جنگ تشنج آفرین را می شود درک

کرد، با این حال یک رهبر بزرگ باید روشن بین و در عین حال عمل‌گرا باشد؛ او باید بتواند خود را بالاتر از احساس خشم عمومی رایج قرار دهد تا بتواند برای هم‌زمان و تمام هم‌وطنانش توضیح دهد که اولویت‌ها تغییر کرده و بعضی دشمنان سرسخت دیروز، اکنون به دلیل نزدیکی با مراکز اقتصادی و روشنفکری زیست‌کره و همچنین به دلیل کارآمدی و مهارت‌های بدون جایگزین که از برکت موقعیت ممتاز خود از آن برخوردار بوده‌اند، در لحظه پیروزی تبدیل به شرکای ارزشمندی می‌شوند. ماندلا حتی توانست ارتش و پلیس را که ابزار سرکوب و در خدمت دستگاه تبعیض نژادی بود، متحول کرده و به خدمت «ملت رنگارنگ» درآورد.

ناصر نتوانست هیچ‌یک از این کارها را انجام دهد، با این حال در محکوم کردن او تردید دارم. او چهل سال پیش از ماندلا به قدرت رسید. حتی بدون در نظر داشتن تفاوت شخصیت این دو نفر، تردیدی ندارم که در این فاصله دنیا تغییر کرده بود. در بسیاری از عرصه‌ها، «رئیس» (ناصر) زندانی آفاق معنایی حاکم بر زمانه خود بود. استعمار هنوز فصلی پایان‌یافته در تاریخ انسان نبود. آیا سرنگونی مصدق حاکی از آن نبود که غربی‌های از میدان به در رفته می‌توانند بار دیگر به زور کنترل اوضاع را به دست گیرند؟ از منظر اقتصادی نیز رئیس به فایده‌ای که مهارت‌های استثنایی جامعه مهاجران ساکن مصر می‌توانست برای کشورش داشته باشد آگاه نبود. در سال‌های دهه پنجاه و شصت سوسیالیسم هدایت شده مبتنی بر ملی کردن نهادها و مدیریت دولتی شرکت‌ها، هنوز یک شاهراه اقتصادی امیدوارکننده به حساب می‌آمد.

به این «دید محدود» موانع و محدودیت‌های دیگری اضافه می‌شود که نه با تاریخ وقایع نه با توهم‌های زمانه درک‌شدنی است. من به طور خاص به منش بسیار ویژه زندگی سیاسی اعراب می‌اندیشم که در طول تاریخ اخیر معرف یک آسیب جدی است. من آن را همچون وسوسه تندروری می‌بینم. ناصر همواره احساس می‌کرد که باید خود را ملی‌گراتر از اخوان المسلمین و

بنیادگراتر از سایر رهبران ملی گرا نشان دهد. با اینکه رهبر بلامنازع مصر و بُت پرستیدنی توده‌های عرب بود، از فکر اینکه کسی بتواند بهتر و بیشتر از «ناصر» جلوه کند دچار وحشت می‌شد.

بالاخره یک روز ناصر از ترس متهم شدن به نرزش به‌سوی جنگی ناخواسته کشیده شد که برای او و ملت‌ی که تا سرحد پرستش او را دوست داشت، شوم از آب درآمد. در صفحات بعد بیش از این روی این پدیدهٔ فلج‌کنندهٔ سال ۱۹۶۷ تمرکز خواهم کرد، درحالی‌که تمامی وابستگان مدت‌ها پیش از آن مصر را ترک کرده بودند. البته مردم در این باره پی‌درپی با حسی آمیخته با همدردی و کینه سخن می‌گفتند.

من هشت‌ساله بودم که آخرین بار به خانه‌مان در هلیوپلیس رفتم. مادرم مرا با خود برده بود تا پیش از تخلیهٔ ساختمان برای همیشه، در جمع‌آوری بعضی وسایل شخصی به او کمک کنم. مادر بزرگم به‌تازگی از بیماری سرطان درگذشته بود و ساختمان خانه را که به نام او بود در بستر مرگ به یک افسر ارتش مصر فروخته بود، گرچه به ثمنِ بخس که نماد زمانه بود. باین حال از خریدار قول گرفته بود که به تندیس تِرِزای^۱ مقدس در نمای ساختمان دست نزند. تندیس‌ی که بیست‌وپنج سال پیش از آن برای خوش‌یمن شدن خانهٔ تازه ساخته شده از ایتالیا آورده شده بود.

آخرین خبر این است که آن موجود مقدس هنوز در جای خود قرار دارد؛ آن افسر به عهد خود وفا کرد. وراثت او نیز حرمت او را نگه داشتند.

پنج

بهشت مادرم برای همیشه گم شده بود و نامرادی‌ها با گام‌های بلند از راه می‌رسیدند، همچون درگذشت پدرم. باین‌حال لبنان در این هنگامه از وضعیت تعلیق بهره می‌برد؛ و حتی با ارجاع به تاریخ می‌توان گفت لحظات پایانی عصر طلایی را سپری می‌کرد.

در سال‌های شصت که چشمانم به روی جهان پیرامون گشوده شد، بیروت شروع به پیش افتادن از قاهره، پایتخت روشنفکری دنیای عرب مشرق زمین کرده بود. درحالی‌که ناصر به‌سرعت در حال فراز آمدن به جایگاه بانفوذترین شخصیت منطقه بود، قدرت بی‌رقیبی را در کشور خود اعمال می‌کرد که با به زانو درآوردن رسانه‌ها، ناشرها، محافل دانشگاهی و جنبش‌های سیاسی همراه بود. به همین دلیل «صحنه» گفت‌وگوهای رسانه‌ای اعراب به‌جایی بی‌طرف منتقل شده بود که هیچ قدرت بی‌همتایی در آن حاکم نبود.

لبنان از این خاصیت برخوردار بود: هیچ کشوری جز آن نمی‌توانست این نقش را ایفا کند. این کشور با گرد هم آوردن جماعت‌های متنوع، با حساسیت‌های بسیار متفاوت که هیچ‌کدام نمی‌توانستند ادعای برتری داشته باشند، محل آرمانی مناسبی برای آمیزش و تکرگرایی بود؛ و طبعاً تمام افراد و نیروهایی که نمی‌توانستند در خانه خود حرف بزنند به آنجا می‌آمدند.

دولت‌های همسایه برای کسانی از رقبای خود که در قدرت نبودند یا از

قدرت خلع شده بودند، روزبه‌روز بیش از پیش نامهربان و سخت‌گیر می‌شدند. در این میان البته سوریه قرار داشت. افراد کمی دوره‌ای را به خاطر می‌آورند که این کشور هنوز رسانه‌های مستقل، انتخابات آزاد و تعداد زیادی حزب سیاسی داشت. آن عصر واقعاً وجود داشته است. با توجه به اینکه اولین کودتا در ماه مارس ۱۹۴۹، درست یک ماه پس از تولدم اتفاق افتاد، من هیچ خاطره مستقیمی از آن دوره ندارم. یک تیمسار ارتش قدرت را در دست گرفت و مجلس مؤسسان (قانون اساسی) را منحل کرد. او در ماه ژوئن، با ۹۹ درصد آراء خود را به مقام ریاست جمهوری برگزید و لقب مارشال به خود اعطا کرد، ولی در ماه اوت با کودتای دوم سرنگون و به سرعت اعدام شد. سپس در ماه دسامبر سرنگون‌کننده نیز به نوبه خود سرنگون و چند ماه بعد اعدام شد.

پس از سال ۱۹۴۹، سال سه کودتا، هرگز دموکراسی به سوریه بازنگشت. این کشور پس از آن جز ناکامی غم‌انگیز مکرر بین دوره‌های بی‌ثباتی و استبداد چیز دیگری را ندید. در هر بار دست به دست شدن بازندگان به لبنان پناهنده می‌شدند؛ افسران پاک‌سازی شده، سیاستمداران فراری، صنعتگرانی که کارخانه‌هایشان ملی شده بود، هنرمندان و روشنفکران در جست‌وجوی فضای آزاد...

طی ده‌ها سال، سیل ممتد پناهندگان بین دمشق و بیروت جریان داشت. بعضی از آن‌ها از نخبگان سوری بودند و توانستند بدون مشکل زیادی با نخبگان کشور میزبان درآمیزند. هیچ‌کس در پی این نبود که بدانند این شاعر، آن بازیگر هنرمند، آن موسیقی‌دان یا فلان رئیس‌جمهور لبنان متولد دمشق، حلب یا لاذقیه است و نه متولد بیروت یا صور.

من روی سوریه که بیش از همه مهم است تأکید می‌کنم، ولی این پدیده بیش از این‌ها گسترده و سابقه‌دار است. لبنان مدت زیادی نقش سرزمین پناهگاهی را برای مطرودین داشته است. کمی شبیه نقشی که مصر تا

سال‌های دههٔ چهل میلادی ایفا می‌کرد؛ چیزی که می‌تواند مشاهده‌کنندهٔ پسین را دربارهٔ شباهت دو الگوی شرق نزدیک به اشتباه بیندازد. درواقع این دو از یک شالودهٔ همسان برخوردار نبودند.

جهان‌وطن‌گرایی به شیوهٔ مصری از جنس همان سنت درازمدت «شئونات»^۱ بود که بنا بر آن، شهروندان اروپایی بر طبق پیمان تبعیض‌آمیزی که به کشور عثمانی «آن انسان بیمار» تحمیل شده بود، از حمایت‌های کنسولی کشور متبوع خود برخوردار بودند. بدون تردید، آن فضای اجتماعی - سیاسی دیگر حاکم نبود، ولی برخی رفتارها و سنت‌ها ادامه داشت، به‌طوری‌که اگر یک ایتالیایی ساکن مصر همسایه‌اش را می‌کشت، می‌توانست درخواست کند در ایتالیا محاکمه شود و مقامات محلی حق مخالفت نداشتند.

این نمونه را بر حسب تصادف ذکر نکردم، بلکه نمونه‌ای واقعی بود که همیشه اجداد من از آن رنج برده و هزینهٔ آن را پرداخت کرده بودند. در ماه مارس سال ۱۹۲۷، سلیمان سیکورل سهامدار عمدهٔ فروشگاه‌های به همین نام با هشت ضربهٔ چاقو در ویلای خود در قاهره به قتل رسید. پلیس به‌آسانی قاتل‌های او را پیدا کرد: راننده و یک کارمند قدیمی اخراج شده توسط مقتول با دو شریک هم‌دستشان. از چهار مجرم دو نفرشان ایتالیایی بودند که باید برای محاکمه به مقامات کشور خود تحویل داده می‌شدند. نفر سوم یونانی بود و باید به یونان تحویل داده می‌شد. از میان این چهار نفر فقط شخصی به نام داریو ژاکویل^۲ که بنا بر اسناد آن زمان یک یهودی فراری بود محاکمه و محکوم شد. او نیز ادعا می‌کرد ایتالیایی و عضو حزب فاشیست است، ولی نتوانست آن را اثبات کند. او «آمر توطئه» تلقی و درحالی‌که

۱. Échelles: منظور از این واژه درواقع همان قانون کاپیتولاسیون (مصونیت سیاسی - دیپلماتیک) است که در ایران پیش از انقلاب هم وجود داشت و به‌موجب آن تخلفات و جرایم و جنایات اتباع کشورهای اروپایی و امریکایی فقط در کشور متبوع خودشان به دادگاه ارجاع و رسیدگی می‌شد.

2. Dario Jacoel

آشکار بود که جز یک نقش درجه دوم بی اهمیت نداشته، به موقع اعدام شد. داستان کش پیدا کرد. روشنفکران نام آور مصری، برای افشای وضعیت نادرست و تحمل ناپذیری که تبعه‌های خارجی را در مقامی برتر از قانون قرار می داد و برای هریک از آن‌ها نوعی مصونیت سیاسی-دیپلماتیک، اگر نگویم ضمانت عدم مجرمیت قائل می شد، قلم به دست گرفتند.

این نوع امتیازهای تبعیض آمیز، برای بعضی‌ها شوق آور بود و از طرف دیگر نفرت تولید می کرد. بعضی از اقشار برای برخورداری از این امتیازات خود را به غربی‌ها نزدیک می کردند، ولی قریب به اتفاق بومی‌ها در این قانون که به نفع اتباع خارجی بود، توهین به استقلال کشور خود و تهدید منزلت آن را می دیدند. آیا آتش سوزی قاهره حاکی از نفرت زیاد در حال افزایش نبود؟ به دلایل مشابه طغیان‌های دیگری در طول زمان در کشورهای متعدد منطقه در حال شکل گرفتن بود.

طغیان‌هایی که بعضی اوقات با پیامدهای سنگین و درازمدت همراه بود. به عنوان نمونه گسست رابطه آیت الله خمینی با نظام شاهنشاهی روزی شروع شد که پادشاه ایران در سال ۱۹۶۴ پیرو درخواست واشنگتن، خودداری از محاکمه نظامیان امریکایی در محاکم ایرانی را به رسمیت شناخت. در پی آن تصمیم، جنبش اعتراضی گسترده و عمیقی پدید آمد که پانزده سال بعد به سقوط سلطنت و استقرار جمهوری اسلامی انجامید... تردیدی ندارم که این سرنگونی را - که در فرصتی دیگر به آن بازخواهم گشت - می توان با دلایل متعدد توضیح داد؛ ولی در هر حال خشم ناشی از قوانین تبعیض آمیز به نفع غربی‌ها به طور قطع یکی از عوامل تعیین کننده بود. از این قرار تصادفی نیست که یکی از اولین اقدامات رزمندگان انقلابی ایران لغو مصونیت سفارت امریکا و گروگان گیری دیپلمات‌ها بود.

این، به طور قطع یک تعرض آشکار نسبت به پیمان‌های بین المللی است، باین حال بیش از هر چیز شورش علیه «نظم جهانی» مستقر از قرن‌ها پیش است

که پیدا و ناپیدا نوعی سلسله‌مراتب مبتنی بر قدرت را میان فرهنگ‌ها و خلق‌های جهان با غربی‌ها که در بالاترین سطح قدرت قرار داشتند مقرر می‌داشت. این مقررات نابرابر برای مردمی که مجبور به تحمل آن بودند همواره حقارت‌بار بود و در گرگ و میش غروب عصر استعماری دیگر پذیرفتنی نبود و تمام مقررات و مناسبات و سنت‌های ناشی از آن، حتی دستاوردهای مثبت آن که می‌توانست به‌طور منطقی در کارنامه آن درج شود، از آن پس با خشم و نفرت طرد می‌شد: از جمله کمک به ظهور «بهشت» فرهنگی در شانگهای، کلکته، الجزایر یا اسکندریه که شکوفه‌های زیبای آن محصول هم‌جواری نادر میان زبان‌های گوناگون، اعتقادات متنوع، دانش‌های متعدد و سنت‌های مختلف بود.

این شکوفایی اعجاب‌انگیز از آنجا که بر روی شالوده‌های ظالمانه بنا شده بود نمی‌توانست پایدار باشد، درحالی‌که بیگانگان، حتی آن‌ها که مسئول فراهم آوردن آن موقعیت تبعیض‌آمیز نبودند، به صرف منتفع شدن از آن مجرم تلقی می‌شدند و درنهایت بهای آن را پرداختند؛ مانند نمونه مصر برای سوری - لبنانی‌ها یا یونانی‌ها، لیبی برای ایتالیایی‌ها و الجزایر برای فرانسوی‌ها.

من بسیار خوشحال می‌شدم چنانچه دنیایی فرهنگی که امثال کوافی،^۱ کامو،^۲ اونگارتی^۳ یا آسمهان^۴ در آن پرورش یافته بودند به‌جای این‌که به تمامی نابود شود می‌توانست دچار تحول شده و با شرایط نوین تطابق یابد؛ اما با تأسف باید اذعان کرد که شالوده‌های آن دنیای پوسیده دیگر قابلیت تحول و تطابق نداشت.

1. Cavafy
2. Camus
3. Ungaretti

۴. Asmahane: خواننده مصری - سوری

مصر خانواده مادری من باید روزی فرومی ریخت، چون چیزی نبود جز بقایا و خاطره رو به موت عصری که به سر آمده بود. ناصر تیر خلاص را به او زده بود و او دیگر نتوانست برخیزد.

لبنان همان شاکله را نداشت. هیچ یک از اقشار و جوامعش از امتیازهای فوق سرزمینی برخوردار نبودند. هدف بنیان گذارانش سازمان دهی همزیستی و استمرار تعادل میان جوامع مذهبی محلی مانند مارونی ها، دروزی ها، سنی ها، شیعه ها و یونانی های ارتودکس یا کاتولیک و همچنین ارامنه، سریانی ها، یهودی ها، علوی ها یا اسماعیلی ها بود.

بعضی از جوامع از ریشه هایی بسیار کهن برخوردار بودند، درحالی که بعضی دیگر چند دهه بیشتر در آنجا سابقه حضور نداشتند، بااین حال هیچ یک به عنوان خارجی با بیگانه قلمداد نمی شدند. از دوره کودکی ام فاصله گذاری میان «بومیان» و «خارجی ها» و حتی تمایز میان لبنانی اصیل بومی و نورسیده نه تنها پذیرفته و مطلوب نبود، بلکه آشکارا نوعی توهین و بی احترامی تلقی می شد. ازاین رو، این الگوی «سرزمین روشنایی» از آن گناه اولیه که تکثر جهان روای مصری را مخدوش می ساخت در عذاب نبود.

بااین حال، متأسفانه، عیوب خاص خودش را داشت؛ ازجمله عادت جوامع گوناگون برای یافتن حامیانی خارج از کشور برای تقویت موقعیت خود در داخل. همچنان که در سوئیس - که غالباً لبنان را به آن تشبیه می کنند و به آن سوئیس خاورمیانه می گویند - اهالی زوریخ، ژنو، یا تیچینو به هنگام نزاع با ولایت های هم جوار، از آلمان، فرانسه و ایتالیا کمک می خواستند. در این حال جای تعجب نیست که از کنفدراسیون چیزی باقی نماند.

روزی پدرم برایم توضیح داد که به ما گفته‌اند که این مَنشِ بد، میراث تاریخ بی‌ثبات ما است و با گذشت زمان به‌تدریج محو خواهد شد. به‌راستی در ایام گذشته، جوامع کوچک ساکن کوهستان لبنان که در سلطنت عثمانی به خاطر آزارهای روزمره و تحقیر ناشی از حاکمیت استبدادی در عذاب بودند، احساس می‌کردند باید یک حامی داشته باشند. مارونی‌ها با فرانسه و رقبایشان دروژی‌ها با انگلستان نرد عشق می‌باختند، سنی‌ها روی ترک‌ها حساب می‌کردند، ارتدکس‌ها روی روس‌ها و به همین ترتیب تا آخر. جامعه کاتولیک یونان که پدرم وابسته به آن بود خود را زیر چتر حمایت اتحادیهٔ مجارستان و اتریش قرار داده بود؛ به طوری که من همه‌روزه در یکی از خانه‌های دهکده قاب عکس بالهت امپراتور اتریش فرانسوا ژوزف^۱ را به چشم می‌دیدم، اما این پیوند به‌شدت نمادین بود.

نتیجهٔ این وابستگی‌ها برای مردم احساس نوعی گشایش به‌سوی جهان یا دست‌کم این احساس بود که به طور کامل به حال خود رها نشده‌اند. البته که اثرات مثبت این پیوندها و رقابت‌ها انکارناپذیر بود، همچون حمایت از تأسیس مؤسسات آموزشی و دانشگاهی با کیفیت خوب و نقش‌آفرینی جدی در تولد کشور لبنان.

از فردای جنگ جهانی اول، فرایند فروپاشی امپراتوری سلاطین عثمانی آغاز شد. رؤسای کلیسای مارونی برای کسب قیمومیت فرانسه و به رسمیت شناختن دولت خود با مرزهای جدید به تکاپو افتادند. این‌گونه بود که کشور لبنان با مرزهای کنونی متولد شد.

در وهلهٔ اول، این واقعیت باعث شده بود که تأسیس کشور به دید بسیاری از فرزندان بیش از هر چیز دیگر، به‌عنوان ابداع فرانسوی‌ها برای مارونی‌ها تلقی شود. بعضی از تحصیل‌کردگان آن دوره می‌پرسیدند چرا ترجیحاً با سوریه یک کشور بزرگ را تشکیل ندادیم؟ درحالی که بعضی دیگر می‌پرسیدند، چرا

1. Francois- Joseph

نباید یک کشور بزرگ شامل تمامی خلق‌های عرب ایجاد می‌شد؟
در این منطقه با جوامع درهم‌آمیخته و حقوق حاکمیت به‌تازگی کسب
شده، طرح‌های اتحاد همواره طرفداران زیادی داشته که بدون تردید به همان
اندازه تأسیس یک دولت مستقل به ازای هر یک از اقوام بسیار متعدد، سیاستی
غیرواقع‌بینانه و تحقق‌ناپذیر بود؛ همان‌قدر غیرواقعی که تأسیس هویت‌های
سیاسی پایدار از آخرین تجزیه‌ها یا آخرین اتحادیه‌های سیاسی - جغرافیایی.

شش

جستار وحدت اعراب تا چند سال پس از به روی صحنه آمدن ناصر جایگاه اول در دنیای عرب را به خود اختصاص داده بود: هدف او که تبدیل به برترین قهرمان خلق‌های منطقه شده بود، اتحاد تمامی آن‌ها «از اقیانوس تا خلیج» زیر چتر یک دولت واحد و الغای مرزهای تصنعی استعماری بود. توده‌ها از این طرح با شوق و هیجان استقبال می‌کردند.

این هیجان در فوریه ۱۹۵۸ هنگامی به اوج رسید که رهبران سوریه خسته از بی‌ثباتی مزمن کشورشان و اطمینان از طرفداری انبوه هم‌وطنان خود از اتحاد، شخصاً از رئیس‌درباره به دست گرفتن رهبری کشورشان درخواست کمک کردند. از این قرار دولت واحدی به نام جمهوری متحدۀ عربی متولد شد که باید مصر «استان جنوبی» و سوریه «استان شمالی» آن می‌بود.

در میان مردم کشورهای مختلف منطقه، تولد جمهوری متحدۀ عربی با استقبال و هیجان بسیار روبه‌رو شد. چشم‌انداز تحقق عملی وحدت اعراب که تا آن هنگام آرزویی دور و دراز تلقی می‌شد، امید زیادی از عراق تا یمن و از سودان تا مراکش برانگیخت. در بیروت نیز همچون سایر شهرهای لبنان تظاهرات توده‌ای برای درخواست الحاق فوری کشور به این اتحادیه و تبدیل شدن به «استان غربی» آن سازمان‌دهی شد.

آیا نیازی هست که بگویم چشم‌انداز الحاق لبنان به این اتحادیه جدید

ناصری، اعضای خانواده من را که به تازگی از دست نظام پلیسی مصر فرار کرده و به لبنان پناهنده شده بودند، وحشت زده کرد؟ آن‌ها حس می‌کردند دست سرنوشت با سرسختی و بی‌رحمی گریبانشان را گرفته و رها نمی‌کند. پدرم، هم به دلیل باورهای شخصی و هم به دلیل همدلی با مادرم نگران بود و از آنچه در حال رخ دادن بود نفرت داشت. او در روزنامه‌های آن زمان دبیر ستون وقایع روزانه بود که به خاطر قلم تیز و نیش‌دارش توجه زیادی را به خود جلب کرده بود. او معمولاً خصلت‌های نیاکانی هم‌وطنان و ناکارآمدی سیاست‌ها را هدف قرار می‌داد. او به هنگام اعلام خبر تأسیس کشور متحده عربی از کوره در رفت و نوشت: «وقتی افتخار این را داشته باشیم که مصر نامیده شویم، ناممان را عوض نمی‌کنیم! در دانشگاه‌های بزرگ دنیا دانشمندان برجسته‌ای وجود دارند که عنوان مصرشناسی را افتخار می‌دانند! آیا باید از این پس آن‌ها را جمهوری متحده عربی (ج.م.ع) شناس! بنامیم و از دانشگاه‌های بزرگی که کرسی مصرشناسی دارند بخواهیم که عنوان آن را «ج.م.ع. شناسی» بگذارند؟»

بسیاری از خوانندگان از ته قلب می‌خندیدند، ولی بسیاری دیگر نمی‌خندیدند. حتی نامه تهدیدآمیزی برای پدرم ارسال شد. تمام دوستانش از ترس آن که مبدا به دست یکی دوتا متعصب به او تعرض شود، به او توصیه کردند فعلاً قلمش را غلاف یا دست‌کم ملایم کند و به بُت توده‌ها حمله نکند. به‌راستی مردم به هیجان آمده و تنش به طور خطرناکی بالا می‌گرفت. مشاجره میان طرفداران و مخالفین ناصر به‌سوی مرز خطر و تبدیل شدن به یک جنگ واقعی داخلی پیش می‌رفت.

من نه‌ساله بودم و از آن وقایع که در تاریخ کشورم به «انقلاب سال ۵۸» معروف است خاطرات مبهمی دارم. آنچه در ذهنم حک شده، به‌ویژه صدای مادر و پدرم است که در حضور من از بعضی حوادث غم‌انگیز سخن

می‌گفتند: قتل یک روزنامه‌نگار مسیحی طرفدار ناصر؛ ربایش و قتل یک روزنامه‌نگار دیگر مسیحی، اما به شدت مخالف ناصر؛ به آتش کشیدن مقر نخست‌وزیر توسط شورشیان که یکی از سیاستمداران نادر مسلمان بود که جرئت کرده بود با رئیس مخالفت کند. یادآوری کنم که مدارس برای مدت شش ماه تعطیل شد.

هنگامی که در ۱۴ ژوئیه همان سال انقلاب خونین عراق، سلطنت عراق را سرنگون کرد و اعضای خانواده سلطنتی و رهبران طرفدار غرب در خیابان‌ها به قتل رسیدند، ایالات متحده آمریکا نگران شد که مبدا امواج سیل‌آسای ملی‌گرایی چپ که شرق دنیای عرب را در خود فرو برده بود لبنان را نیز در نوردد. در عرض چهل و هشت ساعت، نیروهای امریکایی ناوگان مدیترانه و مستقر در پایگاه‌های آلمان و حتی نیروهایی از طریق ایجاد یک پل هوایی از کارولینای شمالی در خاک لبنان پیاده شدند. چهارده هزار نیرو در عملیات شرکت کردند؛ آن‌ها امنیت بندر بیروت، فرودگاه، شاهراه‌های اصلی و تأسیسات دولتی را تأمین کردند. درگیری میان جناح‌های داخلی به سرعت فروکش کرد.

برای پایان دادن به بحران، مجلس ملی با حمایت واشنگتن یک رئیس‌جمهور جدید نظامی برگزید: ژنرال فوآد شهاب، از اعقاب یک خانواده سلطنتی تحصیل‌کرده دانشکده نظامی سن سیر فرانسه، طرفدار الگوی جمهوری‌خواه فرانسوی که مدتی طولانی در دولت عثمانی، حاکم منطقه کوهستانی لبنان بود و بیش از هر رهبر لبنانی دیگر دولت‌مدار و طرفدار انسجام ملت لبنان بود. او بلافاصله اعلام کرد که رویدادهای اخیر که کشور را در درگیری‌های خونین فرو غلطانیده «نه جناح پیروزی دارد و نه شکست خورده‌ای» و تصمیم گرفت شالوده‌های محکمی برای استقرار و آشتی ملی و تجهیز کشور به نهادهای مدرن ایجاد کند.

یکی از اولین ابتکارات او موضع‌گیری نمادین با ابعادی گسترده بود که در صورت گردش تحولات به صورتی دیگر می‌توانست آثار پایداری داشته

باشد: ملاقات رودررو با ناصر در مرز سوریه با لبنان یا دقیق‌تر بگویم در یک پناهگاه تازه و سریعاً احداث شده در خط مرزی لبنان و «استان شمالی» اتحادیهٔ تازه تأسیس عرب.

در این ساختمان محقر مستطیل شکل با ورق موج‌دار که در آن زمستان به‌سختی گرم می‌شد، رئیس‌جمهور یک ملت آسیب‌پذیر و دچار مشقت، در شرایط برابر با مقتدرترین و پرهیبت‌ترین رهبر عرب رودررو نشست و در مذاکره با او به یک «توافق تاریخی» دست یافت. شهاب طی آن توافق تعهد کرد کشور او هرگز پایگاهی در اختیار دشمنان ناصر قرار ندهد و ناصر در برابر قول داد که دیگر هرگز سخنی از الحاق لبنان به جمهوری متحد عرب به میان نیاورد.

بستگان من با این توافق خیلی موافق نبودند. انتقاد آن‌ها که مرتب در جمع‌های خانوادگی تکرار می‌شد این بود که رئیس‌جمهور لبنان در «خط» ناصر قرار گرفته و به‌زودی کشور ما را تبدیل به یکی از «اقمار» اتحادیهٔ عرب می‌کند، مطبوعات ما را به زنجیر کشیده و شرکت‌هایمان را مصادره و ملی خواهد کرد.

با این حال این نگرانی‌ها به‌هیچ‌وجه موجه نبود. با گذشت زمان آشکار شد این نشست در آن سرپناه مرزی، یکی از لحظه‌های تاریخی بود که لبنان توانست با هشیاری از استقلال خود حفاظت و از تنش‌های مرگ‌زای منطقه پرهیز کند.

در طلوع صبح روز ۲۸ سپتامبر سال ۱۹۶۱، دمشق صحنهٔ یک کودتای دیگر این بار علیه ناصر و علیه اتحاد با او شد. کودتاگران رئیس را متهم به

تحقیر کشور خود و در پیش گرفتن رفتاری همچون یک مستعمره یا سرزمین مفتوحه و فقیر کردن آن کردند. به‌راستی سوسیالیسم دیوان‌سالار او برای اقتصاد سوریه همان‌قدر مخرب بود که برای اقتصاد مصر.

فروپاشی اتحادیه در خانواده من تسکین‌بخش بود و با استقبال توأم با شادی و شغف همراه شد. هنوز فریاد شادی در اطراف رادیوی کوچک ترانزیستوری را به خاطر دارم که اطلاعیه‌ها و سرودهای ملی وطن‌پرستانه را از فرستنده رادیوی دمشق که در دست کودتاچیان بود پخش می‌کرد. پدرم آن‌چنان خود را در یادداشت فردای آن روز خوشحال نشان داد که شهاب او را برای سرزنش به کاخ ریاست جمهوری احضار کرد.

رئیس دولت نگران بود که مبادا سرخوردگی هواداران ناصر که هنوز خاطره رویدادهای ۱۹۵۸ را زنده نگه داشته بودند موجب طغیان‌هایی در خیابان‌های بیروت و سایر شهرهای لبنان شود. او به‌خصوص تأکید کرد که روغن روی آب ریخته نشود! شهاب به او گفته بود که سرمقاله‌نویسان باید خود را مسئول و محتاط نشان دهند، زیرا «ما آنچه را که می‌خواستیم به دست آورده‌ایم»، سپس با لبخند ظریفی اضافه کرده بود، ما باید به خاطر بازندگان خود را اندوهگین نشان دهیم. پدرم که غالباً این سخنان را برایم باز می‌گفت هرگز نفهمید که این واژه «ما» یک عادت ساده بوده یا می‌خواسته به او تفهیم کند که در احساس او شریک است. اکنون مسلم است که اتحادیه مصر و سوریه برای صلح عمومی و استقلال لبنان یک خطر جدی و قریب‌الوقوع بود که از برکت دانایی، روشن‌بینی و مهارت رهبران وقت کشور، لبنان از آن آزمون سالم و حتی شاید بتوان گفت قوی‌تر بیرون آمد.

سال‌های بعد، به هنگام انتخابات لبنان دو ائتلاف شکل گرفت: یکی به نفع خط سیاسی رئیس‌جمهور آقای شهاب که به‌درستی «روند» نام گرفت و دیگری مخالف او به نام «اتحاد». هر دو ائتلاف آن‌چنان‌که شایسته بود مسیحی‌ها و مسلمان‌ها را در بر می‌گرفتند. آن‌ها نه روی عملکردها و

ملاحظات قومی یا اعتقادی، بلکه روی اندیشه‌ها و برنامه‌ها تمرکز و چالش می‌کردند. به نظر می‌آمد کشور در راه درستی قرار گرفته؛ راه ملت‌های بالغ که مصمم است به تدریج زندگی سیاسی و نهادهایش را نو و عرفی کند.

این جهت‌گیری که اصیل، سنجیده، نیروبخش و شجاعانه بود، بخت پیروزی داشت. لبنان برگ‌های برنده زیادی در دست داشت؛ از نظر مدارس، دانشگاه‌ها، رسانه‌ها، بانک‌ها و سنت‌های تجاری‌اش پیشاهنگ و از لحاظ آزادی بیان و رابطه خوب با شرق و غرب سرآمد بود و می‌توانست راه سرزمین روشنایی و مجموعه جهان عرب را، به‌سوی آینده روشن دموکراسی و نوآوری‌های بیشتر بگشاید، ولی خود او به پایین کشیده شد، به‌سوی خشونت بیشتر و تعصب بیشتر، به‌سوی تیره‌بختی و قهقرا، به‌سوی از دست دادن همه اعتماد به نفس خود و همه چشم‌اندازهای روشن آینده.

هفت

نابودی این الگوی نویدبخش آن‌چنان اندوهگینم کرد که دیگر نه فرصت بازیابی خود را دارم و نه حتی دل و دماغ توجیه را. بدون تردید بعضی از علل این شکست به بحران‌های منطقه خاورمیانه بازمی‌گردد که کشور موطن مرا با چالش‌های عظیمی روبه‌رو کردند. درعین حال روش فاجعه‌بار روبه‌رو شدن با این بحران‌ها نیز سهمی انکارناپذیر دارند. در صفحات پیشین لحظه تعیین‌کننده‌ای را نام بردم که رهبران توانستند راه‌های خوب برون‌رفت را تشخیص دهند و از خطا دوری کنند. متأسفانه این مورد یک استثناء بود و نه قاعده. از هنگام استقلال و به‌ویژه در دهه‌های اخیر، تعداد کمی از رهبران از آزمون درک مفهوم حکومت‌داری موفق بیرون آمدند. ابزار راهنمای بیشتر آن‌ها چیزی جز منافع فراقسیون خود، قوم خود یا جامعه مذهبی خود نبود. جست‌وجوی هم‌پیمان قدرتمندی خارج از مرزهای ملی برای همه آن‌ها یک رفتار رایج بود.

هریک از آن‌ها این روش را به بهانه اقلیت بودن جامعه‌ای که به آن وابسته بود و رنج‌هایی که در درازمدت تحمل کرده و نیاز به دفاع از خود به هر قیمت را توجیه می‌کرد. بدون تردید تمام جوامع لبنان حتی بزرگ‌ترین آن‌ها نسبت به مجموعه جوامع در اقلیت‌اند: همه به نوبه خود آزار و شکنجه و تحقیر را تحمل کرده‌اند و برای بقای خود نیازمند نیرنگ و قدرت هستند. بر این اساس، هریک از آن‌ها تمام هم خود را برای ایجاد شبکه‌های منطقه‌ای و بین‌المللی با شرکایی از هر نوع که به خواست‌ها،

دلهره‌ها و خصومت‌های آن‌ها پاسخ مثبت می‌داد، به کار می‌برد...

طی سال‌ها بحران سیاسی و جنگ، خاک لبنان تبدیل به سرزمین بدون محافظی شده که به طور مستقیم یا با واسطه دیگران دستخوش درگیری‌های بی‌شمار نیابتی شده است: بین سوریه و فلسطینی‌ها، بین سوریه و اسرائیلی‌ها، بین عراقی‌ها و سوریه‌ای‌ها، بین ایرانی‌ها و سعودی‌ها، بین ایرانی‌ها و اسرائیلی‌ها؛ فهرستی بسیار طولانی که طی آن هر بار طرف‌های درگیر خارجی همکاری این یا آن بخش محلی را برای پیش بردن اهداف خود، با بهانه‌های ظاهراً منطقی به دست می‌آورده‌اند، بدون آن که چندان دغدغه تعادل شکننده مملکت را به خود راه دهند.

حصارهای این کشور کوچک بالاخره ترک برداشت و از پایه تا سقف‌های زیبای آن فرو ریخت. دیگر هیچ چیز شبیه آنچه قرار بود باشد نبود و دیگر هیچ چیز به نحو مطلوب کار نمی‌کرد. نهادهای سیاسی چنان متزلزل شده بودند که در هر انتخابات، نزدیک بود فروبریزند. اقتصاد دیگر جز به یاری چسب و وصله‌های پرزحمت سرپا نبود که حداکثر برای یک نیمسال فروپاشی را به عقب می‌انداخت. فساد به سر حد غارتِ رُوشمند نزدیک شده بود، درحالی‌که مردم از ابتدایی‌ترین خدمات همچون آب آشامیدنی، برق، مراقبت‌های بهداشتی، حمل و نقل عمومی، مخابرات و جمع‌آوری زباله محروم بودند.

در حال حاضر نابودی مادی و ویرانی اخلاقی آن‌قدر دل‌خراش است که به اعتقاد من بیروتِ دوران جوانی‌ام از لحاظ همزیستی میان مذاهب، تجربه‌ای کمیاب در منطقه‌ای چنین پرتنش بوده و حتی نسبت به کشورهای دیگر جهان یک نمونه مهم است.

انکار نمی‌کنم که همه آدم‌ها در هنگام پیری مایل اند دوران جوانی خود را به عنوان یک عصر درخشان نمایش دهند، باین حال به زحمت می‌توان در

زمان حاضر جایی را پیدا کرد که جوامع مسیحی، مسلمان و یهودی با آرامش در کنار یکدیگر زندگی کنند.

در کشورهایی که اسلام دست بالا را دارد، با پیروان ادیان دیگر در بهترین حالت به عنوان شهروندان درجه دوم و بعضی وقت‌ها هم بسیار بدتر همچون نجس‌ها یا جذامیان رفتار می‌شود؛ وضعیتی که به ظن غالب در آینده به جای بهتر شدن بدتر خواهد شد.

در کشورهایی با سنن مسیحی، بدبینی به اسلام از ویژگی‌هایشان است. نه فقط نسبت به جریان‌های تروریستی؛ بلکه بدبینی تاریخی ناشی از رقابت میان دو مذهب فاتح با جاه‌طلبی‌های زیست‌کره‌ای یکسان که از قرن‌ها پیش در جنگ‌های متعدد صلیبی و ضد صلیبی، پیروزی و شکست، استعمار و ضد استعمار در برابر یکدیگر قرار داشته‌اند.

در رابطه میان مسلمانان و یهودی‌ها نیز بدبینی حاکم است، بدبینی ناشی از رقابت‌های نسبتاً جدید ولی شدید و حاد میان ملی‌گرایی پیوسته به دین و درگیر شده در یک جنگ همه‌جانبه؛ در تمام سطوح و تمام مناطق زیست‌کره.

بدبینی میان پیروان ادیان تک‌خدایی با قوت تمام در روحیات آن‌ها جا خوش کرده و به طور دائمی با اخبار روزمره تغذیه می‌شود. این بدبینی هرگونه مبادلهٔ ثمربخش میان مردم و هرگونه تأثیر متقابل میان فرهنگ‌ها را ناممکن می‌کند.

تردید ندارم که زیر تمام آسمان‌ها، انسان‌های زیادی وجود دارند که با حسن نیت می‌خواهند صادقانه دیگران را درک کرده و با فائق آمدن بر پیش‌داوری‌ها و ترس‌های خود، با آن‌ها همزیستی داشته باشند. چیزی که تقریباً هرگز امکان تحقق عملی ندارد و من شخصاً جز در شهرهای سرزمین روشنایی که در آن زاده شده‌ام ندیده‌ام؛ آن‌همزیستی دائمی و صمیمانه میان مسیحیان یا یهودیان سیراب شده از تمدن عربی و مسلمانانی که به‌طور

جدی و مصمم به سوی غرب، فرهنگ آنجا، الگوی زندگی و ارزش هایش رو آورده‌اند.

این تنوع بسیار کمیاب همزیستی میان مذاهب و فرهنگ‌ها، بیش از آن که محصول یک نظریه پردازی جهان‌روای روشن باشد، ثمره نوعی حکمت غریزی و عمل‌گرایانه بود که من معتقدم می‌توانست مستحق بازتاب‌های وسیعی باشد. حتی گاهی به نظرم می‌رسد که می‌توانست همچون پادزهری در برابر سموم عصر حاضر به کار آید یا دست‌کم پشتوانه‌ای برای کسانی باشد که می‌خواهند در برابر کژراهه‌های هویتی مقاومت کنند. این واقعیت که جوامع انسانی که این نقش تسهیل‌کننده را ایفا می‌کردند، امروزه ریشه‌کن شده و در حال اضمحلال هستند، فقط برای خود آن جوامع و تنوع فرهنگی‌شان دردناک نیست. فروپاشی جوامع کثرت‌گرای سرزمین روشنایی موجب افت اخلاقی جبران‌ناپذیری شده که در حال حاضر تمام جوامع انسانی را فراگرفته و توحشی باورنکردنی را بر تمام دنیا حاکم کرده است.

به عبارت دقیق‌تر مشکل بتوان ستایش از رویه عملی مدیریت همزیستی مذاهب مختلف در وطن من را، با توجه به شکست نهایی یا ناتمام ماندن آن رویه، با یک گفتمان دقیق و قابل دفاع در هم آمیخت. باین حال بنا بر یک ضرب‌المثل قدیمی آلمانی «کودک را نباید با آب حمام دور ریخت».

آن چیزی را که من در اینجا «کودک» می‌نامم، ذهنیت پذیرش موجودیت تمام جوامع مذهبی، حتی کوچک‌ترین آن‌ها و اعطای جایگاه قانونی، آزادی نیایش، حقوق سیاسی و فرهنگی و در یک کلام شرافت آن‌ها است که به هنگام تأسیس دولت لبنان مورد قبول واقع شده و آن را از اغلب کشورهای جهان ممتاز می‌کند.

از آنجا که کشورهای همسایه در رقابت و چشم و هم‌چشمی با لبنان، از ادعای برابری حقوق و جایگاه برابر همه شهروندان خود بدون وابستگی‌های مذهبی و قومی کوتاه نمی‌آمدند، این ویژگی تا مدت‌ها موضوع یک کنجکاوی محلی تا حدودی مضحک و گاهی بی‌معنی تلقی می‌شد. هرگاه کسی جساراً مدعی وجود تبعیض میان سنی و شیعه، مسلمان و قبطی، عرب و کرد و علوی و دروزی بود، گویی به تبلیغات سوء دشمنان ملت دامن می‌زد! آیا جز این بود که نه در سوریه، نه در عراق، نه در مصر، نه در سودان و نه در هیچ کشور عربی دیگر و حتی در کشورهای غیرعرب خاورمیانه، همچون اسرائیل و ایران یا ترکیه بین شهروندان خود بر حسب مذهب یا قومیت هیچ تفاوتی قانونی به چشم نمی‌خورد! پس این فقط لبنان بود که به تمایزهای عهد عتیق رسمیت می‌داد...

درحالی‌که امروز آشکار شده که خودداری از به رسمیت شناختن وجود جوامع مختلف مذهبی یا زبانی خودبه‌خود موجب پذیرش برابری شهروندان یا الغای تبعیض نمی‌شود، بلکه دقیقاً برعکس، همه‌جا منجر به حاشیه رانده شدن و محرومیت تمامی انسان‌هایی شده که می‌توانستند نقشی در توسعه اجتماعی به عهده داشته باشند.

با نوشتن این سطور، نظرم در وهله اول متوجه خاورمیانه، منطقه محل تولد خودم است که هیچ کشوری از آن نمی‌تواند به کارنمای خود در این مورد ببالد. باین حال انکار آن به معنی وجود نداشتن در سایر جاهای دنیا نیست. بدون تردید از لحاظ نظری امکان دارد که در بعضی جوامع، روحیات آن‌قدر رشد کرده و بالغ باشد که به رسمیت شناختن تفاوت‌های مذهبی یا قومی زائد و بی‌معنی باشد. به‌راستی، من چنین جامعه‌ای نمی‌شناسم، نمی‌توانم حتی یک نمونه را نام ببرم، باین حال آرزو می‌کنم که روزی در جایی، در دنیایی آرمانی، چنین جامعه‌ای متولد شود. از این هنگام تا آن

موقع ادعای رفتار برابر با شهروندان و فقدان قشری که نیازمند حمایت بیشتر نسبت به بقیه باشد را باور نمی‌کنم.

دغدغه تأمین امنیت جوامع در معرض تهدید از اولین روزهای تجربه لبنان به وجود آمده و به نظر من مهم‌ترین دستاورد برای تمدن امروز است. این «کهنه‌پرستی»، به رغم ظاهر امر، در درون خود واجد ارزشی واقعاً مدرن است.

با این حال متأسفانه این «کودک» بشارت‌دهنده، در «آب حمامی» غوطه‌ور بود که می‌بایست در اسرع وقت به دور ریخته می‌شد. منظورم فرقه‌گرایی است. این واژه که در عرف زبان محلی چیزی است که در جاها و شرایط دیگر امت‌گرایی^۱ نامیده می‌شود، عبارت است از یک نظام سهمیه‌بندی که بنا بر آن، مناصب مهم کشور پیشاپیش بین نمایندگان جوامع مختلف تقسیم می‌شود.

اندیشه اولیه نامعقول نبوده؛ هدف این بوده که در انتخابات رهبران که به‌طور معمول یک نامزد مسیحی در برابر یک نامزد مسلمان قرار می‌گرفته و هر یک از حمایت هم‌کیشان خود برخوردار بوده‌اند، از صف‌آرایی مذاهب در برابر یکدیگر پرهیز شود؛ بنابراین تصمیم گرفته شده مشاغل مهم با رضایت قبلی بین جوامع مختلف تقسیم شود. رئیس‌جمهوری قهراً به مسیحیان مارونی، ریاست دولت به مسلمانان سنی و ریاست مجلس به مسلمانان شیعه تعلق گیرد. پست‌های وزارتی نیز به‌طور برابر بین مسلمانان و مسیحیان تقسیم شود و پیروان هر دین از کرسی‌های نمایندگی پیشاپیش مقرر برخوردار باشند. همچنین سعی شده خدمات عمومی دولتی نیز بر اساس سهمیه‌بندی مشخصی توزیع شود.

درحالی‌که این مقررات پیچیده و اجرای آن مشکل بود و دلایل وجودی

خاص خود را داشت و احتمال می‌رفت ثمرات پیش‌بینی شده را به بار آورد، اما به خصلت مودی و زیان‌آور ذاتی آن بهای لازم داده نشده بود. رجال آن زمان امیدوار بودند با کاهش رقابت بین جوامع دینی به تدریج بتوان تنش‌ها را کاهش داد و احساس تعلق به یک ملت را بیش از وابستگی‌های فرقه‌ای در آن‌ها تقویت کرد، ولی در عمل برعکس شد. مردم به جای روی آوردن به دولت برای کسب حقوق خود، اقدام از طریق رهبران فرقه‌های خود را مفیدتر تلقی کردند. رهبران نیز تبدیل به والیان خودمختاری شدند که به وسیله اقوام و قبایل یا پاسداران مسلح طرفدار خود هدایت شده و منافع شخصی خود را بر منافع ملی ترجیح می‌دادند.

به راستی و به عنوان رنج‌نامه‌ای در غروب زندگی‌ام با اندوهی بی‌پایان می‌گویم که به جای مراقبت از کودک و دور ریختن آب کثیف کار را برعکس کردند. بچه را به بیرون پرتاب کردند و چیزی جز آب آلوده را نگه نداشتند. امیدها نقش بر آب شد. تمام آن چیزهایی که نگران‌کننده و ناسالم بود و امید انحلالشان وجود داشت، بیش از همیشه محکم و مستقر شد.

امروزه به این باور رسیده‌ام که بهترین حالت - نه فقط برای وطن خودم بلکه برای جوامع و سایر کشورها - نه ساختار سهمیه‌بندی است که جامعه را در یک قالب منحنی کهن محصور می‌کند و مستقیماً آن را به سوی آنچه می‌خواهد از آن پرهیز کند می‌راند؛ نه در انکار تفاوت‌ها است که پرده ستری بر روی مشکلات انداخته و غالباً آن‌ها را تشدید نیز می‌کند؛ بلکه در برقراری نهادهای نظارتی است برای مراقبت دائمی و کسب اطمینان از این که هیچ بخشی از جامعه و حتی در بهترین حالت هیچ شهروندی، قربانی

بی‌عدالتی ناشی از رنگ پوست، مذهب، قبیله، سن، جنسیت و چیزهای دیگر نشود. اگر بخواهیم تسلیم پوسیدگی تدریجی بافت اجتماعی و منطق فریبندهٔ جماعت‌گرایی قومی و قبیله‌ای نشویم، باید تلاش کنیم حساسیت‌های متنوع و متعدد موجود در میان مردم را طوری به حساب آوریم که هر شهروند خود را در آیینۀ جامعۀ تمام و کمالی که در آن زندگی می‌کند و در نظام اجتماعی و نهادهای آن ببیند، چیزی که مستلزم توجه روزمره به تنش‌ها و تمامی بدرفتاری‌هاست.

این امر مسلماً کار آسانی نیست. همان‌گونه که برای مقامات یک کشور نوآئین^۱ تأمین سلامت عمومی، حمل‌ونقل، آموزش و خدمات دیگر آسان نیست. با این حال اگر نسبت به خطراتی که تمامیت ملی، رفاه، جایگاه جهانی و صلح عمومی را تهدید می‌کند خودآگاهی وجود داشته باشد، ابزار دوری جستن از خطر نابودی قدم‌به‌قدم فراهم خواهد شد.

آیا من حق دارم این همه به موطن خود و ویژگی‌های جامعۀ شناختی‌اش و مصیبت‌هایی که او را در سوگ فرو برده اهمیت بدهم؟ آنچه مرا برمی‌آشوبد این است که تنش‌های دنیای عرب و مسلمان در سال‌های اخیر منشأ غم‌افزایی برای همهٔ بشریت شده است. بدون تردید چیزی مخرب و باورنکردنی در این منطقه رخ داده که باعث از کار انداختن سازوکارهای دنیای ما و خارج کردن آن از مسیر طبیعی خود شده است. گویی ما همگی دچار یک تکانۀ روانی با نوسان زیاد شده‌ایم که مرکز آن در سرزمین مادری من است؛ و درست به همین علت است که من که در لبۀ این «پرتگاه» به دنیا آمده‌ام، تقلاً می‌کنم بفهمم چگونه این تنش‌ها حادث

شد و چرا با یک چنین بازتاب‌های وحشتناکی که بر کسی پنهان نیست در همهٔ عالم طنین انداخت.

بازهم فرصت خواهم داشت بار دیگر به این پرسش وسوسه‌انگیز و موضوع اصلی کتاب بپردازم، ولی اگر اکنون در پایان فصلی که به بهشت گمشدهٔ کودکی‌ام اختصاص دارد، به این موضوع پرداختم به این دلیل است که امروزه گمان می‌کنم اگر تجربیات سرزمین روشنایی به ثمر رسیده بود، اگر توانسته بود الگویی پایدار ارائه دهد، شاید دنیای عرب و مسلمان جور دیگری تحول می‌یافت: کمتر به‌سوی تاریکی و کمتر به‌سوی تحجر می‌رفت، کمتر غم‌بار بود و کمتر یأس‌آلود بود...

حتی شاید انسانیت به‌تمامی به دنبال راه دیگری جز آن راه می‌رفت که امروز در آن قرار گرفته و ما را مستقیماً به قعر سیاه‌چاله فرومی‌برد.

خلق‌های رو به نابودی

امپراتوری‌های پیشرفته‌تر از همه، همیشه آن‌چنان به توحش
نزدیک‌تر می‌شوند،

که براق‌ترین آهن‌ها به زنگ‌زدگی،

ملت‌ها همچون فلزات فقط ظاهرشان براق است.

آنتوان دو ریوارول (۱۸۰۱-۱۷۵۳)

فلسفه مدرن

یک

من همواره وابستگی عاطفی زیادی به تمدن جامعه پدری‌ام داشتم، امیدوار بوده‌ام تولد دوباره آن را به چشم ببینم، شکوفایی‌اش را، پرتوافکنی‌اش را، عظمتش را، مهربانی‌اش را، نوآوری‌اش را، برای اینکه بتواند بار دیگر چشم جهانیان را خیره و دل‌هایشان را مفتون کند. هرگز گمان نمی‌کردم در عنفوان جوانی به جایی برسم که مجبور شوم مسیر او را با کلماتی چون اندوه‌بار، تأسف‌برانگیز، انحراف، فاجعه‌بار، عقب‌گرد، غرق شدن، از دست رفتن و مانند این‌ها توصیف کنم.

ولی چگونه می‌شود جور دیگری چشم‌انداز این فروپاشی را که در برابر چشمانمان خودنمایی می‌کند تصویر کرد؟ کشورهای در حال تجزیه، جوامع هزاران ساله از ریشه‌کننده شده، آثار گران‌بهای ریزش شده، شهرهای شکم‌دریده شده و بالاخره زنجیر پاره کردن این توحش و صف‌ناپذیر؛ سنگسار شدن، سربردن، به صلیب کشیدن، مجازات‌های خودسرانه که تمامی آن به‌دقت و با خونسردی تمام فیلم‌برداری و منتشر می‌شود که مبادا جهانیان از دیدن آن محروم شوند.

به‌ندرت در تاریخ خلق‌ها نفرت از خویشتن به چنین حدی رسیده است؛ به‌جای ارتقای جایگاه تمدنی خود، به‌جای ثبت سهمی در نوآوری‌های انسانی، در ریاضیات، معماری، پزشکی یا فلسفه، به‌جای یادآوری لحظات

پرافتخار حیات کوردووا،^۱ گرانادا،^۲ فاس، اسکندریه، سیرت، بغداد، دمشق یا حلب، سازندگان والای دیروز، از این همه میراث گران‌بهای خود بیزار می‌جسته و آن را تحقیر می‌کنند. گویی حتی آگاهانه برای محق جلوه دادن خرابکاران به دنبال تحقیر ستایشگران آثار تمدن خود هستند.

پیش از این نفرت از اعراب، به بیگانه‌ستیزی و وابستگی‌های استعماری تعبیر می‌شد؛ امروزه اما، هرکس به خود اجازه می‌دهد با تمام وجود به نام مدرنیته، عرفی‌گرایی و آزادی بیان و حقوق زنان، نفرتش را از آن‌ها آشکار سازد.

از «نفرت از خویش»... سخن گفتم، این رفتار به نظر من پدیده تازه‌ای است، ولی آن چیزی که نزد وابستگان من ریشه‌دار است و در دوران جوانی همواره مرا کنجکاو کرده، فقدان اعتمادبه‌نفس و اعتماد به خویشتن در توانایی در دست گرفتن سرنوشت خود است. حالتی روحی که بی‌ارتباط با نفرت از خویشتن نیست؛ حتی بدون تردید زمینه مساعدی برای تکثیر و رشد آن است، ولی دارای همان بازتاب‌های مخرب نبوده و به‌هیچ‌روی لازمه یک جامعه، یک قبیله یا جماعتی مذهبی نیست؛ تمام آن‌ها که برای مدتی طولانی وزن سنگین مقامات استعماری یا اشغالگر یا مادرشهر^۳ بر جسم و جانشان سنگینی می‌کرده و آن را تحمل می‌کرده‌اند، با این احساس وابستگی آشنا هستند، نیاز به تأیید یک مقام بالاتر دارند و ترس از اینکه از بابت اراده و تصمیم خود سرزنش و تنبیه شده و تصمیماتشان لغو شود.

تاریخ کشور موطن من از این نظر گویاست. طی قرون متمادی، دستورات از استانبول صادر می‌شد، از باب عالی، بنا بر عرف رایج. هر چند یک‌بار یکی از حکمرانان کوهستان قیام می‌کرد، برای خود تیولی درست

۱. Cordoue شهر تاریخی و زیبای قرطبه در استان آندلس در جنوب اسپانیا که مسلمانان شمال آفریقا نزدیک به هشتصد سال آن را اداره می‌کردند و اکنون میراث جهانی یونسکو است.

۲. Grenade غرناطه از همان شهرهای اسپانیا

می‌کرد، پیوندهایی برقرار می‌کرد و با پیروزی در دو یا سه درگیری، متأسفانه باب عالی تازه به مقابله برمی‌خاست: یاغی شکست می‌خورد، دستگیر می‌شد و به زنجیر بسته و در زیرزمین زندانی تاریک و مرطوب حبس می‌شد. تنها در هنگام غروب قدرت عثمانی بود که کوهستان توانست از دست آن‌ها بگریزد، هنگامی که دستی بالای دست سلطان عثمانی پیدا شد. سلاطین بسیار مقتدرتر که اراده خود را به آن‌ها تحمیل می‌کردند.

باین حال، اعتیاد اطاعت از باب عالی درمان نشد. دستوراتی که دیگر از باب عالی صادر نمی‌شد، باید از واشنگتن، مسکو، پاریس یا لندن دریافت می‌شد؛ یا بعضی از پایتخت‌های منطقه‌ای، همچون قاهره، دمشق، تهران یا ریاض؛ و امروزه هنوز به‌عنوان نمونه در زمان انتخابات ریاست جمهوری شهروندان از خود نمی‌پرسند کدام نامزد بالقوه برای کشور مفیدتر خواهد بود، بلکه تا صدور نظر مساعد و توافق وزرای اعظم کشورهای راقیه مسلط در انتظار به سر می‌برند؛ به‌طوری‌که حتی چند بار انتخابات از مهلت قانونی خود عقب‌افتاده تا نظر مساعد متفق‌القول «قدرت‌های برتر تصمیم‌گیر» دریافت شود.

گرچه این‌همه در لبنان برجستگی خاصی دارد، باین حال همین خصلت انتظار و توجه افراطی به اراده قدرتمندان، کم و بیش به درجات گوناگون در تمامی جهان عرب حاکم است. تصور می‌کنند که آن‌ها همه‌جا حضور دارند و مقاومت در برابر آنان بی‌فایده است. گمان می‌کنند از آنجا که آن‌ها لزوماً با یکدیگر تباری می‌کنند، تکیه بر تضادهایشان بی‌فایده است. متقاعد شده‌اند که آن‌ها برای آینده ملت‌ها طرح‌های دقیقی تهیه کرده‌اند که به طور قطع تغییرناپذیر است و فقط باید با حدس و گمان به دنبال دریافت و فهم آن برنامه‌ها بود؛ بر این اساس، بی‌اهمیت‌ترین سخن یک مشاور وابسته به کاخ سفید آن‌چنان بادقت و موشکافانه بررسی می‌شود که گویی دستوری آسمانی است.

این خصلت زیان‌بخش هم‌وطنان من ناشی از استمرار ضعف و تسلیم در ادوار طولانی است؛ حرف آخر این است که ما که می‌دانیم هرگونه استقلال

رای و سربلند کردن دست آخر به یک حمام خون ختم می‌شود، اعتراض، مطالبه و شور و هیجان چه فایده‌ای دارد؟ درحالی که می‌دانیم قدرت‌ها هرگز آن‌ها را تنها نمی‌گذارند، مبارزه با این یا آن رقیب یا خاندان وابسته به خارجی‌ها چه فایده‌ای دارد؟ و مسلماً همین قدرت‌ها هستند که لحظه شروع جنگ‌ها و خاتمه آن‌ها را مشخص می‌کنند... هرکس که به این نکات گران قدر توجه نکند، یک ساده لوح یا نادان تلقی می‌شود.

با وجود خنده دار و تحریک آمیز بودن این فقدان اعتماد به خود، وقتی با آنچه از چند سال پیش تاکنون در جهان عرب در حال رخ دادن است مقایسه شود، ازجمله نفرت عمیق از خویشتن و دیگری، ستایش مرگ و رفتارهای خودویرانگر، تحمل پذیر به نظر می‌آید. تشریح این کژراهه هولناک با کلمات چندان آسان نیست. در اینجا فقط می‌خواهم بگویم که این تحولات برای آن‌ها که هم‌زمان با من در همان منطقه به دنیا آمده‌اند، نسبت به اغلب معاصران ما بیشتر نگران کننده و درعین حال کمتر تعجب آور است.

هنگامی که فردی تصمیم می‌گیرد به زندگی خود پایان دهد، پرسشی جز این مطرح نیست که چگونه وی به آخر خط رسیده است. با اینکه علت هر خودکشی از دیگری متفاوت است، به طور معمول یک علت مشترک دارند: ناامیدی و یأس، احساس از دست رفتن به طور بازگشت ناپذیر، این حس که زندگی ارزش زنده بودن ندارد؛ نه برای سلامتی، نه ثروت، نه قدر و منزلت و نه به خاطر انسان‌هایی که دوستشان داریم.

نمی‌خواهم بگویم که این گزاره درباره خلق‌ها و ملت‌ها نیز صدق می‌کند؛ زیرا به راستی چنین امری سابقه ندارد. بلکه گاهی اتفاق می‌افتد که گروهی از مردم - اعضای یک خانواده، یک گروه رزمنده یا اعضای یک فرقه

کوچک - اقدام به خودکشی دسته‌جمعی کنند. حتی در گزارش‌های تاریخی آمده که در چهار قرن پیش از دوران ما در فنیقیه، سکنه شهر صیدون که در محاصره پادشاه پارس بودند، با ترجیح دادن مرگ به تسلیم شدن در برابر مهاجمین شهر خود را به آتش کشیدند؛ یا داستان ماسادا^۱ جایی که سیکرهای^۲ یهودی برای اینکه به دست سربازان رومی اسیر نشوند دسته‌جمعی خودکشی کردند، ولی مسئله‌ای که ما در قرن حاضر با آن روبه‌رو هستیم فراتر از این است. این پدیده که میلیون‌ها نفر گرفتار یأس شده و تعداد زیادی از میان آن‌ها متوسل به خودزنی شوند، هرگز در تاریخ سابقه نداشته و به نظر می‌رسد که هنوز اطلاعات کافی از آنچه در برابر چشمانمان در مجموعه جهان عرب و مسلمان و کشورهای مقصد مهاجرین در حال وقوع است نداریم.

به خاطر می‌آورم که در اولین مراحل قیام در سوریه فیلمی ویدئویی دیدم که در هنگام شب ضبط شده بود و تظاهرکنندگان در حال پیاده‌روی شعار می‌دادند: «ما میلیون‌ها شهیدیم که به بهشت خواهیم رفت.» شعاری که بعدها در سایر کشورهای منطقه شنیده شد.

من به این انسان‌ها با وحشت و حیرت نگاه می‌کردم. آن‌ها شجاعت زیادی داشتند که در آن زمان بدون سلاح در حالی به پا خواسته بودند که طرفداران نظام به هر جمعیتی تیراندازی می‌کردند. شعارها و سخنان آن‌ها حاکی از روح‌های آسیب‌دیده‌ای بود، کاشف از یک دنیا پریشان‌خاطری.

هنگامی که یک نفر عشق به زندگی را از دست می‌دهد، وظیفه نزدیکانش است که امید را به او بازگردانند؛ و هنگامی که تمامی مردم یک سرزمین خود و دیگران را در دام مرگ می‌اندازند، وظیفه ما، معاصران و سایر انسان‌ها

1. Massada

2. Sicares

است که اگر نه به خاطر همبستگی با دیگری، بلکه دست‌کم برای بقای خودمان درمانی برای آن پیدا کنیم، زیرا ناامیدی دوران ما، از ورای دریاها و تمام حد و حصارها و همهٔ مرزهای سخت و محکم یا ذهنی عبور می‌کند و مشکل بتوان آن را مهار و حبس کرد.

دو

من همواره قطعه‌ای از یک شاعر ناشناس عرب، اُمیه بن اَبی الصَّلْت اندلسی، متولد دنیا^۱ در اسپانیا را که روی مقوای کوچکی نوشته‌ام با خود دارم:

اگر از خاک باشم

همه جهان وطن من است

و تمامی خلائق خانواده من اند

برای داشتن تصویری از چهره و رویه دیگر از تمدن پدرانم نیازی نیست این همه به گذشته برگردیم. وضعیت نفرت‌انگیز کنونی که در برابر چشمان ما قرار دارد، تازه‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. من شخصاً واقعیت بسیار متفاوت دیگری را هم دیده‌ام، ولی هر بار که از زمانه حال صحبت می‌کنم احساس می‌کنم در اطرافم موجی از دل‌زدگی، بی‌صبری و ناباوری پدید می‌آید.

درواقع این پدیده برای من تعجب‌آور نیست. هنگام بروز یک فاجعه حتی اگر خودمان باور داشته باشیم که می‌توانسته به وجود نیاید، – و من جزو آن‌ها هستم – هرگز نمی‌توان امکان پرهیز از وقوع آن را به دیگران نشان داد. من جوانی خود را در این منطقه از جهان گذرانیده‌ام و از آن هنگام تاکنون از رصد آن باز ننشسته‌ام. بدیاری نسل من به‌درستی این است که شاهد دگرگونی تدریجی تبدیل دکتر جکیل^۲ به آقای هاید^۳ بوده است؛

1. Dénia

2. Jekile

3. Hyde

منظور من دگرگونی مجموعه بزرگی از خلق‌هایی است که با هنجارهای زمانه خود فاصله چندانی نداشتند، در تمامی رؤیاهای، تمامی آرزوها و جاه‌طلبی‌ها و تمامی اوهام هم‌عصران خود سهیم بودند، ولی به انبوه توده‌های ضعیف، خشمگین، تهدیدکننده و مأیوس تبدیل شدند.

این «هنجار» تمدنی، امروز چنان فراموش شده؛ که بسیاری از آدم‌ها به تمامی چیزهای مربوط به اعراب و اسلام چنان نگاه می‌کنند که گویی از یک کهکشان دیگر آمده‌اند؛ به‌سختی می‌توانند واقعیت وجودی و تاریخی آن‌ها را باور کنند. از این قرار آیا برای نمونه بی‌فایده است به آن‌ها یادآوری شود که خط تنش ایدئولوژی‌ها در قرن بیستم برای نمونه میان مارکسیسم و دشمنان آن، همچون سایر نقاط دیگر زیست‌کره، از دنیای عرب و مسلمان نیز گذر می‌کرده است؟

کشورهایی همچون سودان، یمن، عراق یا سوریه مأمّن تشکل‌های مهم سیاسی زیر نفوذ کمونیسم بوده‌اند؛ و نوار غزه، پیش از تبدیل شدن به پایگاه حماس از جریان‌های فلسطینی اخوان‌المسلمین، تا سال‌های دهه نود در تیول یک سازمان مارکسیست - لنینیست بوده است. مورد اندونزی نمونه بارزتری است. امروزه هر بار که سخن از آن کشور به میان آید خاطرنشان می‌شود که موضوع بحث مربوط به یکی از بزرگ‌ترین ملت‌های مسلمان دنیا است که در هنگام جوانی من با ویژگی دیگری شناخته می‌شد؛ سرپناه بزرگ‌ترین حزب کمونیست زیست‌کره پس از چین و اتحاد شوروی که در دوران اوج خود نزدیک به سه میلیون نفر عضو داشت، کمی بیش از نزدیک‌ترین رقیب خود حزب کمونیست ایتالیا.

من در اینجا به دنبال ستایش جنبش کمونیستی نیستم. جنبشی که امیدواری‌های بسیاری را در تمامی جوامع برانگیخت و سپس همه را ناکام گذاشت. انسان‌های بسیار برجسته با عالی‌ترین آرمان‌ها را بسیج

کرد، سپس همه را به بن بست کشانید. شکست آن به اندازه اشتباهاتش فاجعه بار بود و سوق دادن جهان به سوی نابودی که امروز شاهد آن هستیم را تسریع کرد. با وجود تمام این‌ها، اگر یادآوری گذشته نزدیک لحن مرا نوستالژیک می‌کند، به این علت است که حضور یک ایدئولوژی واقعاً عرفی^۱ همچون مارکسیسم میان سالیان بیست و پایان سال‌های هشتاد، در بین ملت‌های با اکثریت بزرگ مسلمان، امروزه چنان پدیده‌ای پرمعنی و افشاگر حقیقتی تاریخی به نظر می‌آید که تأسف خوردن بر محو آن به نظر من موجه است.

ورای منظر منحصرأ سیاسی، باید جو روشنفکری و فرهنگی را که در بخش اعظم قرن بیستم حاکم بود و من خود شخصاً آن را در بیروت شناختم و تجربه کردم یادآوری کرد. به عنوان نمونه توجهم معطوف به مناظره‌ها و جروب‌های دانشجویان دختر و پسر در دانشگاه خارطوم، در بوستان‌های موصل یا در چایخانه‌های حلب است؛ به کتاب‌های گرامشی^۲ که این جوانان معتاد به خواندن آن‌ها بودند؛ به نمایش‌نامه‌های برتولت برشت^۳ که آن را بازی یا تحسین می‌کردند، به ناظم حکمت^۴ یا پل الوار^۵ به سروده‌های انقلابی که قلب‌های آنان را به تپش می‌انداخت، به رویدادهایی که آنان را به حرکت وامی‌داشت. جنگ ویتنام، قتل پاتریس لومومبا، حبس ماندلا، پرواز فضایی یوری گاردین یا مرگ «چه» و بیش از همه این‌ها، با حسرتی عمیق، به لبخند دانشجویان افغانستانی یا یمنی که در تصاویر سال‌های شصت پرتوافکن است نگاه می‌کنم، سپس آن را با دنیای تنگ و تار، غم بار و رنجوری مقایسه می‌کنم که همان کسان امروز در همان فضاها،

-
1. Laique
 2. Gramsci
 3. Bertolt Brecht
 4. Nazim Hikmat
 5. Paul Éluard

در همان کوچه‌ها و خیابان‌ها، در همان مکان‌ها، همان سالن‌های سخنرانی تردد می‌کنند و در آن محبوس‌اند.

اندوه من با چند دلیل دیگر که معمولاً از آن کمتر حرف می‌زنم، درحالی‌که غالباً به آن می‌اندیشیم، نیز قابل تشریح است. هنگامی که تاریخ منطقه محل تولدم را در خلال یک‌صد سال گذشته مرور می‌کنم، مشاهده می‌کنم که جنبش‌های سیاسی مُلهم از مارکسیسم درنهایت امر، تنها جنبش‌هایی بودند که توانستند تمامی پیروان ادیان، یهودیان، مسلمانان و مسیحیان را برای مدتی در کنار یکدیگر قرار دهند. گرچه در اغلب کشورها، تأثیر این سازمان‌ها محدود بود، باین‌حال چندین استثنای مهم نیز وجود دارد.

به‌طور مشخص به شخصیتی موسوم به «رفیق فهد» می‌اندیشم، متولد سال ۱۹۰۹ در خانواده‌ای مسیحی آشوری در بغداد. او تحصیلاتش را در یک مدرسهٔ مبلغان مسیحی امریکایی، پیش از کشف مارکسیسم و شرکت در مبارزهٔ اجتماعی به پایان برد. او از چنان شخصیت درخشان و چنان ظرفیت سازمان‌دهی برخوردار بود که نه‌تنها رهبر بلامعارض حزب تازه‌تأسیس کمونیست عراق شد، بلکه تبدیل به محبوب‌ترین چهرهٔ همهٔ اقوام و جوامع کشور شد. حتی موفق می‌شد از اعماق زندان، اعتصاب‌های عمومی و تظاهرات توده‌ای را رهبری کند. پس اراده کردند تا برای همیشه از شر او خلاص شوند، به‌طوری‌که در ماه فوریهٔ ۱۹۴۹ به اتهام «همکاری با بیگانگان»، «براندازی» و «تبلیغات کمونیستی در میان نیروهای مسلح» در ملا عام اعدام شد.

گویی تمامی ملت در ماتم فرورفت. اندوه رفقاییش تسلی‌پذیر نبود و هزارها رزمنده سوگند خوردند انتقام او را بگیرند. گفته می‌شود نه سال بعد در روز سقوط نظام پادشاهی عراق، تظاهرکنندگان مقامات مسئولی را که مسبب قتل او می‌دانستند دستگیر کردند و از کاخ شاهی تا محلی که «رفیق فهد» شکنجه شده بود، به دنبال خود کشیدند تا به همان سرنوشت محکوم شود.

این همه را از آن رو گفتم که یادآوری شود امروز، دیگر نه در این کشور و نه در سایر کشورهای منطقه جنبشی سیاسی وجود ندارد که شخصی از جامعه کوچکی چون مسیحیان آشوری بتواند در رأس آن قرار بگیرد. برای اینکه یک عراقی بتواند نقشی در جامعه ایفا کند، لزوماً باید از یکی از سه جمعیت عمده ملت - شیعه، سنی یا کرد - باشد. از طرف دیگر، حتی یک حزب متعلق به هر سه جمعیت وجود ندارد...

تا جایی که مسیحیان آشوری یا آشوری‌های مسیحی مجبور شدند به طور انبوه آسیای صغیر را که اجدادشان از هزاران سال پیش در آنجا زندگی کرده بودند برای مهاجرت به ایالات متحده، کانادا، سوئد یا جای دیگر ترک کنند؛ بریده از ریشه‌ها، در برابر چشمان ما و در بی تفاوتی تأثرانگیز ویژه این عصر.

مورد «رفیق فهد» وادارم می‌کند پرسشی را مطرح کنم که سال‌ها مرا به خود مشغول کرده بود و با اوج‌گیری فرقه‌گرایی در سالیان اخیر اهمیت پیدا کرده ولی به اندازه کافی بحث آن باز نشده است.

غالباً از خود پرسیده‌ام که آیا در تاریخ کمونیسم، از همان اول، یک سوءبرداشت بزرگ وجود نداشت که به صورت خودآگاه یا ناخودآگاه از طرف بنیان‌گذاران و پیروان و همچنین به وسیله مخالفین آن تبلیغ می‌شد؟ می‌شود آن را به این صورت بیان کرد که مارکس نه تنها به «پرولتاریا» به نوعی بشارت رستگاری داد، بلکه در عین حال بشارتی بود برای اقلیت‌ها و تمامی آن‌ها که نمی‌توانستند به طور کامل در هویت ملتی شریک باشند که آن را از آن خود می‌دانستند و به آن وابسته بودند. در هر حال این پیام را بسیاری از انسان‌ها این گونه فهمیدند.

تصادفی نیست که رهبر تاریخی حزب کمونیست عراق یک مسیحی بود

و رهبر تاریخی حزب کمونیست سوریه یک کرد. به همین ترتیب تصادفی نیست اگر این همه یهودی روس، آلمانی، لهستانی، رومانیایی و جاهای دیگر با اشتیاق به آن جنبش سیاسی پیوستند؛ و همچنین تصادفی نیست که اعرابی که به هنگام تأسیس دولت اسرائیل در خانه و کاشانه خود باقی مانده بودند، به طور انبوه زیر پرچم حزب کمونیست صف کشیدند: زیرا تنها تشکیلاتی بود که آن‌ها را با همان هویت شهروندان یهودی بدون احساس گسست از هویت عربی خود به درون خود می‌پذیرفت. در بسیاری از کشورها کسانی که هم پیوند با مذهب مسلط یا قومیت اکثریت مردم نباشند غالباً رانده می‌شوند یا دست‌کم به حاشیه می‌روند... اگر بخواهند درگیر فعالیت سیاسی شوند باید به عرصه‌ای بپیوندند که بتوانند احساس کنند با سایر هم‌وطنان خود از اکثریت جامعه در یک ردیف قرار دارند.

در سرزمین روشنایی همچون اروپای شرقی و بسیاری از مناطق دیگر جهان این نقش را تا سال‌های طولانی جنبش‌های ملهم از مارکسیسم ایفا می‌کردند. در آنجا به زنان و مردانی از جوامع دینی و قومیت‌های گوناگون برمی‌خوریم که تماماً شیفته نظریه‌ای بودند که با تأکید بر پیوندهای طبقاتی، ضعف یا به زبان بهتر نفرین‌شدگی جایگاه اقلیتی‌شان را استتار می‌کرد. آیا به چیزی بهتر از این می‌توانستند دل‌خوش باشند که با تبدیل و اعتلای وضعیت خود از یک وابستگی محدود به یک هویت بزرگ‌تر شامل «پرولتاریای سایر کشورها» یا تمامی انسانیت دست یابند؟ این آمادگی روحی قطع‌نظر از عقاید سیاسی همراه آن، به‌طور انکارناپذیری یک پیشرفت محسوب می‌شد؛ نه فقط فعالان و رزمندگان خود را در جایگاهی برتر از امت کوچک خود قرار داده و خود را از زیر بار طرز فکر خشک و سنگین امت‌گرایی رها می‌کردند، بلکه تمام جمعیت هم‌پیوند با آن‌ها نیز به نوبه خود از پندارهای محدود و خشک رها می‌شد.

ناگفته پیداست که اگر با این عبارات دلایل مکنون در ذات این گرایش و

پذیرش آن تعهدات مرامی به آن‌ها توضیح داده می‌شد به‌شدت برمی‌آشفتمند. ایشان فقط صاف و ساده علیه ظلم، علیه ازخودبیگانگی، علیه بهره‌کشی انسان از انسان قیام کرده بودند. آن‌ها داوطلبانه و با میل و رغبت درباره پیوستن به طبقه کارگر و آگاهی طبقاتی خود سخن می‌گفتند؛ حتی بعضی از آن‌ها بدون شرمندگی و حتی با افتخار، از «خیانت» کردن به طبقه سرمایه‌دار خود پس از ایمان نوین سخن می‌راندند. به‌سختی می‌پذیرفتند که پیوندهای مذهبی یا قومی‌شان نقشی در این میان داشته است.

من خود اندکی در این تجربه سهم هستم، آن‌چنان اندک که اختصاص بیش از چند سطر به آن خودپسندانه است. هجده سال و نیم داشتم که به این جنبش پیوستم و یک سال و نیم بعد آن را ترک کردم. خیلی زود دریافتم که نه طبع یک رزمنده را دارم و نه طبع یک هوادار را؛ بنابراین هنوز جا نیفتاده بودم که بدون هیاهو، بدون پریشانی روحی و بدون عصبانیت، بدون هیچ‌گونه قطع رابطه با دوستانی که مانده بودند از راه رفته برگشتم. از آن اعتقادات چیزهای جز باورهایی که از پیش داشتم در من باقی نماند؛ ازجمله ایمان به دنیایی که هیچ موجود انسانی در آن قربانی تبعیض ناشی از رنگ پوست، مذهب، زبان، ملیت، جنسیت یا منشأ اجتماعی خود نباشد.

شاید این باورهای جهان‌روایی یا صرفاً صلح‌جویانه من، ریشه در تعلقم به یک کشور کوچک و یک جمعیت کوچک‌تر از آن دارد. کسانی که سرگذشت و سوابقی این‌چنین دارند، در بعضی محیط‌ها خوب رشد می‌کنند و برعکس در محیط‌های دیگر رو به زوال می‌روند. بااین حال نتیجه‌گیری نمی‌کنم که یک چنین وضعیت روحی به طور طبیعی ناشی از در اقلیت بودن است؛ خودانگیخته‌ترین واکنش آن‌ها بیش از آن که تلاش برای ارتقاء باشد، تأکید بر ویژگی‌های متفاوت اجتماعی خود و محبوس شدن در درون حصارهای تنگ آن است.

از آنجا که درباره احساس غربت و حسرت نسبت به گذشته سخن گفتم، مفهوم این دو واژه شایسته کمی واکاوی و دقت بیشتر است. پرسش این است که آیا اگر به احزاب کمونیست در کشورهای عرب و مسلمان نقش بیشتری واگذار می‌شد، به نحو بهتری درگیر روند تکامل می‌شدند؟ من چنین اعتقادی ندارم، حتی معتقدم وضع بدتر می‌شد. برای پی بردن به این وضعیت فرضی که در صورت پیروزی آن جنبش‌ها اوضاع چگونه می‌شد، منطقی است تصور کنیم که بیش و پیش از آن که شاهد ظهور معجزه‌ای خوش‌فرجام باشیم، انحرافات وحشتناک از جمله ظهور سلسله‌ای از استالین‌های کوچک را به چشم می‌دیدیم. از این دیدگاه نه تأسفی وجود دارد و نه حسرتی. برعکس، آن چیزی که جای تأسف و شکایت می‌داشت، محو تنها فضای سیاسی بود که به هر هم‌وطن اجازه می‌داد، به رغم هرگونه وابستگی از جمله وابستگی مذهبی، نقش درجه اولی در درون ملت به عهده بگیرد.

اگر این فضای رهایی‌بخش ناشی از مارکسیسم، واقع در سمت چپ صفحه شطرنج سیاسی، جایگزین فضایی مشابه در سمت راست صفحه می‌شد، با کمال میل به آن رضایت می‌دادم، ولی این اتفاق نیفتاد. این فضای رهایی‌بخش به سادگی زایل شد. اقلیت‌ها تبدیل به افراد نجس و قربانیان در حال تعلیق درآمدند. آنچه از دید من یک ضایعه جبران‌ناپذیر و حتی عقب‌گردی خطرناک، هم برای منطقه موطن من و هم برای بقیه جهان شد. از آنجا که من خود جزو این اقلیت‌ها هستم، شاید این تصور پیش آید که سنگ هموندان خود را به سینه می‌زنم، با این حال دغدغه من چیز دیگری است. در تمام طول تاریخ بشر، سرگذشت اقلیت‌ها مشکل عمده‌ای بوده که تمامی مردم یک کشور و تمامی جنبه‌های اجتماعی و سیاسی آن را در برمی‌گرفته است. روش نازی‌ها در برابر یهودی‌ها در سالیان دهه سی و چهل، آشکارا برای تمامی ملت آلمان و فراتر از آن مرگ‌زا و مخرب بود. در جامعه‌ای که اقلیت‌ها

از تبعیض و آزار رنج می‌برند، حال عموم مردم پریشان می‌شود. واژه‌ها از مفهوم خود تهی می‌شوند و سخن گفتن از انتخابات آزاد، گفت‌وگو، آزادی‌های متعارف یا دولت قانونی، وسیلهٔ سوءاستفاده و انحراف می‌شود.

هنگامی که نمی‌توان از امتیازهای شهروندی، بدون اشاره و ارجاع به وابستگی‌های قومی یا مذهبی استفاده کرد، به این معنی است که تمام ملت در مسیر توحش سیر می‌کند. وقتی یک فرد از جامعهٔ اقلیت کوچک بتواند نقشی در مقیاس کشوری ایفا کند، به این معنی است که شایستگی انسانی و لیاقت شهروندی بر چیزهای دیگر مقدم است؛ و برعکس هنگامی که کسب چنین جایگاهی برای اقلیت‌ها مقدور نباشد، به معنای این است که مفهوم انسانیت و مفهوم شهروندی دچار آسیب شده است. این آسیب امروزه در تمامی محدوده‌های سرزمین روشنایی، بدون هیچ استثنا واقعیت دارد و به درجات گوناگون در بقیهٔ بخش‌های جهان بیش از پیش چنین است.

حتی در کشورهایی با سطح بالای سنت‌های دموکراتیک، مشکل است که کسی بتواند بی‌نشانه‌ای از اصل و منشأ قومی یا وابستگی‌های خاص دیگر نقش شهروندی خود را ایفا کند.

روزی، فیلسوف امریکایی، ویلیام جیمز، در یک سخنرانی برای دانشجویان پرسش مهمی را مطرح کرد: از آنجا که در زمان جنگ تمامی انرژی‌ها به کار می‌افتد و از استعداد تمامی انسان‌ها به بهترین نحو استفاده می‌شود و برادری، همیاری، شجاعت، ایثار رواج پیدا می‌کند، آیا نمی‌توان همان‌گونه که بسیاری از انسان‌ها می‌خواهند، «نبرد مقدسی» برای پایان دادن به تن‌پروری و باری به هر جهت بودن به راه انداخت؟ پاسخ او این بود که باید در بطن جوامع «یک برابر نهاد اخلاقی برای مقابله با جنگ»، یعنی یک جنگ صلح‌آمیز به راه انداخت که بدون توسل به خشونت و خون‌ریزی، همان اراده‌ها و همان انرژی‌ها را برای مقاصد خوب بسیج و آزاد کند. در اینجا می‌خواهم نظریهٔ

مشابهی ارائه دهم: شاید در این زمان ما نیازمند یک «برابرنهاد اخلاقی» برای جهان‌روایی کارگری بدون استلزامات وحشت‌انگیز آن هستیم. به طور ساده‌تر، آیا خوب نیست که آرزو کنیم در برابر این همه خشونت‌های هویتی، جنبش گسترده و توانمندی برای بسیج انبوه مردم پیرامون ارزش‌های جهانی فراتر از تمام مرزهای سیاسی، مذهبی، قومی و فرهنگی پدید آید؟

در این عرصه نیز، منطقهٔ زادگاه من می‌توانست نمونه ارائه دهد و روشنایی را به تمام زیست‌کره پرتوافکن کند، ولی افسوس که برعکس شد و درنهایت وحشت و تاریکی را گسترش داد.

سسه

هدف از این حاشیه‌پردازی در تاریخ ضدونقیض مارکسیسم، یادآوری «عادی» بودن جهان عرب و توجه به این نکته بود که جهان عرب برخلاف ایده مسلطِ زمان حاضر که دقیقاً مبتنی بر عجیب‌وغریب بودن آن است، مدت‌های طولانی در تاریخ خود همان ایده‌ها، رؤیاها و اوهامِ سایر نقاط جهان را در سر می‌پرورانیده است. عقیده مسلطِ زمانه دقیقاً مبتنی بر تصویری از سرزمین عجایب است که آن را حامل «تفاوت‌های سازش‌ناپذیر» از روز ازل می‌دانند. حتی تا آنجا پیش می‌روند که به‌طور خودآگاه یا ناخودآگاه، آن را چون عالمی جداگانه با سکنه‌ای از نوع دیگری از انسان‌ها به حساب آورند؛ بنابراین بر خود لازم می‌دانستم بر غلط بودن این تصورات تأکید کنم. از سال‌ها پیش این تفکر به‌شدت از طرف آن‌ها که به دنیای عرب و مسلمان و مردمی که از آنجا آمده‌اند بدبین‌اند و با آن خصومت می‌ورزند به‌شدت رواج یافته است. تعداد این افراد هرروز بیشتر می‌شود و سخنان و رفتار تندروترین اسلام‌گرایان به این توهم‌ها دامن می‌زند. همچنین قشر وسیعی از انسان‌ها از همه نژادها و همه ادیان که تحت تأثیر بعضی تحریکات خصمانه، تفاوت‌ها را در مقایسه با منش خاص خود می‌سنجند و با کمال حسن نیت احکامی را از آن استنتاج می‌کنند که به نظر آن‌ها مسلم فرض می‌شود، این بدبینی را رواج می‌دهند.

نگرانی من به این دلیل است که باور به تفاوت‌های آشتی‌ناپذیر به‌طور ناخواسته ما را در راهی پرخطر و انحرافی قرار می‌دهد که سرانجام به ترک

اندیشه جهان‌روایی و حتی ترک مفهوم انسانیت می‌انجامد. برای تکذیب این عقیده است که بدون خستگی یادآوری می‌کنم که تا چه حد آن دنیای عرب که من در دوران جوانی‌ام شناختم، در هنجارهای آن روز جهان سهیم بود. بخش عمده آن، با همان دغدغه‌ها، همان مشاجره‌ها و همان نوع سرگرمی‌ها زندگی می‌کرد. به‌طوری‌که اگر چرخ روزگار به سمت دیگری می‌چرخید، می‌توانست کاملاً در جهت دیگری جز آنچه امروز در برابر چشمان ما جریان دارد، به گردش درآید.

آن‌ها که همچون من عادت به پرسه زدن در میان آثار هنری دارند، می‌توانند صحنه‌های هیجان‌انگیز فیلمی متعلق به سال‌های دههٔ شصت در مصر را مشاهده کنند. این فیلم به زبان عربی است، ولی در فضای مجازی به زبان‌های دیگر از جمله فرانسه و انگلیسی نیز وجود دارد. در آن فیلم ناصر در یک سالن اجتماعات، در حال شرح شکایت‌های خود از اخوان‌المسلمین به توده‌های مردم است. اهمیت این مستند به همان اندازه که در سخنان رئیس است، در واکنش مردم نیز هست.

رئیس‌جمهور گزارش می‌دهد که پس از سرنگونی نظام سلطنتی مصر، اخوانی‌ها تلاش کردند سر رشتهٔ آن انقلاب جوان را به دست گیرند، درحالی‌که او خود برای رسیدن به یک مصالحه به ملاقات رهبر عالی آن‌ها رفت. می‌گفت: «آیا می‌دانید آن رهبر از من چه می‌خواست؟ اینکه من حجاب را در مصر اجباری کنم و تمامی بانوان موهای خود را در انتظار عمومی بپوشانند!»

خنده‌های پرسروصدایی تالار را به لرزه درآورد. صدایی از میان جمعیت بلند شد و اعلام کرد که بهتر است رهبر اخوان خود روسری سر کند. قهقهه‌ها از سر گرفته شد. ناصر افزود: «من به او گفتم تو می‌خواهی ما را به

عصر خلیفه الحاکم^۱ ببری که دستور داد مردم فقط شب‌ها در معابر ظاهر شوند و روزها خود را در خانه حبس کنند؟» اما رهبر اخوان اصرار کرد که: «تو رئیس‌جمهور هستی، تو باید به تمام زن‌ها دستور دهی که خود را بپوشانند.» من به او پاسخ دادم: «تو خودت دختری داری که در دانشکده پزشکی تحصیل می‌کند و بی‌حجاب است. اگر تو نمی‌توانی تنها یک زن را، آن‌هم دختر خودت را وادار به پوشیدن روسری کنی، می‌خواهی من برای وادار کردن ده میلیون مصری به خیابان‌ها بروم؟»

رئیس آن‌چنان خود از شدت خنده از حال رفت که به‌سختی توانست سخنان خود را ادامه دهد. یک جرعه آب نوشید و پس از آنکه بر خنده‌های بی‌اختیار خود مسلط شد، شروع کرد به شمارش درخواست‌های تدوین شده رهبر اسلام‌گرایان به این شرح: «ممنوعیت کار زنان، بستن سینماها و تئاترها و...» که به نظر رئیس معنی دیگر آن این بود که «تاریکی و جهل بر سراسر مصر حاکم شود.» خنده‌ها باز از سر گرفته می‌شود...

اگرایی که نیم‌قرن بعد این صحنه‌ها را مشاهده می‌کند، به‌هیچ‌وجه مایل به خندیدن نیستند. آن‌ها بیشتر می‌خواهند گریه کنند؛ زیرا ایراد چنین سخنانی از جانب یکی از رهبران‌شان امروزه غیرمحمّل است. با تفریح از موضوعی سخن گفتن که برای بسیاری از مردم یک فاجعه است؟ به ظن غالب زنانی که در سالن حضور داشتند، دیگر در این دنیا نیستند و البته که دختران و نوه‌های مؤنث مردانی که در سالن حضور دارند، در حال حاضر بعضی اوقات بنا بر میل خود و بعضی وقت‌ها هم به اکراه حجابی متین را انتخاب کرده‌اند، چون فشار اجتماعی جایی برای انتخاب آزاد آن‌ها باز نمی‌گذارد.

۱. Al-Hakem ششمین خلیفه فاطمی مصر، الحاکم بامرالله

آیا نیازی به یادآوری هست که رهبری که چنین سخن می‌گفت، نه سیاستمداری در میان سایر سیاستمداران، نه سردمدار جناحی از یک بخش عرفی تندرو جامعه بلکه با فاصله بسیار زیاد! محبوب‌ترین رهبر دنیای عرب و تمامی دنیای اسلام بود؟ شمایل او همه‌جا در میان مردم به چشم می‌خورد، در بیروت، قاهره و حتی الجزایر و نیاکشوت،^۱ عدن، بغداد تا کراچی و کوالالمپور. از او انتظار می‌رفت که کرامت هم‌وطنان و هم‌دینان خود را به آن‌ها بازگرداند. پس از ارتحال او هیچ‌کس نتوانست جای خالی او را در قلوب مردم پر کند.

در هنگام نوشتن این سطور، برای تدقیق پاره‌ای جزئیات با مادرم به مشورت پرداختم. او وضعیت قدیم قاهره، سواحل اسکندریه، اسب‌سواری و خانه‌مان در هلیوپلیس^۲ را به خاطر آورد. به طور قطع در خاطرات او ناصر جای خوبی را به خود اختصاص نداده بود، ولی من به این دلیل با حسرت از نقش او یاد می‌کنم که دوران او را نه با دوران پیش از او که شناخت مستقیمی از آن ندارم، بلکه با دوران پس از او مقایسه می‌کنم، با دوران بسیار متضاد و متفاوت کنونی. رئیس‌البنه یک دیکتاتور نظامی، یک ملی‌گرای تا حدودی ضد بیگانه و برای خانواده من یک غاصب بود، با این حال نباید از خاطر برد که در آن زمان، ملت عرب از شأن و احترام لازم برخوردار بود و آرمانی داشت که برای آن تلاش می‌کرد: هنوز دل‌سرد نشده و از خود متنفر نبود.

از حجاب سخن گفتم؛ اکنون به موضوع دوم می‌پردازم که عبارت است از پرسش از دو جهان بزرگ در دنیای اسلام؛ مذاهب سنی و شیعه. رابطه آن‌ها در عصر حاضر با عبارت «نهایت خشونت» توصیف‌پذیر

1. Nouakchott

۲. Héliopolis: شهر مصر جدید در قاهره

است. خشونت خونین، توأم با قتل‌عام کور که غالباً شامل حمله به مساجد در هنگام برگزاری نمازهای جماعت یا حمله مستقیم به صف زائرین و خشونت زبانی باورنکردنی می‌شود. یک نظر به فضای مجازی برای کشف واژه‌های مبتذل و فحاشی‌هایی که ردوبدل می‌شود کافی است. خشونتی که در تمام دنیا به‌عنوان رویدادهایی که فقط هرچند صدسال یک‌بار تکرارپذیر است شناخته می‌شود. درحالی‌که ناصر که خود مثل تقریباً تمامی مسلمان‌های مصر یک سنی مذهب بود با دختر یک تاجر ایرانی ساکن اسکندریه ازدواج کرده بود. همسر او به نام تحیه کاظم مذهب شیعه داشت؛ اما در آن زمان نه طرفداران رئیس و نه مخالفین عیب‌جو و نه کس دیگر، هیچ‌کدام اهمیتی به آن نمی‌دادند. به نظر می‌آمد که دعوای کهن میان دو شاخه اصلی اسلام به تاریخ سپرده شده است.

ازدواج میان شیعه و سنی در لبنان دوران جوانی من بسیار رایج بود و حتی میان مسلمانان و مسیحی‌ها بیشتر هم بود. بدون تردید این ازدواج‌ها در محافل مختلف با احتیاط همراه بود، اما هرروز بیش از پیش خانواده‌ها آن را همچون تحولی عادی در جهان در حال دگرگونی بدون اکراه پذیرا می‌شدند. هنوز بانویی از یک خانواده سطح بالای سرمایه‌داری صنعتی مسلمان را به خاطر می‌آورم که به دیدنم آمد. من بیش از بیست و پنج سال نداشتم، ولی در چشم او به یک دانای پیر بیشتر شباهت داشتم. دختر او با یکی از دوستان من که یک دانشگاهی مسیحی بود و قصد ازدواج با یک‌دیگر را داشتند، رفت و آمد داشت. آن مادر به من چنین گفت: «می‌دانم که رفتارم غیرعادی است، ولی بین خودمان بماند، فقط می‌خواستم نظر شما را درباره این پسر بدانم که آیا جدی است و دخترم را خوشبخت خواهد کرد یا نه. می‌دانید، برای ما آسان نیست که تنها دختر خود را به دست یک نفر از دین دیگر بدهیم، این وصلت تنش‌زا خواهد بود و می‌خواستم مطمئن شوم که این جدال ارزش آن را دارد و فردا روزی از این کار پشیمان نخواهم شد.»

حرف‌های او عمیقاً مرا منقلب کرد. درحالی‌که امروز، به زبان آمدن این سخنان در آن سرزمین تمدن روشنائی که من تا آن حد دوست داشتم ممکن است یک شعار پوچ و گزافه به نظر آید.

آیا این نمونه‌ها نشان نمی‌دهد که جهان عرب حرکتی آرام به‌سوی نوگرایی، عرفی شدن و صلح مدنی را هنگامی آغاز کرده بود که «حوادث تاریخی» برای منصرف کردن او از راهی که پیش گرفته بود و هُل دادن او به راهی کاملاً متفاوت از راه رسیدند؟ درواقع جریان امور به این سادگی هم نیست. تمدن پدران من طی قرون متمادی، کمبودها، انسجام نداشتن‌ها و ضعف‌هایی را از سر گذرانیده بود که مانع پاسخ دادن به چالش‌هایی می‌شد که در برابرش قرار می‌گرفت؛ حتی می‌شد برای باقی ماندن در چارچوب استعاره‌ای که پیش از این به آن اشاره کردم، بگوییم که برای دکتر جکیل همواره امکان و خطر تبدیل شدن به آقای هاید وجود داشته است. درحالی‌که این‌گونه استحال‌ها، برای تمامی چیزها و موجودات، تمامی ملت‌ها، تمامی تمدن‌ها و به‌طورکلی تمامی پدیدارها صادق است؛ در اوضاع و احوال خاص، آن مخلوق عجیب‌الخلقه هولناک از راه فرامی‌رسد و دکتر جکیل شریف از صحنه به در می‌رود. در قرن گذشته آیا از خود نپرسیدیم چگونه کشور گوته، بتهوون و لسینگ توانست روزی گورینک، هیملر و گوبلز را در دامن خود پرورش دهد؟ خوشبختانه آلمان توانست دفتر تاریخ را ورق بزند و به قهرمانان اصیل خود رو کند، به طوری که امروز برای اروپا و سایر نقاط جهان یک الگوی دموکراسی رشدیافته است. آیا من شهامت دارم که آرزو کنم روزی، خلق‌هایی که ارسطو، ابن‌سینا، ابن‌عربی و خیام را در دامن خود پرورش دادند، برای بار دیگر بتوانند لحظه‌های عظمت از دست رفته را بازیابند؟

چهار

از سال‌های دور با حیرت و اندوه نظاره‌گر دنیای عرب بودم که بفهمم چگونه توانسته به این سرنوشت دردناک دچار شود. عقایدی که در این باره اظهار می‌شود بسیار زیاد و متناقض است. بعضی‌ها به طور خاص بنیادگرایی خشن، جهادی‌های کوردل و به‌طور کلی رابطه مبهم میان مذهب و سیاست در اسلام را مقصر می‌دانند؛ درحالی‌که دیگران بیشتر استعمار، طمع و کوردلی غرب، برتری‌طلبی ایالات متحده یا اشغال سرزمین‌های فلسطینیان به وسیله اسرائیل را متهم می‌کنند. اگرچه تمامی این عوامل به‌راستی نقش ایفا کرده‌اند، هیچ‌یک به‌تنهایی کُزراهه‌ای را که در آن قرار داریم به تمامی توضیح نمی‌دهند.

به نظر من، در این میان رویدادی وجود دارد که مستقل از بقیه است و چرخش مهمی در تاریخ این منطقه از جهان و بالاتر از آن را رقم می‌زند؛ درگیری نظامی در یک مقطع زمانی بسیار کوتاه و باورنکردنی، اما با بازتاب‌های طولانی‌مدت: جنگ ژوئن ۱۹۶۷ اسرائیل و اعراب.

چگونه می‌توان تأثیر عظیم آن را شرح داد؟ مقایسه‌ای که خودبه‌خود ذهن من را مشغول می‌کند، نبرد پرل هاربر^۱ است، اما صرفاً از نظر برق‌آسا بودن حمله هوایی ژاپنی‌ها و تأثیر غافلگیرکننده‌اش و نه از لحاظ نتایج نظامی آن؛ زیرا گرچه صبح روز هفتم دسامبر ۱۹۴۱، صدمات مادی و انسانی جدی بر ناوگان دریایی ایالات متحده وارد شد، آن کشور بخس عمده

1. Pearl Harbor

ظرفیت دفاعی و تهاجمی خود را حفظ کرده بود، درحالی‌که صبح روز پنجم ژوئن ۱۹۶۷، ناوگان هوایی مصر، سوریه و اردن عملاً نابود شد و سپس نیروهای زمینی آن‌ها در حال عقب‌نشینی متوسل به اتخاذ مواضع دفاعی و تسلیم سرزمین‌های وسیع و مهم ماورای اردن، ارتفاعات جولان، نوار غزه، شبه‌جزیره سینا و شهر اورشلیم شدند.

از این نظر، مقایسه شکست اعراب با انهزام فضاحت‌بار فرانسه در ژوئن ۱۹۴۰ منطقی‌تر به نظر می‌رسد. ارتش آن کشور درحالی‌که هنوز تاج افتخار پیروزی در اولین جنگ جهانی در بیست‌ودو سال پیش از آن را بر سر داشت، به سرعت در برابر حمله آلمان ذوب شد. جاده‌ها مملو از پناهندگان بود، پاریس و سپس کل کشور اشغال شد. احساسی که در آن هنگام از بابت لت‌وپار شدن و تحقیر و تجاوز نصیب ملت شد تا چهار سال بعد به هنگام آزادی از اشغال جبران نشد.

به درستی، تفاوت عمده میان رویداد سال ۱۹۶۷ در سرزمین اعراب و این دو رویداد در جنگ جهانی دوم در همین نکته است. اعراب برخلاف امریکایی‌ها و فرانسوی‌ها در این شکست خفت‌بار باقی ماندند و هرگز اعتماد به نفس خود را بازیافتند.

در لحظه‌ای که مشغول نوشتن این سطور هستم، بیش از نیم‌قرن از آن واقعه می‌گذرد، وضعیت به هیچ‌روی بهتر نشده است، حتی می‌توان گفت همواره بدتر شده است. به جای درمان شدن و شفا یافتن، زخم‌ها عفونی شده و تمام جهان از آن رنج می‌برد.

بزرگ‌ترین شکست نصیب ناصر شد. تا آن هنگام، وی از محبوبیت زیادی در دنیای عرب و مجموعه دنیای اسلام برخوردار بود تا آنجا که دشمنان او و به خصوص جنبش‌های اسلامی به ندرت به خود جرئت می‌دادند آشکارا به او حمله کنند. افزون بر آن او جوان بود؛ در سی و چهار سالگی به قدرت رسیده بود، در سی و هشت سالگی پرتو

پیروزی‌هایش از فراز قلّه فتح بر تمام جهان می‌تابید، در سال ۱۹۶۷ فقط چهل‌ونه سال داشت و گمان می‌رفت برای مدتی طولانی سکان فرماندهی را محکم به دست خواهد داشت.

من هجده‌ساله بودم که جنگ در گرفت. از چند هفته پیش همه می‌دانستند که جنگ قریب‌الوقوع است و دربارهٔ سرانجام احتمالی آن حدس و گمان‌های بسیاری زده می‌شد. هیجان‌زده‌ترین آدم‌ها در دنیای عرب مطمئن بودند که نیروهای مصری به‌شدت تجهیز شده توسط شوروی‌ها، ارتش اسرائیل را لقمهٔ چپ خود خواهند کرد؛ و برای اثبات درستی پیش‌بینی‌هایشان بیانیه‌های اضطراب‌آلود دولت یهود را شاهد می‌گرفتند که گویی آن کشور در آستانهٔ مرگ قرار دارد. واقع‌بین‌ترین آدم‌ها یک جنگ طولانی فرسایشی را پیش‌بینی می‌کردند که به نظر آن‌ها بدون تردید در درازمدت اعراب، اگر نه به هیچ دلیل دیگر، دست‌کم به پشتوانهٔ تعداد زیاد نفراتشان برتری می‌یافتند.

هیچ‌کس جز تعداد اندکی از افسران فرماندهی ارتش اسرائیل، از سناریویی که واقعاً در حال تکوین بود، تصور درستی نداشت: یک حملهٔ هوایی گسترده و برق‌آسا که در عرض چند ساعت نیروی هوایی مصر، سوریه و اردن را زمین‌گیر و ضدحملهٔ نیروهای عرب را غیرممکن کند. سرانجام فردای روز حمله تصمیم مشکوک فرماندهی مصر که دستور عقب‌نشینی نیروهای زمینی مصر از صحرای سینا را صادر کرد، شکست را تسریع کرد.

در زمانی کمتر از یک هفته جنگ تمام شد. اسرائیلی‌ها و غربی‌ها فوراً این نبرد را «جنگ شش‌روزه» نام‌گذاری کردند. نامی که همواره اعراب آن را تحقیرآمیز می‌دانستند؛ آن‌ها نام «جنگ ژوئن» یا «سال شصت‌وهفت» یا حتی «نقصه» را ترجیح می‌دادند که ناصر مشخصاً فردای روز شکست، برای کم‌اهمیت جلوه دادن شکست به کار برد؛ یعنی «عقب‌نشینی» یا «شکست

موقت» که معمولاً دربارهٔ یک بیماری جسمی که گمان می‌رود مرتفع می‌شود به کار می‌رود.

آن «بیمار» دیگر از جا برنخواست. اعراب هرگز نتوانستند انتقام بگیرند، هرگز ضربهٔ روحی آن شکست جبران نشد و ناصر نیز دیگر آن جایگاه بین‌المللی از دست رفته را بازیافت. سرانجام او سه سال بعد در سن پنجاه و دو سالگی جان به جان آفرین تسلیم کرد. جانشینان بعدی او که در رأس حکومت مصر قرار گرفتند، سادات، مبارک و دیگران نه از آن سر پرشور بهره داشتند، نه از آن جهان‌بینی، نه از آن حال و هوا، نه از احساسات موافق توده‌ها؛ و آن‌ها که می‌خواستند جایگزین او در نقش قهرمان دنیای عرب شوند، همچون صدام حسین یا معمر قذافی، همگی به‌عنوان یک فریبکار تلقی شدند.

آنچه بسیار معنی‌دارتر از این بود، این واقعیت است که ملی‌گرایی عربی که تا آن موقع آرمان غالب در این منطقه از جهان بود، امروز و فردا در حال از دست دادن تمامی اعتبار و اهمیت خود بود. در ابتدا، مارکسیسم - لنینیسم از غیاب آن مرام، آن‌هم فقط در میان محافل محدود و برای مدتی بسیار کوتاه بهره برد. کمونیسم نیز به نوبت خود وارد جوی طوفانی شد و جاذبه‌اش را از دست داد. در درازمدت جریانی که از شکست رئیس واقعاً بهره‌برداری کرد اسلام سیاسی بود. جریانی که جای خالی ملی‌گرایی به‌مثابهٔ جهان‌بینی مسلط را پر کرد. این جریان می‌رفت تا جایگزین مکتب سیاسی ناصر و بدل‌هایش به‌عنوان پرچم‌دار آرمان‌های وطن‌پرستانه شود و جای خالی جنبش‌های مُلهم از مارکسیسم به‌عنوان نمایندهٔ تهی‌دستان را پر کند.

آیا من با نشان دادن این جنگ کوتاه به‌عنوان منشأ کژراهه‌ای که سرزمین مادری من در آخرین دهه‌های قرن در دام آن افتاد، در معرض این اشتباه قرار نمی‌گیرم که اهمیتی زیاده از حد به رویدادهایی بدهم که شاهد آن بوده‌ام؟ از نظر بسیاری از آگاهان دنیای عرب، فرو غلتیدن در جهنم، نه با شکست ۱۹۶۷، بلکه با شکست سال ۱۹۴۸ بلافاصله پس از تأسیس دولت اسرائیل شروع شد؛ و حتی به باور بعضی‌ها، سی سال پیش از آن، هنگامی که در پایان جنگ جهانی اول قدرت‌های پیروزمند، تأسیس سلطنت اعراب را که بریتانیایی‌ها با پادرمیانی سرهنگ لورنس وعده آن را به شریف مکه داده بودند پس گرفتند.

هریک از این رویکردها بیانگر بخشی از واقعیت است. به‌راستی یأس و ناکامی اعراب به زمان‌های خیلی دور بازمی‌گردد، به چندین نسل و حتی به چندین قرن پیش، باین‌حال اگر بنا باشد ریشه ناامیدی مرگبار و خودویرانگر امروز را ردیابی کنیم، یک مقطع مهم آن سال ۱۹۶۷ است. تا آن هنگام اعراب عصبانی، ولی هنوز امیدوار بودند، به‌خصوص به ناصر. از این تاریخ به بعد تمام امیدهایشان بر باد رفت. حتی مایلیم به صراحت و قاطعیت در اینجا ثبت کنم که در روز دوشنبه ۵ ژوئن ۱۹۶۷ بود که ناامیدی اعراب متولد شد.

آن روز شوم، برای من که دانشجوی جوانی بودم، همان روزی بود که آزمون‌های پایان سال در دانشکده ادبیات بیروت شروع می‌شد. در رشته جامعه‌شناسی آن دانشکده ثبت‌نام کرده بودم. در ساعت هشت صبح درحالی که آخرین اخبار رادیویی را می‌شنیدم، وارد سالن آزمون شدم. رادیو می‌گفت که تلاش‌های دیپلماتیک برای پرهیز از درگیری نظامی در حال پیشرفت است. کمی پیش از ظهر به هنگام خروج، یکی از دوستان صمیمی‌ام درحالی که صفحه اول روزنامه‌ای را در دست گرفته و با هیجان تکان می‌داد به سویم آمد. در آن چاپ ویژه، خبر شروع ناگهانی جنگ و

نابودی کامل نیروی هوایی اسرائیل درج شده بود.

بله درست فهمیده‌اید، نابودی کامل نیروی هوایی اسرائیل! تمام روزنامه‌ها به نقل از بیانیه‌های نظامی صادره از قاهره و دمشق همین خبر را تکرار کرده بودند. درحالی‌که در آن لحظه ناوگان هوایی اعراب در روی زمین نابود شده و کسی از آن خبر نداشت، دقیقاً برخلاف آن تبلیغ می‌شد. فرستنده‌های رادیویی اعراب با صداهای گوش‌خراش اعلام می‌کردند که اسرائیل «در دام افتاده» و تعداد هواپیماهای سرنگون شده را می‌شمردند. اندکی بعد باید دانشجویان از شدت خشم و خواری و در همان لحظه‌ای که مشغول محاسبه تعداد هواپیماهای باقی‌مانده اسرائیل بودند، به گریه و زاری می‌پرداختند. کسی شرح می‌داد که دیروز سیصد تا داشتند، درحالی‌که پس از نابودی دویست و پنجاه‌وهفت فروند از آن‌ها، حالا بیش از چهل تا برایشان باقی نمانده که به‌زودی به همان سرنوشت دچار خواهند شد. به هنگام بازگشت به خانه، من همان «اخبار» را برای پدرم بازگو کردم. او بدون ابراز هیچ احساس و اظهارنظر سر خود را تکان داد. من کمی سرخورده شدم. او به‌عنوان یک روزنامه‌نگار اخبار را لحظه‌به‌لحظه با علاقه دنبال می‌کرد و غالباً در ستون مخصوص وقایع روزانه روزنامه‌ها و گاهی در سر میز غذای خانوادگی و در بسیاری مواقع به‌تنهایی با من به تفسیر آن‌ها می‌پرداخت. من آرامش او را در برابر رویدادی با آن عظمت درک نمی‌کردم.

در پایان روز بود که به سراغم آمد تا درباره هواپیماها حرف بزند. نزدیکم نشست، پاکت سفید سیگار تولید داخلی خود را که بنا به عادت روی آن یادداشت می‌کرد از جیب خود درآورد به سویم گرفت و گفت: «بیا اعداد موثق را ببین.» و درحالی‌که کاملاً مراقب بود مبادا مرا برآشوبد، برایم شرح داد که اخبار درست صحنه جنگ کاملاً خلاف آن چیزی است که رادیوهای اعراب پخش می‌کنند. سپس گفت در روزهای آینده باید بسیار با احتیاط رفتار کرد؛ و آنگاه افزود: «وقتی مردم از آنچه واقعاً گذشته آگاه شوند

از شدت خشم دیوانه شده و همه چیز را از بین خواهند برد.»
 درواقع شورش‌ها از فردای آن روز در بیروت، طرابلس و سایر شهرهای منطقه درگرفت. به هر چیزی که دشمن ناصر و ملت عرب تلقی می‌شد؛ شرکت‌های انگلیسی، مأموران امریکایی و جوامع یهودی و حتی آنچه تاکنون هرگز دشمن به حساب نیامده بود، همچون تبعه کشور تونس حمله می‌شد.

روز جمعه رئیس طی یک سخنرانی رسمی و دلخراش ضمن پذیرش شکست، استعفای خود را اعلام کرد. میلیون‌ها نفر در مصر، لبنان و جاهای دیگر برای درخواست باقی ماندن او در مقام فرماندهی به سرعت به خیابان‌ها ریختند. فردای آن روز، شنبه، ناصر از تصمیم خود منصرف شد.

اغلب مورخین معتقدند که آن استعفا یک بازی ماهرانه سیاسی بود، برای آن که توده‌ها دوباره به او اعتماد کنند و مشروعیت خود را بازیابد. احتمالاً این نظر درست است. تردیدی نیست که توده مزبور به او دل بسته بود و باقی ماندنش در رأس حکومت کشور کمی آن‌ها را آسوده‌خاطر کرد.

حتی من که هزارها دلیل برای دوست‌نداشتن رئیس داشتم، استعفای او آن‌چنان حالم را گرفت که به‌ندرت شبیه آن در زندگی‌ام اتفاق افتاده بود. او هرگز برای من چهره پدران‌ای نداشت، اما در آن هنگام خود را یتیم احساس می‌کردم. احساس می‌کردم در گردابی گرفتار شده‌ام و او تنها تخته نجاتی است که می‌توانم به آن آویزان شوم. تصورم این است که مردم هم به همین شکل لحظات شکست و هزیمت را تجربه می‌کنند.

یک واقعه از آن زمان در خاطرم باقی مانده است. در آن سال که اولین سال تحصیلی دانشگاهی‌ام بود، در دو مؤسسه مختلف ثبت‌نام کرده بودم. در مدرسه عالی ادبیات برای جامعه‌شناسی که برگه‌های آزمون آن در روز پنجم ژوئن تصحیح نشد و امتحانات به تأخیر افتاد؛ و در دانشگاه سن ژوزف در

رشته علوم اقتصادی که آزمون آن چند هفته پیش از جنگ انجام شد و نتایج باید روز جمعه نهم ژوئن اعلام می‌شد. از تصادف روزگار آن روز با استعفای ناصر مصادف شد؛ بنابراین به سخنرانی او که از فرستنده رادیویی «صدای اعراب» از قاهره پخش می‌شد، گوش دادم و به خاطر تمام چیزهایی که گفت، از عزیمتش، از شکست خفت‌بار و از تمام چیزهایی که رخ داده بود چنان حالم گرفته شده بود که به امتحاناتم نمی‌اندیشیدم. تنها هنگامی که مادرم از من درباره اینکه آیا نتایجم را گرفته‌ام یا نه سؤال کرد تصمیم گرفتم بروم نتایج را ببینم.

به دانشگاه رفتم. نمرات با اسامی دانشجویان روی تابلوها در داخل ساختمان به دیوار الصاق شده بود. نزدیک شدم، نگاه کردم و برگشتم. خیلی زود خود را در بیرون از ساختمان یافتم. در راه برگشت به خانه احساس غریبی به من دست داد: نمی‌توانستم به خاطر بیاورم که آیا موفق شده بودم یا مردود. مجبور شدم دوباره برگردم تا بار دیگر نظری به نتایج بیندازم.

تا آن روز هرگز چنین آشفتگی روحی را تجربه نکرده بودم. در عرض پنج دقیقه فراموش کرده بودم که آیا موفق شده‌ام به سال دوم بروم یا رد شده‌ام؟ واقعای که هم مهم بود و هم آسان برای به خاطر سپردن. آن لحظه حواس‌پرتی و فراموش‌کاری برای من و برای تمام اعراب نماد لحظه‌ای بود که همه چیز فرو ریخت؛ لحظه شکست ژوئن ۱۹۶۷.

بدون تردید می‌خواستم به این وسیله به طور ناخودآگاه با غم و اندوه شهری همدردی کنم که در آن به دنیا آمده بودم.

پنج

به این ترتیب اعراب جنگ را باختند. اسرائیل برنده شده بود، با این حال، با گذشت زمان می‌توان از خود پرسید که آیا این جنگ بسیار کوتاه در نهایت برای تمامی طرف‌های درگیر نبرد یک مصیبت نبود؟ بدون تردید نه به یک صورت، نه در همان زمان و نه با یک شدت؛ اما چه برای این و چه بر آن طرف نزاع، چیزی مهم از بین رفت که امروزه جبران‌ناپذیر به نظر می‌رسد. تا آنجا که به بازنده مربوط است، انتظار پشت سر گذاشتن بحران ناشی از چنین شکست بزرگی، به طرزی شایسته، امروز و فردا قابل تصور نبود. لازم بود زمان لازم برای به خود آمدن، تجزیه و تحلیل واقعه و هضم آن بگذرد. در واقع چنین بود که از فردای واقعه سال شصت و هفت و در خلال چند سال، خودجوشی روشنفکری و فرهنگی بی‌سابقه‌ای که کانون آن بیروت بود، با مشارکت تمامی دنیای عرب شکل گرفت. من به نوبه خود با امید و پشتکار بسیار آن را در روزنامه‌ها، در محافل گفت‌ووشنود، در دانشگاه و همچنین در صحنه‌های تئاتر دنبال می‌کردم. به خصوص سروصدایی را که نمایشنامه‌ای از سعدالله وانوس^۱ نمایشنامه‌نویس سوری به پا کرد که شکست اخیر را با گوشه و کنایه و تمسخر روایت کرده بود و عنوان آن را می‌توان «گفت‌وگو در بزم پنجم ژوئن» ترجمه کرد. من خود هنگامی که عمر ابوریسه^۲ شاعر سوری، اشعاری تند و نیشدار در هجو زعمای عرب دکلمه

1. Saadallah Wannous

2. Omar abou Richeh

می‌کرد در سالن حضور داشتیم. آن‌ها تازه از نشست مراکش که به منظور تدوین یک نقشه راه به آنجا رفته بودند بدون هیچ نتیجه‌ای بازگشته بودند.

*از ترس اینکه مبادا شرمگین شوند،
در رباط گرد هم آمدند تا شرمشان بریزد.*

به این ترتیب، در تمام دنیای عرب و به‌خصوص در شهر محل تولد من، انگیزه واقعی برای فهم ریشه‌های نابسامانی‌های اجتماعی و نحوه درمان آن وجود داشت. فرایند خودکاوی جمعی و نگاه به درون، به‌نوعی در حال فراهم شدن بود؛ اما دیری نپایید، در هر حال نه آن‌قدر که برای یک جهش واقعی لازم است. در آن زمان، هنوز راه‌حل در مذهب جست‌وجو نمی‌شد، توهم‌های دیگری وجود داشت: از جمله این توهم که راه‌حل به‌طور قطع در نوک اسلحه است و این هم طبعاً یا در مارکسیسم - لنینیسم یافت می‌شود یا در گزینه ناصری مارکسیسم... فرجام تمامی این داروهای خیالی معجزه‌آسا، با الهام از مائو، چه‌گوارا یا شورش‌های دانشجویی سرخوردگی، ناکامی و اشتباهات جنون‌آمیز پی‌درپی نابودکننده‌ای بود که تمام آن‌ها به بن‌بست رسید، به طوری که اکنون نیم‌قرن پس از سال شصت و هفت، خلق‌های عرب همچنان گیج و منگ، مردد و ناتوان از جبران آثار روحی و مادی آن شکست هستند. شکستی که هنوز چون یک سنگ قبر بر سینه آن‌ها فشار می‌آورد. عرب بنیادی را رها کرده‌اند، درحالی‌که همچنان مرزهای موجود را قبول ندارند. از رهبران‌شان بیزارند. دیگر در انتظار جنگ بعدی علیه اسرائیل نیستند، اما صلح را نیز نمی‌خواهند.

بدتر از این، شاید این است که باور کرده‌اند جهان علیه آن‌ها متحد شده، آن‌ها را نمی‌فهمد، به حرف‌هایشان گوش نمی‌سپارد، به آن‌ها احترام نمی‌گذارد، از خوارشدنشان لذت می‌برد و اینکه حتی نباید برای تغییر دادن

روش آن‌ها کوشش کرد. بدون تردید نگران‌کننده‌ترین این عوارض همین است؛ زیرا آنچه برای یک بازنده از همه چیز بدتر است، شکست نیست، بلکه دچار شدن به توهم شکست ابدی است. پایان چنین عارضه‌ای نفرت از تمامی انسان‌ها و خودویران‌گری است.

این دقیقاً آن چیزی است که امروز بر سر مملکت آبا و اجدادی ما آمده است.

چرا اعراب توانایی فراز آمدن بر شکست خود را ندارند؟ به کرات دیده‌ام که بسیاری از آن‌ها همواره این پرسش را با اندوه و غالباً با شوخ‌طبعی به منظور کاستن از رنج خود مطرح می‌کنند.

برای پژوهشگران تاریخ این پرسش به نوبه خود پرسش دیگری را پیش می‌کشد: خلق‌های دیگر در بدترین لحظه‌های شکست چه کرده‌اند؟ بدون تردید در طول قرن‌ها برای همه شکست وجود داشته است. در سطور پیشین به شکست فرانسه در سال ۱۹۴۰ و ایالات متحده در بندر پرل‌هاربر اشاره کرده‌ام؛ هر دو این‌ها صدمات سنگینی متحمل شدند، ولی توانستند به سرعت و پیش از پایان نبرد انتقام بگیرند. به همین ترتیب بود وضعیت اتحاد جماهیر شوروی که پس از اینکه به اشغال نیروهای آلمانی درآمد توانست دوباره به پا خاسته، اقدام به ضدحمله کند و ارتش خود را تا قلب سرزمین دشمن پیش براند.

آن‌ها که شکستی را تحمل کرده‌اند، مواردی این چنین را در رؤیای خود زنده نگه می‌دارند. اعراب نیز تلاش کردند در ششم اکتبر ۱۹۷۳ با کمک مسکو و عبور غافلگیرانه از آبراه سوئز و شکستن خط بارلو^۱ با یک طرح غافلگیرانه به این رؤیا جان داده و شکست خود را جبران کنند؛ اما پیروزی‌شان دیری نپایید. اسرائیل با ایجاد یک پل هوایی که به این کشور

امکان داد، مهمات و سلاح‌های لازم را تأمین کند، توانست بر مصر پیشی گیرد. جانشین ناصر، انور سادات از این وقایع عبرت گرفت. او راهبرد نظامی را رها و قرارداد صلح را امضاء کرد. از آن هنگام تاکنون هیچ‌یک از رهبران عرب نتوانستند عملیات جنگی مهمی علیه دولت عبری به راه اندازند. خوشبختانه انتقام به‌وسیلهٔ سلاح تنها راه خلق‌ها برای جبران شکست‌هایشان و اعادهٔ کرامت خود نیست.

به‌عنوان نمونه اگر به واکنش بازماندگان جنگ جهانی دوم به‌ویژه آلمان و ژاپن دقت کنیم، پس از شکست نهایی در سال ۱۹۴۵، فکر بازسازی قدرت نظامی اعجاب‌انگیز خود را رها کردند و حتی کوشش کردند از آن پس به‌جای تلاش برای انتقام و ارضای غرور ملی خود از راه کسب افتخارات جنگی، به توسعهٔ صنعتی و تلاش برای رفاه عمومی روی آورند، به‌طوری که در عمل در عرصهٔ اقتصادی با کسب موفقیت‌های چشمگیر که در عرض بیست سال آن‌ها را در ردیف اول ملت‌های جهان قرار داد، گاهی موجب حسادت فاتحین شدند.

نمونهٔ گویای دیگر از روش‌های موفقیت‌آمیز گذر از آزمون‌های تاریخی بزرگ، مورد کرهٔ جنوبی است. این کشور از اواسط قرن بیستم، وضعیتی واقعاً آسیب‌دیده و آسیب‌پذیر را تجربه کرد. نیمهٔ شمالی شبه‌جزیره تحت تسلط یک دودمان کمونیستی عجیب و غریب قرار گرفت که با در اختیار داشتن هولناک‌ترین سلاح‌ها هرکس که سر راه اهداف و منافعشان قرار گیرد، از جمله کرهٔ جنوبی را دائماً تهدید به نابودی می‌کند.

اگر کرهٔ جنوبی که در دهه‌های اخیر، در یک وضعیت پریشان‌خاطری روان‌شناختی مستمر به سر می‌برد، با حفظ وضعیت اضطراری دائمی به حاکمیت سرکوبگر نظامی پیشین تن می‌داد و تمامی منابع مادی و اخلاقی خود را صرف جنگی می‌کرد که ممکن بود در آینده رخ دهد، از طرف هیچ‌کس شایسته سرزنش نبود، ولی این کشور چنین نکرد و پس از تحمل

یک دوره دیکتاتوری ضد کمونیستی، از سال‌های دهه هشتاد به بعد به‌طور جدی و با عزم راسخ، در مسیر دموکراسی تکثرگرایی لیبرال قرار گرفت و با در اولویت مطلق قرار دادن کیفیت آموزشی، امروز دارای یکی از بالاترین جمعیت‌های آموزش‌دیده روی زمین است که در راه توسعه اقتصادی و رشد روزافزون سطح زندگی مردم خود گام برمی‌دارد.

وقتی به کره امروز می‌اندیشم به‌زحمت می‌توانم باور کنم که در اطلس حافظه جوانی‌ام آن کشور روزی در پایین‌ترین رده کشورهای جهان سوم - غالباً با فاصله بسیار زیاد - پس از ده‌ها کشوری قرار داشت که بعدها توانست با چابکی آن‌ها را پشت سر بگذارد؛ از جمله آرژانتین، بلژیک، اسپانیا، ترکیه، ایران، عراق، سوریه یا حتی مصر. مقایسه با این کشور آخر البته بسیار درس‌آموز است. در سال ۱۹۶۶ درآمد سرانه به قیمت دلار آن روز ۱۳۰ دلار برای کره و ۱۶۴ دلار برای مصر بود. پنجاه سال بعد به ۳۰/۰۰۰ دلار برای کره جنوبی در برابر ۲۵۰۰ دلار برای مصر رسید. دو کشور دیگر در یک رده قرار نداشتند.

این سرزمین کوچک، این نیمه شبه‌جزیره، با جمعیتی کمتر از میانمار و وسعتی کوچک‌تر از کوبا در حال حاضر در ردیف بالای نردبان صنعت زیست‌کره قرار دارد. در فناوری‌های پیشرفته غالباً موفق می‌شود از امریکایی‌ها، اروپایی‌ها و ژاپنی‌ها سبقت بگیرد، مارک‌های مشهور کارخانه‌های آن در تمامی کلبه‌های هرچند محقر و پوشالی روی زمین، روی گوشی‌های تلفن، تبلت‌ها، تلویزیون‌ها یا آدم مصنوعی‌ها به چشم می‌خورد، کارگاه‌های کشتی‌سازی‌اش در ردیف دوم پس از چین قرار دارند، در تولید اتومبیل فقط از چین، ایالات متحده، ژاپن، آلمان و هند عقب‌تر است. همه چیز بر وفق مراد است. تنها کشورهایی با جمعیت و مساحت بسیار بیشتر از کره جنوبی جلوتر هستند.

البته شمال شبه جزیره هنوز از جنوب آن جدا است و همچنان تحت سیطره همان دودمانی قرار دارد که به مسلح شدن و ایراد خطابه‌های تهدیدآمیز ادامه می‌دهد. کره جنوبی بعضی وقت‌ها مجبور می‌شود روی طناب خشک و شکننده میان واشنگتن و پیون کیانگ، بین واشنگتن و پکن، یا میان توکیو و پیون کیانگ بندبازی کند. گاهی اوقات وادار می‌شود بدون امکان و اختیار کوچک‌ترین شکوه‌ای، مارهای زهرآگین را قورت دهد. باین حال آن‌ها به خود می‌گویند سرانجام، امروز یا فردا، هم‌وطنان شمالی‌شان به‌سوی آن‌ها خواهند آمد و خواهند توانست همان‌گونه که مردم آلمان غربی به استقبال هم‌وطنان شرقی‌شان رفتند به گرمی از آن‌ها استقبال کرده و در آغوششان بگیرند.

آزمونی به‌راستی طولانی، سخت و گاهی فوق‌العاده پرمخاطره که کره جنوبی برای سربلند بیرون آمدن از آن امتیازها و امکانات خود را بسیج کرده است.

بنابراین روش‌های گوناگونی برای جبران شکست و از دست دادن سرزمین‌ها وجود دارد. راه‌حل نظامی یکی از آن‌ها است که در طول تاریخ غالباً نتایج قانع‌کننده‌ای داشته، باین حال می‌توان برای سرفراز بیرون آمدن از آزمون، راه‌های دیگری را برگزید. مهم آن است که به‌طورجدی درباره راه‌حل‌ها تعمق شود، هزینه و فایده هر یک شناخته شده و سپس جهت‌گیری پرفایده‌تر انتخاب و با قاطعیت دنبال شود.

برای این منظور باید همواره عقل را راهنمای عمل قرار داد و نه احساس، بد اخلاقی و جاروجنجال را. به‌ویژه با طرح این پرسش‌ها از خود که: «آیا حق داریم به زور متوسل شویم؟» که پاسخ آن قطعاً «بله» است. «آیا دشمنان ما مستحق این هستند که به‌شدت به آن‌ها حمله کنیم؟» این پاسخ

نیز ممکن است بله باشد، باین حال پرسش‌های دیگری مطرح می‌شود: «آیا تبدیل منازعه به یک درگیری نظامی به نفع ما است؟»، «نتایج توسل به نیروی نظامی در شرایط معین به نفع ما خواهد بود یا به نفع دشمنان ما؟»، پاسخ به این پرسش نیازمند برآورد مطمئن از امکاناتی است که در اختیار داریم؛ معادلهٔ نیروها و چیزهای دیگر.

صورت مسئله برای تمام کسانی که متصدی امر سیاست‌اند واضح است و حتی بیشتر از آن‌ها برای کسانی که رهبری سرنوشت مردم را به عهده دارند، ولی افسوس که در دنیای عرب فرایند تصمیم‌سازی درست، حتی در تعیین‌کننده‌ترین لحظات و حتی از طرف بزرگ‌ترین رهبران، وفادارترین و شریف‌ترین آن‌ها طی نمی‌شود.

من تمام آنچه را دربارهٔ جنگ ۱۹۶۷ منتشر شده به دقت بررسی کرده‌ام. آثار مورخین و شاهدان عینی را که اتفاقاً روی جنبه‌های مختلف نبرد نظر یکسانی نداشته‌اند؛ باین حال، به نظر می‌آید همهٔ آن‌ها اعم از اعراب، اسرائیلی‌ها، غربی‌ها و روس‌ها در یک امر توافق دارند: ناصر این جنگ را نمی‌خواست. بدون تردید او احتمال وقوع جنگی بزرگ و تعیین‌کننده میان ارتش خود و ارتش دولت یهود را در تاریخی از پیش نامعلوم پیش‌بینی می‌کرده؛ اما نه در آن لحظه، نه در آن شرایط و نه به آن روش. بسیاری از اشخاص که در هفته‌های پیش از درگیری با او ملاقات داشته‌اند، سخنانی از او گزارش کرده‌اند که حاکی از تردید و بدبینی او بوده و به‌ویژه ترجیح می‌داده به‌سوی جنگ پیش نرود.

باید دید چطور شد که با تمام این احوال به استقبال نبرد رفت؟ متونی در دست دارم که پاسخ ناخوشایندی را به من القاء می‌کند و با نظر کسانی همخوانی دارد که آن روزها می‌گفتند به رغم محبوبیت بسیار زیادش، یا حتی به همین دلیل نمی‌خواست کسی روی دست او بلند شود. او همچون تمام خطیب‌ها به هنگام سخنرانی خواست توده‌هایی را که برای او هورا

می‌کشیدند درک می‌کرده و برایش آسان نبوده که در جهت مخالف تمایل آن‌ها عمل کند.

در تاریخ رُم، حکایتی طنزآمیز وجود دارد که پلوتارک در اثر خود به نام *زندگی‌های موازی* آن را نقل کرده؛ در جریان یک نبرد، سردار مشهور کایوس ماریوس^۱ به یک پناهگاه مطمئن پناه برده بود. فرمانده نیروهای متخاصم به سوی او فریاد می‌زند: «اگر تو یک فرمانده بزرگ هستی، جلو بیا و نبرد کن!»، ماریوس پاسخ می‌دهد: «اگر تو یک سردار بزرگ هستی، مرا درحالی که نمی‌خواهم بجنگم وادار به جنگ کن!»

به‌راستی بهتر بود ناصر از این حکایت دنیای کهن برای رویارویی با وضعیت الهام می‌گرفت و نمی‌گذاشت دیگران به جای او روز و محل مناقشه را تعیین کنند. نباید نه به فرماندهان دشمن و نه به آن‌ها که در اردوی اعراب به خاطر شور و شوق ملی‌گرایی یا با انگیزه فریب دادن رهبری کشور، شعارهای هرچه تندتر سر می‌دادند فرصت چانه‌زنی و تعیین تکلیف می‌داد. رئیس‌جمهور به‌راستی فریب خورد. او در یکی از سخنرانی‌هایش چند ماه پیش از درگذشتش درباره اسرائیل چنین گفت: «هیچ‌کس و ازجمله دشمن ما، حتی برای یک‌بار اجازه شکست به خود نمی‌دهد. ما نیز شکست را نمی‌خواهیم؛ اما تفاوت در این است که او پشت به دریا می‌جنگد و پشت ما چیزی نیست.»

شش

شکست بعضی اوقات یک فرصت است؛ اعراب نتوانستند آن را درک کنند. پیروزی نیز بعضی وقت‌ها یک دام است: اسرائیلی‌ها ندانستند چگونه از آن پرهیز کنند.

تا آنجا که به اعراب مربوط است، موضوع مثل روز روشن است، اما برای اسرائیل چگونه می‌تواند دام باشد؟ این کشور که از سال ۱۹۶۷ برترین قدرت نظامی منطقه شده و دیگر هیچ‌یک از همسایگانش به فکر حمله به آن نمی‌افتند، درحالی که می‌تواند هر وقت اراده کند، مرزهایشان را در نوردد؛ این کشور که با قدرتمندترین کشور روی زمین چنان پیوند محکمی برقرار کرده که دیگر کسی نمی‌داند کدام‌یک از آن‌ها نیازمند دیگری است؛ این کشور که به طور هم‌زمان توانست با قدرت‌هایی همچون روسیه، هند یا چین که پیش از این هم‌پیمانان بزرگ اعراب بودند، روابط پایداری برقرار کند.

می‌توانم تا دلتان بخواهد به موارد مشابه دیگر اشاره کنم. روشن است که پس از پیروزی خیره‌کننده بر ناصر، جایگاه اسرائیل در منطقه و جهان دگرگون شد و بازتاب‌هایی در مجموعه دنیای یهود داشت که پس از تحمل هزاران سال خفت و خواری و در هنگامه برون‌رفت از آزمونی که می‌توانست مصیبت‌بار باشد، امروز شکوفایی بی‌سابقه‌ای را تجربه می‌کند و به‌طور عمده محصول موفقیت برنامه‌های صهیونیستی است؛ موفقیت‌هایی که هیچ‌کس حتی خوش‌بین‌ترین بنیان‌گذاران آن پیش‌بینی نمی‌کردند.

در اجلاس ورسای در سال ۱۹۱۹، در میان تعداد زیاد شرکت‌کنندگان که در راهروها و گوشه و کنار سالن‌ها گرم فعالیت بودند، دو شخصیت نمادین دیده می‌شدند؛ یکی نماینده جنبش ملی اعراب و دیگری نماینده جنبش ملی یهود. اولی شاهزاده فیصل پسر شریف هاشمی مکه، شاه آینده یک‌روزه سوریه و شاه بعدی عراق، به همراه مشاور مشهورش لورنس عربستان؛^۱ و دومی شیم وایزمن^۲ رهبر صهیونیست‌ها، متولد امپراتوری روسیه و مهاجر انگلستان که سی سال بعد اولین رئیس دولت اسرائیل شد.

عکس مستندی از ملاقات این دو شخصیت وجود دارد که بسیار پرمعنی است: فیصل در لباس سنتی خود و وایزمن نزدیک او با یک چغیۀ عربی روی سرش به نشانه برادری با اعراب. میان این دو نفر توافقی کتبی به امضاء رسید که طی آن ضمن تفاخر به روابط تاریخی میان دو ملت، امیر فیصل تعهد می‌کرد در صورتی که اعراب سرزمین وسیع خود را که وعده آن در جنگ اول جهانی به آن‌ها داده شده بود به دست آورند، به استقرار یهودی‌ها در فلسطین کمک خواهند کرد.

مسلم است که هیچ‌یک از مفاد این قرارداد تحقق نیافت، فقط خواب‌زده‌های لجوج هنوز در حسرت تحقق وعده‌های این ملاقات بی‌نتیجه به سر می‌برند. از این نظر این رویداد را پیش کشیدم که یادآوری کنم که این دو جنبش ملی، هم‌زمان در صحنه بین‌المللی ظاهر شدند و اولین واکنش طبیعی‌شان یافتن زمینه‌ای برای همزیستی بود. سپس راهشان جدا و سرنوشتشان به طور غم‌انگیزی از یکدیگر متفاوت شد. جنبش ملی عرب بعد از چند موفقیت چشمگیر با شکست نظامی به زانو درآمد و به نظر می‌آید از آن لحظه به بعد دیگر قادر به برخاستن از جای خود نباشد. بازماندگان جنبش به‌خوبی از این ناتوانی که بیانگر احساس تلخ و خشم،

1. Lawrence d'Arabi

2. Chaim Waizmann

آشفته‌گی و پریشان‌حالی‌شان نسبت به خود و بقیه جهان است، آگاه‌اند. آیا باید نتیجه گرفت که برعکس، جنبش یهود که موفق به تأسیس دولتی شد که آرزو داشت، اکنون حال بسیار خوبی دارد و وراث واقعی آن راضی و با اعتمادبه‌نفس‌اند؟ آن‌ها که از نزدیک جریان زندگی سیاسی و روشنفکری اسرائیل و جامعه مهاجر آن را دنبال می‌کنند می‌دانند که به‌هیچ‌وجه چنین نیست. نوعی تردید هستی‌شناختی در میان آن‌ها ریشه دوانیده که به نظر می‌رسد، عمیق و پابرجا باشد. این عارضه، بدون آنکه شباهتی با عارضه‌ای داشته باشد که دنیای عرب از آن رنج می‌برد، به روش خاص خود در حال تبدیل شدن به وضعیتی بسیار اندوه‌بار است.

به‌جای برشماری دلایل متعددی که خود دو طرف برای این پریشانی ذکر می‌کنند، من مستقیماً به سراغ سرزمین‌های اشغالی می‌روم که مرکز تبلور این پریشان‌حالی است. با ماورای اردن چه باید کرد؟ پرسشی که اسرائیلی‌ها از هنگام اشغال آن در سال ۱۹۶۷ از خود می‌پرسند. به‌طورمعمول پاسخ باید این باشد که لازم است در وقت مناسب با یک توافق صلح از آنجا خارج شد. البته همواره «پرسش‌های فرعی» هست که هرگز درباره آن وحدت نظر وجود ندارد: طرف پیمان صلح کیست و پایان آن چه زمانی است؟ از چه سرزمینی باید عقب نشست و کدام را نگه داشت؟ وضعیت حقوقی سرزمین‌های فلسطینی چه خواهد شد؟ فقط یک «هویت خودمختار» با یک نیروی انتظامی برای حفظ نظم و امنیت یا به‌درستی یک دولت واقعی مستقل تمام و کمال با ارتشی شایسته و بایسته؟

این پرسش‌ها تا همین حالا به اندازه کافی تا آنجا که چشم‌انداز صلح را به تأخیر بیندازد آزاردهنده بوده است. درواقع به‌رغم چند فقره کوشش اندکی امیدوارکننده‌تر از بقیه، همچون توافق اسلو در سال ۱۹۹۳، در سالیان اخیر هیچ چیز به اندازه لازم مثبت و نتیجه‌بخش به ثمر نرسیده است. از دید فلسطینیان همه پیشنهادهای اسرائیلی‌ها - به‌راستی - چیزی جز دستورالعملی

تحمیلی از طرف اشغالگر نبوده و او که در موضع قدرت است و نسبت به ادامه برتری خود اطمینان دارد، آماده دادن هیچ امتیازی نیست. اگر لازم باشد صد سال دیگر هم صبر خواهد کرد.

اگر جنگ شش‌روزه را برای فاتحین آن نیز خطرناک توصیف کردم، درست به دلیل این است که در بخش‌های متعدد جامعه اسرائیل، به ظهور و توسعه روحیه‌ای کمک کرده که می‌پرسد: چه دلیلی برای عجله وجود دارد؟ و چرا باید امتیاز داد؟ چه کسی می‌تواند ضمانت دهد که امضاءکنندگان پیمان به آن وفا خواهند کرد یا اینکه جانشینانشان آن را پاره نکنند؟ و آیا حقیقت ندارد که قدرت نظامی که اعراب آن‌همه به آن می‌بالیدند ظرف کمتر از یک هفته نابود شد؟

«صلح آبرومندانه» فقط بین دشمنانی ممکن الوقوع است که به یکدیگر احترام می‌گذارند. کوتاه بودن نبرد سال ۱۹۶۷ طرف فاتح را به خود غره کرد، جایی برای احترام به طرف مقابل باقی نگذاشت و برای مدتی طولانی امکان دستیابی به یک توافق شرافتمندانه و پایدار را که آزادانه به دست آمده باشد از بین برد.

مورخین و جامعه‌شناسانی که در دهه‌های اخیر روی جامعه اسرائیل تحقیق کرده‌اند، مشاهده کرده‌اند که تا چه حد چهره عرب و فرهنگ آن در آنجا تخریب شده است. هیچ چیز بهتر از این شوخی تحقیرآمیز به اختصار بیانگر این تصویر نیست که کار شلخته‌وار را اصطلاحاً «کار یک عرب» می‌نامند. عارضه معنی‌دار دیگر: روزه‌روز تعداد بیشتری از یهودی‌ها، حتی آن‌ها که والدینشان به زبان عربی تکلم می‌کنند، به این نتیجه می‌رسند که آموختن زبان عربی بی‌فایده است. برعکس، جوانان فلسطینی هرروز بیش از پیش به آموختن زبان عبری پرداخته‌اند و به راحتی با آن صحبت می‌کنند.

تا آنجا پیش نمی‌روم که بگویم پیش از سال ۱۹۶۷ تصویر ذهنی یهودیان از عرب‌ها مثبت بوده است. هرگز چنین نبوده. بسیاری از آن‌ها که از اواخر

قرن نوزدهم به فلسطین مهاجرت کردند و در آنجا مستقر شدند با جمعیتی بومی محل سروکاری نداشتند و هیچ چیز ایشان برایشان اهمیتی نداشت؛ نه آنچه می‌کردند، نه اشتغالات فکری‌شان و نه تجربه‌ها و عواطفشان. با گذشت زمان اوضاع به جای بدتر شدن می‌توانست بهتر شود. یهودی‌های مهاجر عراق، سوریه، لبنان، مراکش یا یمن می‌توانستند سنت‌های زبانی کشور مبدأ را همچون سنت موسیقایی یا آشپزی خود حفظ کنند، ولی به این کار تشویق نمی‌شدند. نه به وسیله هم‌وطنان اسرائیلی امروزشان، نه به وسیله هم‌وطنان عرب دیروزشان. در مجموع در دهه‌های اخیر کشش جذاب چندانی میان عرب‌ها و یهودی‌ها وجود نداشته است.

روشن است که کیمپای مثال‌زدنی سرزمین روشنایی دیگر کارایی ندارد. حتی رفاقت‌های والای پیشین دیگر وجود ندارد. بعضی اوقات حس می‌کنم آخرین نفری هستم که بداند دانشمند و فیلسوف معروف یهودی ابن میمون کتاب راهنمای سرگشتگان را به زبان عربی نوشت.

مشکل بتوان با اطمینان گفت که نابودی پل‌های ارتباط فرهنگی در کاهش احتمال برقراری صلح نقش مهمی داشته است. برعکس تردیدی وجود ندارد که استقرار مجتمع‌های زیستی یهودی در سرزمین ماورای اردن^۱ چرخش مهمی ایجاد کرده است. در اولین مراحل اشغال، دولت‌های پی‌درپی از حزب کارگر، با تأسیس این به اصطلاح مجتمع‌های «خودرو» موافق نبودند. استدلال این بود که اگر روزی توافق صلحی امضا شود که مجبور شویم از این مناطق عقب‌نشینی کنیم، حضور و سکونت تعداد زیادی از مردم یهود شرایط دشواری را پیش خواهد آورد، زیرا احتمالاً باید آن‌ها را به اجبار وادار به ترک خانه‌هایشان کنیم.

استدلال درست، ولی شکننده بود و طولی نکشید که ترک‌هایی برداشت.

۱. بخش نوار غربی رود اردن که متعلق به فلسطینی‌ها است.م

چنانچه لازم باشد تاریخی برای این رویداد مشخص کنیم تاریخ آن بیستم آوریل ۱۹۷۵ خواهد بود. اعضای یک فرقهٔ تبشیری قطعه زمینی را در سرحد سه روستای عرب را به تملک خود درآوردند تا در آنجا «تأسیساتی» یهودی به نام اُفرا^۱ مستقر کنند. ارتش موظف شد تا حتی اگر لازم شد به زور مانع استقرار آن‌ها شود. بااین‌حال روز موعود حادثه‌ای روی داد که به نفع طرفداران آن فرقه تمام شد.

قدرت همچنان در دست حزب کارگر بود، اما درگیری کوچکی میان دو شخصیت رقیب؛ رئیس دولت، اسحاق رابین و وزیر دفاع، شیمون پرز روی داد. اولی می‌خواست اشغالگران آنجا را ترک کنند، دومی برعکس به ارتش دستور داد دخالت نکند. به این ترتیب اُفرا پا گرفت، سپس یک مجتمع دیگر ساخته شد و پس از آن ده تایی دیگر و بالاخره صدها مجتمع به وجود آمد. شکافی ایجاد شد که دیگر کسی نتوانست جلوی آن را بگیرد.

دو سال بعد از این واقعه جناح چپ حاکم که از هنگام تأسیس دولت اسرائیل بدون وقفه دولت را در اختیار داشت، از قدرت کنار گذاشته شد. مناهیم بگین، رهبر تاریخی دست راستی ملی‌گرا که هیچ تمایلی به مخالفت با استقرار مجتمع‌ها نداشت، ریاست دولت را در دست گرفت. مستعمره‌سازی ادامه یافت و از آن هنگام هرگز متوقف نشد، بعضی وقت‌ها آهسته و برحسب اوضاع و احوال بعضی وقت‌ها با سرعت، ولی درهرحال با شتاب روزافزون ادامه یافت. به طوری که هم‌اکنون که در حال نوشتن این سطور هستم، بیش از نیم میلیون اسرائیلی در زمین‌هایی که تا ژوئن ۱۹۶۷ متعلق به اعراب بود مستقر شده‌اند.

داوری نسبت به این روند که اغلب اسرائیلی‌ها آن را مشروع می‌دانند و اکثریت بقیهٔ مردم دنیا آن را رد می‌کنند، هرچه باشد، تردیدی وجود ندارد که از این پس واقعیت جدیدی شکل گرفته که به‌طور بنیادی چشم‌انداز آینده را

تغییر می‌دهد. راه به‌سوی صلح که پیش از این سخت و باریک بود، در حال حاضر به کلی مسدود شده است. از لحاظ نظری، اسرائیل شاید بتواند از راه‌های متعدد برای حل مشکل سرزمین‌های اشغالی استفاده کند؛ اما با نگاه از نزدیک، به این باور می‌رسیم که دیگر هیچ‌کس به خود جرئت نمی‌دهد وارد این بن‌بستِ پردردسر شود.

یکی از راه‌حل‌ها، واگذاری ماورای اردن به فلسطینی‌ها و اخراج اشغالگران از آنجا است. این راه‌حل هنگامی عملی بود که تعداد مجتمع‌های اشغال شده کم بود. امروزه چنین نیست. هر دولت اسرائیلی که دستور تخلیهٔ صدها هزار تبعهٔ یهودی این مناطق را صادر کند، باید خطر شعله‌ور شدن جنگ داخلی را به جان بخرد.

راه‌حل دوم که آن‌هم به همان اندازه ذهنی است، عبارت است از اعطای تابعیت به ساکنین عرب و الحاق سرزمین‌های اشغالی مزبور به اسرائیل؛ اما این راه‌حل به معنای آن است که اسرائیل از نظریهٔ هویت یهودی دولت دست بردارد و چنین چیزی ممکن نیست؛ زیرا در این حال مجبور است وارد مسابقهٔ رشد جمعیت با ساکنین عرب شود که اطمینان دارد در این مسابقه بازنده خواهد شد.

انتخاب سوم، الحاق سرزمین‌ها بدون اعطای حق شهروندی به اعراب و تشویق آن‌ها به مهاجرت به آن طرف مرزها است، همان‌طور که در هنگام تأسیس دولت اسرائیل در سال ۱۹۴۸ رخ داد؛ اما انتخاب چنین راه‌حلی از طرف مقامات اسرائیلی به معنای برانگیختن مخالفت شدید و خشمگین شدن یهودیان از یک طرف و از طرف دیگر ریختن آب به آسیاب کسانی است که آن‌ها را متهم به اعمال نوعی تبعیض نژادی می‌کنند.

باقی می‌ماند، یک راه‌حل صاف و ساده که نه مستلزم هیچ اقدام ویژه‌ای است و نه هیچ داوری بین عقاید مخالف: حفظ وضع موجود، در اشغال نگه داشتن سرزمین، بدون دست زدن به جایگاه حقوقی آن؛ ادامهٔ اشغال

نامحدود بدون اعلام نهایی بودن آن؛ با بی‌قیدی سر تکان دادن در برابر پیشنهاد میانجی‌گری رئیس‌جمهور امریکا و با حوصله در انتظار سرد شدن او و انداختن طرح قشنگ صلح در سطل زباله‌ای که همیشه در آنجا هست. این روش مألوف آزمایش خود را پس داده است. مسلماً اشغالگری در تمام جهان ناپسند است، اما هیچ‌کس در اسرائیل جایگزینی برای آن ندارد. بسیار جست‌وجو شده، ولی راه خروج از بن‌بست، برای هیچ دولتی، با هر گرایش سیاسی به تصور نمی‌آید. این واقعیت نشان می‌دهد که چگونه رهبرانی علاقه‌مند به راه‌حل مذاکره که تا مدت زیادی از حمایت واقعی مردمی برخوردار بودند، در حال حاضر به حاشیه رفته‌اند، به طوری که اگر اکنون به قدرت برسند، نمی‌دانند چه کنند و رأی دهنگان آن را به‌خوبی احساس می‌کنند. از این قرار «هواداران صلح» که پیش از این می‌توانستند توده‌های دردمند را بسیج کنند، اکنون دیگر حنایشان رنگی ندارد.

در دسامبر ۱۹۸۲، روز بعد از قتل عام محلات صبرا و شتیلا در بیروت حوادثی روی داد که در خاطرم باقی مانده است. افراد لبنانی وابسته به یک جناح سیاسی مسیحی در توطئه‌ای با همدستی فعال ارتش اسرائیل به طوری روی مردم عادی فلسطینی در کوچه و خیابان آتش گشودند که بنا بر بعضی برآوردها بیش از دو هزار نفر به قتل رسیدند.

تمامی جهان اعم از غربی‌ها و جهان عرب، از این واقعه ابراز انزجار کردند، ولی پرجمعیت‌ترین و معنی‌دارترین اعتراضات در خیابان‌های تل‌اوئو روی داد. گفته می‌شد چهارصد هزار نفر یعنی بیش از یک‌هشتم اسرائیلی‌ها در این تظاهرات شرکت داشتند.

حتی آن‌ها که از رفتار مقامات و نیروها ناراضی بودند، نمی‌توانستند اعتراض جامعه یهودی به این کشتار را تحسین نکنند. اعتراض علیه ظلمی که به ما و وابستگان ما روا داشته می‌شود، لازم و مشروع است، اما حاکی از

ارزش اخلاقی والایی نیست. برعکس اعتراض جدی علیه خودی‌هایی که ظلمی نسبت به غیرخودی‌ها مرتکب می‌شوند، حاکی از نجابت و خودآگاهی روحی قابل توجهی است. من آدم‌های زیادی را نمی‌شناسم که دارای این مشرب باشند.

با کمال تأسف امروزه دیگر چنین بسیج گسترده‌ای برای هدفی مشابه در اسرائیل قابل تصور نیست. چیزی که از نظر اخلاقی معرف کاهش انکارناپذیر مقام انسانی است. این پدیده احتمالاً از جنس فروپاشی روانی گسترده و حیرت‌انگیزی نیست که در حال حاضر جهان عرب با آن درگیر است. با این حال در هر دو مورد شاهد افت اخلاقی و سیاسی دردناک و مأیوس‌کننده‌ای هستیم. در آن هنگام که بازماندگان بزرگ‌ترین تمدن‌ها و نویددهندگان جهانی‌ترین رؤیاهای خوب برای تمام بشریت، تبدیل به قبایل خشمگین و کین‌توز شوند، چگونه می‌شود در انتظار بدترین وضعیت‌ها برای آینده بشریت نبود؟

هفت

من از آنچه در بیستم آوریل سال ۱۹۷۵ در سرزمین ماورای اردن رخ داد، خیلی دیر و از طریق کتاب‌ها مطلع شدم. در همان لحظه چیزی نشنیده بودم. به‌راستی در آن هنگام دغدغه‌های بسیار متفاوت، عاجل و نگران‌کننده‌تری داشتم. داستان غم‌انگیزی در شرف وقوع بود که می‌رفت تا وطن مرا در جنگی بی‌پایان درگیر کرده و امروز یا فردا زندگی من و نزدیکانم را زیرورو کند؛ بلکه یک کشتار انزجارآور جلوی چشمان من، به معنی واقعی جلوی چشمان من، زیرا من و همسرم تصادفاً شاهد عینی وقایع بودیم.

صبح زود روز یکشنبه ۱۳ آوریل از یک سفر طولانی در آسیا بازگشته بودم. نزدیک ظهر در خیابان منزل ما سروصدایی برپا شده بود. آدم‌ها از هر طرف می‌دویدند، جنجالی برپا بود؛ مشاجره و بگومگو در نزدیکی و پشت ساختمان ما. برای مشاهده بهتر آنچه در حال رخ دادن بود، به اتاقی رفتیم که دارای بالکن بزرگی با حفاظ شیشه‌ای و دید به سمت «چهارراه آینه» بود. آنجا به این علت چهارراه آینه نام‌گذاری شده بود که یک ورقه بزرگ محدب صیقلی برای دیده شدن اتومبیل‌هایی که گاهی با سرعت زیاد و ناگهان از جایی که به آن دیدی وجود نداشت در سر چهارراه ظاهر می‌شدند نصب شده بود. یک اتوبوس به رنگ قرمز و سفید در آنجا توقف کرده بود و در اطراف آن چند مرد مسلح دیده می‌شدند که برحسب ظاهر امر برای بازرسی آن را متوقف کرده و با یکی از مسافران در آستانه در اتوبوس مشغول مذاکره بودند. ما در فاصله سی متری آن‌ها بودیم و نمی‌توانستیم چیزی از حرف‌هایشان را

بشنویم، ولی متوجه لحن صداها و تنشی بودیم که رفته‌رفته تشدید می‌شد. ناگهان رگبار مسلسل‌ها شروع شد. ما برای پناه گرفتن پشت دیوار اتاقمان یک‌قدم عقب رفتیم، پس از توقف تیراندازی، با گذشت حدود ده ثانیه، دوباره به پنجره نزدیک شدیم. اجساد بی‌جان در محل پراکنده بود. من همه قربانیان را نمی‌دیدم، بسیاری از آن‌ها که فرصت خروج از اتوبوس را نیافته بودند در جا به رگبار بسته و کشته شده بودند. راویان تاریخ جنگ لبنان معمولاً تعداد قربانیان را بیست‌وهفت نفر ذکر می‌کنند. تقریباً همه آن‌ها فلسطینی بودند؛ و همه اتفاق‌نظر دارند که «حادثه اتوبوس» آغازگر نبردی بود که از چندی پیش از آن نشانه‌های آن وجود داشت.

از آنجا که از نزدیک در جریان واقعه قرار داشتم و آن را رصد می‌کردم این نظریه را تأیید می‌کنم: این قتل‌عام برای من یک ضربه روحی و از بعضی جهات یک معما - اما نه واقعاً غافلگیرکننده - بود. همه طرف‌های درگیری، پیش از آن اسلحه به دست موضع گرفته و در چشم‌انداز قرار داشتند؛ شعله جنگ اگر با این فتیله روشن نمی‌شد، با حادثه دیگری افروخته می‌شد.

از هنگام نبرد سال شصت‌وهفت، با اینکه زادگاه من درگیر آن نبرد نبود، وارد یک دوره طولانی و پرتبوتاب شد که دیگر از آن خارج نشد. لبنان به خاطر ترکیب جمعیتی اقوام آن و آسیب‌پذیری نهادهایش، حلقه ضعیف منطقه خاورمیانه بود و بهای آن را پرداخت.

فردای روز شکست اعراب، جنبش مسلحانه فلسطین تازه متولد شده و برای مبارزه با اسرائیل، در پی استقرار در منطقه مرزی اسرائیل در لبنان و اردن بود. بنا بر بعضی شاخص‌ها، اردن منطقه بسیار خوبی بود. نصف جمعیت آن فلسطینی بود؛ از یک طرف با اسرائیل و از طرف دیگر با منطقه ماورای اردن هم‌مرز بود و این مسئله موجب سهولت رفت و آمد رزمندگان و ارتباط آن‌ها با داخل و انجام مأموریت‌ها در داخل خاک اسرائیل می‌شد.

ولی «شاه جوان»، ملک حسین خود را در این مورد انعطاف‌ناپذیر و

سرسخت نشان داد. او گرچه مایل بود آزادی‌ها و امکاناتی به جنبش فلسطین بدهد، اما نه تا آن حد که دولتی در درون دولت او به وجود آید. او با بازی شل‌کن سفت‌کن و جابه‌جایی پی‌درپی مشت آهنین با آتش‌بس و دفع الوقت، موفق شد به تدریج معادله قدرت را به نفع خود دگرگون کند.

بالاخره در ماه سپتامبر ۱۹۷۰ که بعضی‌ها آن را به نشانه عزای «سپتامبر سیاه» نامیده‌اند، ارتش اردن حمله نظامی گسترده‌ای را برای باز پس گرفتن کنترل سرزمین آغاز کرد. فدائیان فلسطینی که توان رویارویی با ارتش منظم، وفادار به شاه و به‌خوبی تجهیز شده را نداشتند، وادار به عقب‌نشینی و اتخاذ مواضع دفاعی شدند. رهبر آن‌ها، یاسر عرفات که به تازگی در صحنه بین‌الملل ظاهر شده و محبوبیتش روزبه‌روز بیشتر می‌شد، از رئیس‌جمهور ناصر درخواست کرد برای برون‌رفت از این بن‌بست شخصاً وارد عمل شود. نشست اضطراری سران دولت‌های عربی در قاهره برگزار شد: چانه‌زنی‌های بی‌پایان شبانه، وعده و وعیده‌ها، تهدیدها، درها را به هم کوبیدن، مشت گره کردن‌های نمایشی غیرصادقانه.

در دومین روز این اجلاس کسل‌کننده، حمله قلبی ناصر را از پا انداخت، درحالی‌که پی‌درپی بین فرودگاه و محل سکونتش برای همراهی مهمانانش در حال رفت و آمد بود. چند ساعت پیش از آن، او با همتایان خود بر سر پایان دادن به درگیری‌ها و به رسمیت شناختن حق فلسطینی‌ها برای ادامه مبارزه علیه اسرائیل با هر وسیله ممکن، با عباراتی مبهم، به توافق رسیده بودند؛ اما این فقط برای حفظ آبروی او بود. در میدان نبرد شاه اردن پیروزی بازگشت‌ناپذیری به دست آورده بود. از کشور او دیگر هرگز به‌عنوان پشت جبهه مقاومت مسلحانه استفاده نمی‌شد.

اما در لبنان هدف فدائیان می‌رفت تا سرنوشت کاملاً متفاوتی را از سر بگذرانند. در ابتدا تصور می‌کردند که این کشور نمی‌تواند چیزی جز یک پایگاه حمایتی و رسانه‌ای برایشان فراهم کند و تأسیس پایگاه پشتیبانی عملیات نظامی در آنجا امکان ندارد؛ زیرا در مرز ماورای اردن قرار نداشت و پناهندگان فلسطینی در آنجا فقط بخش کوچکی از جمعیت را تشکیل می‌دادند.

افزون بر آن، پیچیدگی آن مثال‌زدنی بود. چگونه می‌شد در میان آن‌همه جوامع دینی متنوع، جناح‌ها، قبایل و شیخ‌بازی‌های موروئی، راهی برای خود پیدا کرد؟ با این حال دیری نگذشت که عرفات و هم‌زمانش دریافتند که این پیچیدگی، اگر آن‌ها بتوانند با هوشمندی با آن برخورد کنند، نه یک مانع، بلکه برعکس فرصتی نامحدود برای تحقق اهدافشان در اختیار آن‌ها قرار می‌دهد.

هنگام طرح مسئله ظرافت فوق‌العاده و پیچیدگی زندگی سیاسی لبنانی‌ها هیچ‌گاه به این واقعیت توجه نمی‌شود که جامعه مسیحی مارونی، آنجا که همواره بنا بر سنت قانونی، منصب ریاست جمهوری را در اختیار دارد، در عین حال از زمان استقلال به بعد منصب کلیدی دیگری یعنی فرماندهی کل قوا را نیز در اختیار دارد. ژنرال شهاب که در صفحات پیشین ذکر از او به میان آمد، پس از یک بحران حاد، مقام ریاست جمهوری را به عهده داشت. در دهه‌های اخیر، این دو مقام چنان به یکدیگر تنیده بودند که بنا به عادت قدیمی غیر از یک شخصیت ارتشی در این مقام عالی قرار نمی‌گرفت. احتمالاً این رسم مسخره موقتی خواهد بود، با این حال حقیقت دارد که ارتش، به درست یا غلط، مدت‌های طولانی به عنوان دژ محافظت‌شده مارونی‌ها تلقی می‌شد. این دیدگاه سنتی در لحظه سرنوشت‌سازی که جنبش‌های فلسطینی به دنبال استقرار در لبنان بودند، نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا کرد. بسیاری از مسلمانان در آن زمان بدبینی زیادی نسبت به ارتش ملی

داشتند و آن را متهم به همکاری نکردن با سایر ارتش‌های عرب می‌کردند. یکی از سیاستمداران در آن زمان به تمسخر می‌پرسید: «آیا آن‌ها می‌خواهند سرزمین ما را نیز فتح و اشغال کنند؟» باین حال این هم درست است که در آن اوضاع و احوال عصبی و تلخ که در روز بعد از شکست حاکم بود، مشارکت نکردن لبنان در جنگ علیه اسرائیل، در بعضی محافل، اگر نه به‌عنوان یک خیانت یا ترک صحنه، دست‌کم به‌عنوان بی‌تفاوتی به آرمان‌های عرب تلقی می‌شد.

با توجه به این واقعیت، هنگامی که فدائیان مسلح در خیابان‌های بیروت و بعضی مناطق دیگر کشور ظاهر شده و اعلام کردند قصد دارند تکلیف خود را با دشمن یکسره کنند، بخشی از مردم با آن‌ها همدلی نشان داده و به آن‌ها کمک کردند. مقامات لبنانی نیز مجبور به تسلیم شدند؛ نه از بابت تأیید ورود رزمندگان، نه از آن لحاظ که به خطرات ورود آن‌ها به کشور کم بها می‌دادند، بلکه به این دلیل که احساس می‌کردند نمی‌توانند مانع آن‌ها شوند.

در یک نظام قبیله‌ای یا نظام مبتنی بر امت‌های گوناگون، قدرت سیاسی به هنگام نبود اجماع عمومی فلج می‌شود. درباره مسئله فدائیان چنین اجماعی حتی در ارتش وجود نداشت. تردیدی نیست که مارونی‌ها در مقامات فرماندهی نسبت به دیگران کمی بیشتر اکثریت داشتند، باین حال ارتش هم کم‌وبیش از همان ترکیب جمعیتی کل کشور برخوردار بود، با همان خط‌کشی‌های متمایز هویتی و مرامی، به طوری که در صورت ورود به نبردی که در آن اتفاق‌نظر وجود نداشت، احتمال فروپاشی آن زیاد بود.

به دلیل این آسیب‌پذیری فلج‌کننده بود که حکومت لبنان یک‌سال پیش از آن از هنگام بروز اولین مشاجرات و زدوخوردها با فدائیان، آن چیزی را که پادشاه هاشمی اردن بعدها به طور کامل از آن‌ها دریغ داشته بود، به سرعت پذیرفته بود، یعنی یک پیمان تمام‌عیار که به جنبش مسلحانه فلسطین اجازه می‌داد در سرزمین جنوب لبنان مستقر شده و از آنجا عملیات پارتیزانی را

هدایت کند. پیمانی که در نوامبر سال ۱۹۶۹ در قاهره منعقد شد و مجلس لبنان درحالی که به مفاد محرمانه آن دسترسی نداشت، چشم‌پسته آن را امضاء کرد. این پیمان، در تاریخ به عنوان آنچه یک دولت وفادار به حفظ تمامیت خود و پایداری صلح عمومی باید از آن پرهیز کند، ثبت خواهد شد. موافقت شده بود که اردوگاه‌های پناهندگان فلسطینی مستقر در تمامی سرزمین لبنان، از آن پس تحت نظر سازمان آزادی‌بخش فلسطین قرار گیرد و این سازمان از آن پس در پیش بردن عملیات مسلحانه خود علیه اسرائیل از سرزمین لبنان آزادی عمل داشته باشد.

از لحاظ نظری محض برای یک حکومت، کاملاً مشروع است در نبردی که عادلانه تشخیص می‌دهد مشارکت کند و از رزمندگان هم‌پیمان خود حمایت کند، ولی وقتی کشوری کوچک که نه از قدرت پروس اندک بهره‌ای دارد و نه از اسپارت، خود را به میان معرکه‌ای پرتاپ کند که به اراده آزاد خود آن را انتخاب نکرده، بلکه فقط به این دلیل که کشورهای دیگر یا جریان‌های سیاسی دیگر ترجیح داده‌اند که او ضربه‌گیر باشد، نه از مشروعیت برخوردار است و نه پذیرفتنی است.

این دقیقاً همان چیزی است که بر سر سرزمین موطن من آمد. این کشور به زور به داخل دهانه آتش‌فشان هل داده شد. حتی نتوانست با شناخته شدن به عنوان یک قربانی بی‌گناه، خود را تسلی دهد، چراکه در هر مرحله از به صلیب کشیده شدن، همواره جناحی محلی، از چپ همچون راست، از مسیحیان همچون مسلمانان، وجود داشت که کار دژخیم را آسان کند.

این بهایی بود که ما باید می‌پرداختیم، من و هم‌وطنانم؛ برای آن که نتوانستیم ملتی را تأسیس کنیم.

توافق لبنان در همان هنگام بیرون رانده شدن فلسطینی‌ها از اردن به اجرا گذاشته شده بود؛ بنابراین می‌توانستند، بدون از دست دادن فرصت وارد

بیروت پایتخت لبنان شوند که به‌زودی و برای ده‌ها سال تبدیل به پایتخت آن‌ها هم بشود. در همین‌جا بود که مقامات مسئول فلسطینی ازجمله یاسر عرفات مستقر شدند. در اینجا بود که فرستادگان خارجی با آن‌ها تماس می‌گرفتند. هم در اینجا بود که نهادهای رهبری‌شان متمرکز شده بود. از همین‌جا اطلاعیه‌های نظامی و بیانیه‌های سیاسی‌شان صادر می‌شد.

شهر به گذرگاه اجباری برای رسانه‌های بین‌المللی و دواير اطلاعاتی تمام دنیا تبدیل شده بود؛ مملو از مأموران دوطرفه، مأموران سیاسی قلابی، کنشگران و ماجراجویانی که در سازمان‌های فلسطینی نفوذ کرده، مشغول جاسوسی می‌شدند یا در مدار قدرتشان می‌چرخیدند. از آن هنگام، بارها شنیدم که این یا آن گروه نظامی غربی یا شرقی اولین تجربیات مسلحانه‌اش را در آن سال‌های لبنان کسب کرده بود! هنوز دوران حملات انتحاری اسلام‌گرایان فرانسیده بود، بلکه زمانهٔ عملیات حیرت‌انگیز هواپیماربایی، گروه‌های مسلحانهٔ کوچک افراطی چپ، همچون ارتش سرخ ژاپن، گروه آلمانی «بادرمینهوف» یا سازمان شب‌وار «سپتامبر سیاه» بود.

با کمی تساهل می‌توان گفت کشور زادگاه من با استقبال از تمامی نسیم‌ها و تمامی طوفان‌ها، خود را کمی به دردسر انداخته است، ولی حقیقت بیش از کمی دردسر است؛ از طرف اسرائیل عملیات انتقامی خشونت‌آمیز پی‌درپی که نقطهٔ اوج آن، هجوم گسترده به خاک ما تا بیروت بود؛ از طرف اعراب، تجاوزهای پی‌درپی که نتیجه‌اش متلاشی شدن کشور و غارت آن بود، پیش از آنکه طی سه دهه بعد به طور غیررسمی تحت سرپرستی سوریه قرار گیرد. همچنین و البته جنگ‌های داخلی بی‌پایان که بازیگران زیادی در آن سهیم بودند که در تمام مراحل ویرانگر و مرگبار بود: قربانیان صدها هزار نفر بودند، اقتصاد عملاً نابود شد و نوسازی کشور برای مدتی طولانی به تعویق افتاد.

اکنون موقع آن است که تصویر فاجعه‌باری را که از لبنان ترسیم کردم با واقعیات مکمل آن تعدیل کنم، زیرا تشییع جنازهٔ رزمندگان اردوگاه‌های نظامی و شبکه‌های جاسوسی، فقط بخشی از واقعیت بود، نه تمام آن؛ زیرا از طفیل وجود فدائیان فلسطینی، پژوهشگران، نویسندگان، ناشران، فیلم‌سازان، نمایشنامه‌نویسان، موسیقی‌دان‌ها و خوانندگان عموماً فلسطینی و البته سوری، عراقی، سودانی و مراکشی نیز آمدند که به برخورد افکار و اندیشه‌های ناشی از شکست ۱۹۶۷ انجامید.

از برکت وجود آنان و تنش‌های روحی و عاطفی ناشی از حضور ایشان، نقش بیروت به مثابهٔ پایتخت روشنفکری و هنری جهان عرب به طور حیرت‌انگیزی شکوفا شد.

هشت

از تصادف روزگار فعالیت روزنامه‌نگاری من در اولین ماه‌های سال ۱۹۷۱، در لحظه‌ای شروع شد که **ساف**^۱ در شهر زادگاه من مستقر شد و برای سال‌های متمادی آن شهر زیر نگاه رسانه‌ها و در صدر اخبار قرار گرفت.

در راهروهای روزنامه، بدون لحظه‌ای توقف شخصیت‌هایی رژه می‌رفتند که من اگر زیر آسمان‌های دیگری نفس می‌کشیدم یا در عصر دیگری بودم، هرگز نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم. در آسانسور گاهی سر راه سفیر آلمان، الجزایر یا اتحاد جماهیر شوروی، یک اسقف ارتدکس یونان، رهبر استقلال طلب اریتره، یا یک سرهنگ قدیمی ارتش لبنان قرار می‌گرفتم که پس از محکوم به اعدام شدن به دلیل فراهم کردن مقدمات کودتا، بخشوده شده بود. هنگام ورود به سالن کوچک مخصوص من و دو دبیر دیگر روزنامه، غالباً خبرنگار گاردین یا لوموند، فرستاده مخصوص اشپگل یا نیوزویک را در حال انجام گفت‌و شنود محرمانه با همکارانم می‌دیدم که اخباری داشتند یا می‌خواستند از درستی بعضی شایعات مطمئن شوند.

در میان ملاقات‌کنندگان روزمره هیئت دبیران، کمال ناصر هم بود، سخنگوی رسمی **ساف**، متولد ماورای اردن از یک خانواده مسیحی پروتستان مذهب، به نوبه خود روزنامه‌نگار و شاعر، نماینده سابق مجلس اردن، فرستاده عرفات برای ارتقای تصویر سازمان در مطبوعات بین‌الملل که به‌خوبی از عهده انجام آن برمی‌آمد. او در مدت‌زمان کوتاهی توانست، از

۱. سازمان آزادی‌بخش فلسطین

جنش فلسطین، تصویری آشتی‌پذیر، انسانی، دوست‌داشتنی با صدایی صاف و گوش‌نواز ارائه دهد که هیچ شباهتی به تبلیغاتچی‌های خشک و خشن نداشت. او می‌توانست با یادآوری سالیان دانشجویی‌اش در دانشگاه امریکایی بیروت، یا با بازخوانی شعری به میل خود دربارهٔ میخانه‌های پاریس از زبان خشک رسمی فاصله بگیرد. حتی شنیدم با شور و شوق، روحیهٔ جوانمردی ملک حسین را در حالی و در زمانی به رخ می‌کشد که او دشمن قسم‌خوردهٔ فلسطینی‌ها بود. او با حالتی درمانده اظهار می‌کرد: «او ما را کشت ولی من از او بدم نمی‌آید!» خبرنگاران خارجی او را که به زبان انگلیسی فصیح سخن می‌گفت تحسین می‌کردند. زبانی که او در شروع کار حرفه‌ای‌اش در اورشلیم، در مدرسهٔ مبلغین مسیحی تدریس می‌کرد.

حتی هنگامی که او صرفاً در نقش خود به‌عنوان سخنگوی رسمی انجام وظیفه می‌کرد، با علاقه و لذت تمام به سخنانش گوش می‌دادم، ولی یادداشت برنمی‌داشتم و به دنبال تقلید از او نبودم. در روزنامه نه نقشی دربارهٔ فلسطینی‌ها به عهده داشتم، نه مسائل لبنان، نه هر آنچه مربوط به دنیای عرب بود. برای تمامی این امور روزنامهٔ *النهار* حرفه‌ای‌های متعدد و متبحری در اختیار داشت. هر کشور مهمی کارشناسان صاحب‌نام خود را داشت که اخبار روزمرهٔ آن را از نزدیک دنبال می‌کردند، به طور منظم به آنجا سفر کرده، رهبران و مخالفین آن‌ها و تمامی منابع معتبر خبری را می‌شناختند.

من در بخشی کار می‌کردم که هم گسترده و هم حاشیه‌ای بود، گسترده از این نظر که علی‌الاصول تمامی زیست‌کره به‌جز دنیای عرب را پوشش می‌داد؛ اما حاشیه‌ای به دلیل اینکه خوانندگان اهمیت درجهٔ اول را به اخبار محلی و چیزهایی می‌دادند که زندگی آن‌ها و نزدیکانشان را تحت تأثیر قرار می‌داد. روزنامه‌ای که به حیثیت و اعتبار خود علاقه‌مند است، طبعاً باید به جنگ ویتنام، مبارزه علیه تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی، انقلاب

اویت‌های^۱ پرتقال، کودتای شیلی، یا شورش مسلحانه علیه امپراتور حبشه علاقه‌مند باشد. به این دلیل، روزنامه علاقه‌من به مرزهای دوردست را تأیید و گاهی مرا برای شناخت بیشتر و از نزدیک به سفر به آن مناطق تشویق و یاری می‌کرد. با این حال و به‌طور معمول این جهان بزرگ فقط تعداد کمی از صفحات روزنامه را اشغال می‌کرد.

از آنجا که قرار نبود وقایع دور و بر خود را پوشش دهم، بدون ناراحتی از این نقش نظاره‌گر خاموش استقبال می‌کردم. با این حال گاهی فشار خبری آن‌چنان روی هیئت دبیران سنگینی می‌کرد که از تمامی نیرو از جمله از من استفاده می‌شد.

یکی از این موارد اضطراری در شب دهم آوریل سال ۱۹۷۳ بروز کرد. از نزد دوستانم از یک مهمانی شبانه برمی‌گشتم که از رادیو شنیدم حادثه ناگواری روی داده است. خبر مبهم و بریده‌بریده بود؛ حمله اسرائیل به بعضی محلات شهر، بدون روشن بودن هدف آن. بدون فوت وقت به محل روزنامه جایی که پس‌لرزه‌های بحران‌های بزرگ بر آن حاکم می‌شد شتافتم. ساعت سه صبح بود و دریافت خبرهای دقیق‌تر کم‌کم شروع می‌شد. یک گروه عملیات ضربتی اسرائیلی از راه دریا در ساحل پیاده شده و با تقسیم شدن به گروه‌های مختلف، پیش از عقب‌نشینی از همان راه، به هدف‌های متعدد - دست‌کم در سه محله شهر - شبیخون زده بود.

چند دقیقه بعد برنامه خبر رادیوی دولتی اعلام کرد به تعدادی مجتمع مسکونی متعلق به بعضی رهبران فلسطین واقع در بخش غربی پایتخت، نزدیک خیابان وردن حمله شده، دو نفر از رهبران کشته و سومین نفر، کمال ناصر، ربوده شده است.

عکاس خبری مشهور *النهار*، سام مازمنیان که به‌طور هم‌زمان برای دو بنگاه خبری امریکایی، آسوشیتدپرس و یونایتدپرس کار می‌کرد، تصمیم گرفت فوراً به محل حادثه برود. از من هم خواسته شد به همراه او بروم.

جمعیت در پای ساختمان جمع شده بود؛ فدائیان مسلح، همسایه‌ها با لباس خواب و کسانی که این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند. کسی به من گفت مراقب باش، چراکه بعضی جاها در روی زمین بمب انفجاری کار گذاشته شده است. دیگری یک چراغ روشنایی جیبی به من داد، چون برق قطع شده و پله‌های ساختمان تاریک بود. دیگری واحد متعلق به سخنگوی ساف در طبقه سوم را نشانم داد.

درهای آپارتمان کاملاً باز و اشیاء و خرده‌ریزها در همه‌جا پراکنده بود. تازه با احتیاط وارد شده بودم که به سام برخوردی که از پله‌ها بالا آمده و برای شکار صحنه‌ها در آنجا ایستاده بود. آپارتمان ظاهراً خالی از سکنه بود، ولی ناگهان زیر یک میز بزرگ، چیزی شبیه یک آدم به چشم خورد. کسانی که پیش از ما به آنجا آمده بودند، قطعاً آن را ندیده بودند. چراغ را نزدیک بردم، خودش بود کمال ناصر. به پشت خوابیده و دست‌ها به شکل صلیب روی سینه بود. زیر لب پایش اثر یک گلوله بود. تاریکی اجازه نمی‌داد بتوانم اثر گلوله دیگری روی بدنش کشف کنم. با تأمل و تأثر، غوطه‌ور در اندیشه‌هایم بودم که همکارم دستش را روی شانهم گذاشت. می‌خواست مرا دور کند تا عکسی بگیرد.

در بازگشت به روزنامه، برای تنظیم درست اخبار دریافتی تا آن لحظه، به‌سرعت دست به کار شدم: «او ربوده نشده، بلکه به قتل رسیده است. جسد او را در تاریکی زیر میز پیدا کردم. سام عکس گرفته و در حال چاپ کردن آنها است.»

چند سال بعد آشکار شد که عملیات آوریل ۱۹۷۳ را ایهود باراک نخست‌وزیر آینده اسرائیل با پوشیدن لباس زنانه و کلاه گیس قهوه‌ای رنگ

هدایت کرده است. هدف این صحنه‌سازی این بوده که با شبیه‌سازی یک ماجرای عشقی در درون یک اتومبیل، کلک نگهبانان مستقر در خیابان بی سروصدا کنده شود این اتفاق با نزدیک شدن نگهبان به آن اتومبیل مشکوک رخ داد، پیش از آن که نیروهای ویژه برای اجرای مأموریت خود وارد پلکان ساختمان شوند.

دو ماه پیش از توطئه، یک داستان‌نویس سی‌وهفت‌ساله آمریکایی، یک واحد را در همان مجتمع آپارتمانی اجاره کرده بود. او در حال نوشتن کتابی با الهام از زندگی لیدی هِستِر استانهوپ^۱، یک ماجراجوی انگلیسی بسیار مشهور در سرزمین روشنائی بود که سال‌های زیادی از نیمهٔ اول قرن نوزدهم در آنجا زندگی کرده بود. بانوی جوان داستان‌نویس انبوهی از مدارک فراهم آورده و روی میز کارش نزدیک پنجره انباشته بود. او می‌توانست از آنجا درست در فاصلهٔ چند متری روبه‌روی پنجرهٔ خود میز کار کمال ناصر را ببیند. پس از گذشت چهل سال این خانم داستان‌نویس از داستان واقعی خود رونمایی کرده است، اما نه با نام واقعی؛ بلکه در کتابی با عنوان *یائیل*^۲ یک *رزمندۀ موساد* در بیروت. نویسنده در آن کتاب شرح داده بود که برای اینکه مأموریتش به‌خوبی استتار شده باشد، مقامات بالا او را برای انجام یک کارآموزی چندروزه نزد یک مورخ واقعی به نام شبتای تِوه^۳ مؤلف زندگی‌نامهٔ موشه دایان^۴ و تعداد دیگری کتاب دربارهٔ دیوید بن گوریون^۵ فرستادند؛ البته نه برای آموزش شرح‌حال‌نویسی که ظاهراً احساس نمی‌کرد قادر به انجام آن باشد، بلکه برای اینکه به او یاد دهد چگونه از او تقلید کند؛ چگونه کاغذها را روی میزش بپراکند، چگونه خودنویس خود را قرار دهد،

1. Lady hester Stanhope

2. Yaël

3. Shabtai Teveth

4. Moshe Dayan

5. David Ben Gourion

چه چیزهایی را در سبد آشغال بیندازد و بالاخره چگونه با افراد دیگر دربارهٔ فعالیت‌های ادبی خود سخن بگوید. آمادگی‌ها و تمهیدات دقیقی برای انجام این مأموریت بسیار ساده فراهم شده بود؛ تحت نظر گرفتن رهبران فلسطینی از طریق پنجره برای حصول اطمینان از اینکه در هنگام حملهٔ کماندوهای اسرائیلی برای کشتن آن‌ها در منزل خود باشند.

در آن شب موعودِ نهم آوریل، یک افسر موساد در حال عبور از بیروت با پوشش جهانگرد، در ساعت نوزده از یائیل برای صرف نوشیدنی در شراب‌خانهٔ یک هتل بزرگ دعوت به عمل آورد. افسر موساد در حین صحبت از او پرسید:

– آیا همسایه‌هایت سر جایشان هستند؟

– بله هر سه نفر.

چنانچه پاسخ منفی بود، آن مأمور به رؤسای خود اطلاع می‌داد که عملیات حمله به تعویق افتد.

به دلیل شهرت قربانیان فلسطینی و اعجاب‌انگیز بودن آن عملیات، لبنان چنان متشنج شد که پیش از آن کمتر اتفاق افتاده بود. بلافاصله دولت دچار بحران شد. نخست‌وزیر صائب سلام^۱ وقتی تقاضایش برای بازداشت فرماندهٔ کل ارتش از طرف سلیمان فرنجه^۲ رئیس‌جمهور پذیرفته نشد، از مقام خود استعفا داد.

در این میان یک بازی سیاسیِ انکارناپذیر قومیِ آشکارا به شیوهٔ لبنانی در کار بود. سلام، مسلمان سنی مذهب بود، فرنجه، مسیحی و فرماندهٔ ارتش

1. Saëb Salam

2. Soleiman Frangié

هم که موضوع اختلاف بود همچون فرنجیه مسیحی مارونی بود. درعین حال یک معمای واقعی وجود داشت که از این اختلاف فراتر بود و تمامی کسانی را که نسبت به سرنوشت لبنان حساسیت داشتند، درگیر کرده بود.

به خودی خود پیداست که یک ارتش ملی با رسالت دفاع از سرزمین، پس از پیاده شدن شبانه یک گروه کماندویی دشمن و حمله به سه یا چهار محله مختلف بدون گذاشتن ردپایی و دیدن آسیبی احساس افتخار نمی‌کند. تمامی کشور احساس حقارت می‌کرد و آن را از چشم افسران می‌دید. آیا نگهبانان نمی‌توانستند دست‌کم برای خالی نبودن عریضه هم که شده تیری شلیک کنند؟

بدون تردید می‌توانستند، اما وجه دیگر قضیه را نمی‌توان نادیده گرفت: توافق قاهره پیش از آن، با اعطای حق انجام عملیات نظامی به فلسطینی‌ها از درون سرزمین ملی که باید ارتش از آن حفاظت می‌کرد، در بخشی از حقوق ویژه ارتش خلل وارد کرده بود. آیا به لحاظ حقوقی می‌توان از ارتشی که حق ممانعت از حمله علیه اهدافی که موجب این حملات انتقامی می‌شود، ندارد، انتظار اقداماتی حفاظتی و مقابله‌به‌مثل داشت؟ در این مسئله دو جنبه متقابل و مکمل وجود دارد که ارتش‌های تمام دنیا در آن سهیم هستند؛ وقتی یکی را از آن‌ها سلب کنند، به‌سختی می‌توان انتظار داشت وظیفه دیگر را به جا آورند.

افزون بر پرسش‌های مربوط به نهاد نظامی، وظایف و اختیارات آن، از این پس روشن بود که امکان خروج دولت لبنان از بن‌بستی که درون آن گرفتار شده و آن را به صحنه نبرد و قربانی دوطرف درگیری‌های خونین بین اسرائیل و فلسطین تبدیل کرده دیگر وجود ندارد.

در میان بسیاری از جمعیت‌ها و اقوام کشور، مسلح شدن داوطلبانه شروع شد، زرادخانه‌ها به راه افتاد و رهبران جدیدی پیدا شدند با خطابه‌هایی که تا

آن موقع سابقه نداشت؛ زیرا آشکار شده بود که ارتش قادر به انجام وظایف خود نیست، پس «شهروندان» رأساً آن کارها را به عهده خواهند گرفت؛ اما این به اصطلاح «شهروندان» دارای یک نگاه مشترک نسبت به مسائل نبودند. از نگاه بعضی‌ها، وظیفه ارتش مبارزهٔ قدم‌به‌قدم در برابر اسرائیل بود، برای بعضی دیگر وظیفه آن مبارزه با فلسطینی‌ها بود.

پایگاه قشر اول درون جوامع مسلمان و احزاب چپ بود که تا مدتی به نام بی‌مسمای «اسلامی - مترقی» خوانده می‌شدند؛ آن‌ها خواهان حمایت از مقاومت فلسطینی‌ها در برابر تمام کسانی بودند که می‌خواستند آن‌ها را ساکت یا نابود کنند. ساف به نوبه خود آن‌ها را حمایت مالی، تسلیحاتی و تشکیلاتی می‌کرد.

قشر دوم از حمایت احزاب ریشه‌دار در جوامع مسیحی برخوردار بود؛ آن‌ها حضور نیروهای فلسطینی را تهدیدی برای تمامیت کشور تلقی کرده و خواهان پایان دادن به آن بودند. رزمندگان آن‌ها به صورت فشرده آموزش می‌دیدند، اما می‌دانستند که نیروی آن‌ها کافی نیست و نیازمند یک هم‌پیمان نیرومند هستند.

چه هم‌پیمانی در مخیله آن‌ها می‌گنجید؟ بعضی‌ها متوجه اسرائیل بودند. راه‌حلی که در آن زمان چندان طرفدار نداشت. چندی بعد برای مدت کوتاهی، تحت رهبری بشیر جُمَیل^۱ در این مسیر قدم‌هایی برداشته شد که به تراژدی دوطرفه‌ای انجامید: رئیس‌جمهور منتخب جوان ترور شد و در واکنش به آن، محلات صبرا و شتیلا به خاک و خون کشیده شد.

بلافاصله عقیده دیگری فراز آمد که آن‌هم به نوبه خود به تراژدی ختم شد. پرچم‌دار این راه‌حل رئیس‌جمهور فرنجه^۲ بود که گرچه طرفدار زیادی در میان سایر رهبران مارونی نداشت، اما اغلب آن‌ها نظر او را به عنوان

1. Béchir Gemayel

2. Frangié

راه‌حل کم‌ضررتر می‌شناختند. او می‌گفت به‌جای همدستی با اسرائیل و منزوی شدن در جهان عرب، آیا بهتر نیست فدائیان در کشور برادری مثل سوریه مهار و کنترل شوند؟

هیچ‌کس انکار نمی‌کرد که عرفات و رئیس‌جمهور حافظ اسد نفرت عمیقی نسبت به یکدیگر داشتند. این نفرت متقابل نه فقط ناشی از رقابت شخصی بلکه بازتاب اختلافات راهبردی و محوری بود. دغدغه همیشگی رهبر ساف، در تمام مدت مبارزه این بود که «سرنوشت» فلسطینی‌ها به دست خود آن‌ها رقم زده شود، نه هیچ‌یک از رهبران عرب. هرکس که می‌خواهد باشد، نباید به نام آن‌ها سخن بگوید. برعکس، اسد ادعا می‌کرد که آرمان فلسطین، آرمان تمام ملت‌های عرب از اقیانوس تا خلیج است. تأکیدی مبتنی بر هدفی راهبردی و اساسی برای رئیس‌جمهور سوریه که می‌خواست با در دست داشتن «برگ» فلسطینی‌ها که در این منازعه یک امتیاز مهم بود، با قدرت‌های بزرگ وارد مذاکره شود.

برای وصول به این هدف، دمشق اقدام به ایجاد شبکه سازمان‌های طرفدار سوریه درون ساف و سازمان فتح که جنبشی به رهبری عرفات بود کرد تا مبلغ افکار و نظریه‌های اسد باشند. اگر او می‌توانست لبنان را تحت سرپرستی خود درآورد، اگر می‌توانست نقش داور را در آنجا بازی کند، هم‌زمان قیم فلسطینی‌ها و لبنانی‌ها شود و از هرکدام علیه دیگری حفاظت کند، در تمام مذاکرات منطقه در جایگاه برتری قرار می‌گرفت.

هنگامی که بعضی از رهبران لبنان از دمشق پرسیدند که آیا می‌تواند برای رهایی آن‌ها از این دریای موج‌ماسه‌ای که در حال فرورفتن در آن هستند، به کمک آن‌ها بشتابد، درخواست آن‌ها همچون یک آهنگ دلنواز به گوش اسد رسید. فرصت مغتنم بود و در پاسخ مثبت به آن تردید نکرد. این گونه شد که نیروهای سوریه به زور وارد کشور شدند و هنگامی که عرفات و هم‌پیمانان «اسلامی-مترقی» او خواستند در برابر او قد علم کنند، به‌شدت سرکوب شدند.

در منطقه مسیحی‌نشین که من در آن به سر می‌بردم، بسیاری از مردم برای نیروهای سوریه که بالاخره آن‌ها را از دست نیروهای فلسطینی «نجات» داده بودند، هورا کشیدند. بعضی دیگر همان زمان از خود می‌پرسیدند، دیگر کدام شیطان می‌تواند روزی ما را از دست ارتش سوریه نجات دهد.

روزی که لبنان در حال جنگ را در ژوئن ۱۹۷۶ در شرایط اضطراری ترک کردم، تمام رؤیاهای سرزمین روشنایی موطن من مرده یا در حال احتضار بود، بهشت مادرم در شعله‌های آتش می‌سوخت و از بهشت پدرم جز سایه‌ای برجا نمانده بود. اعراب در دام افتاده بودند و اسرائیلی‌ها در دام پیروزی‌های خود، هر دو مثل هم ناتوان از نجات خود بودند.

آن هنگام نمی‌توانستم حدس بزنم تراژدی منطقه موطن من تا چه حد در حال سرایت به جاهای دیگر است و نه اینکه حدس بزنم بازتاب انحطاط اخلاقی و روانی آن با چه خشونت‌ی به تمامی زیست‌کره سرایت می‌کند، باین حال از آنچه در حال رخ دادن بود، زیاد غافلگیر نشدم. از آنجا که در مرز آشوب و فروپاشی به دنیا آمدم، برای درک اینکه با قدم‌های بزرگ به‌سوی ویرانی پیش می‌رویم، نیازی به برخورداری از روشن‌بینی زیادی نبود. کافی بود تا کمی چشمان خود را باز کنم و به‌دقت به صدای ترق و تروق خرد شدن استخوان‌های ساختار منطقه گوش جان بسپارم.

سال‌های چرخش بزرگ

همان گونه که آینده در گذشته می‌بالد

گذشته در آینده می‌پوسد

جشنوارهٔ تیره و تاریک‌های پژمرده

آنا آخماتوا (۱۸۸۹-۱۹۶۶)

شعر بی‌قهرمان

Anna Akhmatova

یک

به این ترتیب صحنه فاجعه‌باری که اکنون اعراب خیلی مختصر و ساده آن را «شصت و هفت» می‌نامند، چرخش تعیین‌کننده‌ای به سوی تیره‌بختی و تباهی بود. با این حال این گزاره همه‌چیز را روشن نمی‌کند. اوضاع می‌توانست سروسامان یابد. چند سال بعد، بازگشت به راه درست ممکن‌الوقوع بود. اگر کژراهه ادامه یافت و حتی تشدید شد، به دلیل پدیده تاریخی دیگری است؛ پدیده‌ای گسترده‌تر، بسیار نفس‌گیر و پخش‌شده در زمان که به معنای خاص «یک حادثه» مثل حوادث دیگر نیست.

نامی که خودبه‌خود برای اطلاق به این پدیده به ذهن من خطور می‌کند، بیش از هر چیز واژه «همسویی عوارض» یا نشانگان بیماری در اصیل‌ترین و کهن‌ترین مفهوم آن است؛ جاده‌ای یا مکانی که افراد زیادی با هم در یک جهت می‌دوند. درواقع آن چیزی که در صفحات بعد به جست‌وجوی آن خواهم پرداخت، بیانگر انبوهی از حوادث برآمده از قاره‌ها و عرصه‌های متنوع با جهت مشترک است که به‌نوعی خاص همه «سازوکارها» و تلاش‌های انسان‌ها را، در راهی قرار داد که امروز در آن قرار دارند.

اگر بخواهیم علت رویدادها را در جهتی که امروز قرار دارند درک کنیم، غالباً مجبوریم به گذشته‌های خیلی دور برگردیم که بسیاری اوقات خسته‌کننده و ملال‌آور است؛ زیرا هر جزء موقعیت، تاریخچه خود را

داراست که به نوبه خود می‌تواند به قرن‌ها پیش بازگردد. اگر بخواهیم میان جنگل انبوه لحظه‌ها، شخصیت‌ها، هیجان‌ها و اسطوره‌ها سردرگم نشویم گاهی اوقات لازم است به چشم‌اندازهای بدون شاخ و برگ و بدون جزئیات توجه کنیم.

من نیز وقتی در تاریخ دهه‌های اخیر غرق می‌شوم چنین عمل می‌کنم؛ اما از آنجا که از دوران طفولیت در سایه پدری روزنامه‌نگار بزرگ شدم، کمتر اتفاق افتاد که اخبار روز را از نزدیک، با حوصله و نوعی شیفتگی دنبال نکنم. در اینجا عبارت «دوباره غوطه‌ور شدن» را برای افاده مقصود به هر واژه دیگری ترجیح می‌دهم.

این شیفتگی هرگز بد از آب درنیامد. امروز هم هنوز ساعات متوالی از روز را به گوش سپردن و خواندن اخباری از هر گوشه دنیا اختصاص می‌دهم. وقتی سیر وقایع مرا مضطرب یا غصه‌دار می‌کند، چشمان خود را نمی‌بندم و به مشاهده صحنه‌های وقایع می‌پردازم. همواره حس می‌کنم در معرض عجیب‌ترین سریال‌ها یا پاورقی‌ها با بخش‌های هیجان‌انگیز نامتناهی و جهش‌هایی در خور بهترین فیلم‌نامه‌ها قرار دارم.

اغلب حوادثی که سعی می‌کنم از آن سخن بگویم، آن‌ها را در همان لحظاتی که روی داده‌اند، شناختم. گاهی نیز برای آنکه شخصاً شاهد وقایع باشم در صحنه وقایع حاضر شده‌ام؛ در سایگون، تهران، دهلی‌نو، عدن، پراگ، نیویورک یا آدیس آبابا. با این حال پس از شناخت بازتاب‌ها و پیامدهای حوادث ناچاریم جوهر دیگری آن‌ها را ببینیم و تفسیر کنیم.

آنچه با مرور رویدادهای گذشته به‌روشنی دیده‌ام این است که در حدود سال ۱۹۷۹، وقایع تعیین‌کننده‌ای اتفاق افتاده که اهمیت آن‌ها را در آن هنگام درک نکرده بودم. رویدادهایی که در تمام نقاط دنیا موجب چرخش‌های پایدار اندیشه‌ها و روش‌ها شدند. هم‌زمانی آن‌ها به طور قطع ناشی از یک

اقدام عینی و مشخص نبود؛ بااین حال محصول تصادف محض نیز نبود. منظورم بیشتر نوعی «همسویی» است، همچون از راه رسیدن فصلی تازه که باید گل‌ها در هزاران محل در آن لحظه شکوفا شود یا چنان‌که گویی «روح زمانه» در حال آشکارسازی پایان یک دوره و آغاز دوره‌ای دیگر است.

این نظریه فیلسوف مشهور آلمانی به نام «روح زمانه»^۱ بیش از آن که به نظر می‌آید واقعی است؛ حتی برای درک حرکت تاریخ بسیار ضروری است. تمام کسانی که در یک دوره زندگی می‌کنند، از راه‌های گوناگون روی یکدیگر اثر می‌گذارند، بدون آنکه معمولاً از آن آگاهی داشته باشند. از یکدیگر گریته‌برداری و تقلید کرده، به شباهت‌ها تظاهر و خود را با روش‌های مسلط تطبیق می‌دهند. گاهی در نحوه اعتراض به چیزها یکسان عمل کرده و در تمامی عرصه‌ها؛ نقاشی، ادبیات، فلسفه، سیاست، پزشکی، لباس پوشیدن، رفتار، آرایش گیسو و غیره همسان‌سازی می‌کنند.

مشکل بتوان ابزارها و روش‌هایی را که از طریق آن، چیزی را که «روح» نامیده می‌شود، خود را تحمیل می‌کند و تبدیل به هنجار عمومی می‌شود، تشخیص و شرح داد؛ بااین حال انکارشدنی نیست که در تمام زمان‌ها به طور مؤثر و عمیقی کار می‌کند. در زمان حاضر با این‌همه ارتباطات گسترده و سریع، نفوذ و اثربخشی آن بسیار سریع‌تر از گذشته اتفاق می‌افتد.

به طور معمول روح زمانه به صورت ناخودآگاه عمل می‌کند، بااین حال بعضی اوقات تأثیر آن چنان بارز است که در زمان واقعی و حاضر سیطره آن احساس می‌شود. دست‌کم و در هر حال، این احساسی است که به هنگام بازخوانی تاریخ دوران اخیر برای فهم و عبرت گرفتن از آن، به من دست داده است.

چگونه می‌توانستم چشم خود را به روی وجود ارتباطی قوی میان وقایع ببندم؟ درواقع باید این استنتاج را که اکنون خود را به من تحمیل می‌کند و

به چشمم می‌آید، مدت‌های پیش می‌دیدم؛ ازجمله اینکه داریم وارد عصری می‌شویم که دارای وجوه متناقض آشکاری است که در اثر آن جهان‌بینی‌ها در حال دگرگونی و حتی کاملاً واژگون شدن‌اند. اکنون محافظه‌کاری ادعای انقلابی بودن دارد، درحالی‌که «تحول‌خواهی»^۱ و جریان چپ هدفی جز حفظ دستاوردهای گذشته ندارد.

در یادداشت‌های شخصی‌ام از «سال وارونه شدن» سخن گفته‌ام یا گاهی از «سال چرخش بزرگ» که با شمارش وقایع مهم به نظر می‌آید نام‌گذاری درستی باشد. تعداد این رویدادها زیاد است و من فقط به بعضی از آن‌ها در صفحات بعد اشاره می‌کنم. دو فقره از این رویدادها نمادین‌اند: انقلاب اسلامی در ایران به رهبری آیت‌الله خمینی در فوریه سال ۱۹۷۹؛ و انقلاب محافظه‌کاری توسط نخست‌وزیر انگلیس خانم مارگارت تاچر در ماه مه سال ۱۹۷۹.

بین این دو رویداد و همچنین بین آن دو اندیشه محافظه‌کارانه و البته به‌طور آشکار میان دو شخصیت کلیدی آن‌ها به اندازه یک اقیانوس فاصله وجود دارد. برای پیدا کردن یک رویداد مشابه در تاریخ انگلیس نسبت به آنچه در ایران با رهبری خمینی رخ داد، باید به عصر کرامول^۲ برگردیم. در آن زمان که انقلاب‌های شاه‌کشی، هم تحت تأثیر اندیشه پیرایشگری^۳ بود و هم انتظار بازگشت مسیح. بااین‌حال بین دو انقلاب شباهت‌های مشخصی وجود دارد که نمی‌توان آن را به تقارن تاریخی کاهش داد. هم در این و هم در آن، پرچم انقلاب به نام نیروهای اجتماعی و نظریه‌هایی برافراشته شد که تا آن زمان قربانی یا دست‌کم هدف انقلاب‌های نوآینی^۴ بودند: در یکی نگهبانان نظم اخلاقی و مذهبی، در دیگری نگهبانان نظم اقتصادی و اجتماعی.

1. Progressisme

2. Cromwell

3. Puritains

4. Moderns

هردوی این انقلاب‌ها بازتاب‌های وسیعی در تمام جهان داشت. عقاید مادام تاچر با رسیدن رونالد ریگان به ریاست جمهوری امریکا به سرعت در آنجا گسترش یافت؛ درحالی که دیدگاه اسلام شورشگر و درعین حال سنتی و به شدت ضد غرب خمینی با پذیرفتن اشکال بسیار متنوع و به عقب‌نشینی واداشتن عقاید صلح‌جویانه، به نوبه خود بر تمام زیست‌کره سایه انداخت. در صفحات بعد فرصت خواهم داشت به تفاوت‌ها و شباهت‌های این دو پردازم، ولی می‌خواهم پیش از آن در جمله معترضه‌ای کوتاه به نکته‌ای پردازم که برای پیشگیری از بروز هرگونه دیدگاه ساده‌پندارانه ناشی از این شبیه‌سازی ضروری است. درواقع برای فهم اینکه چگونه فضای سیاسی و روانی در تمام دنیا طی سالیان دهه‌های اخیر به هم ریخت، باید از داوری سراسری انقلاب محافظه‌کارانه غرب با برچسب «تحریف» مفهوم انقلاب خودداری کرد، با توجه به اینکه آن انقلاب به خاطر بعضی از دستاوردها و همچنین نتایجش دارای اصالت انقلابی بود؛ به‌ویژه که نشان داد در مسئله پیشرفت‌های فنی در جریان که حاکی از یک تغییر تعیین‌کننده در تاریخ بشر است، بسیار قاطع و تسهیل‌گر است؛ و همچنین به همان اندازه درباره جهش‌های اقتصادی چین و هند قاطعیت نشان داد که درباره کشورهای متعدد دیگر که البته دارای ابعاد زیست‌کره‌ای و در درجه اول اهمیت بودند.

درباره انقلاب خمینی، طبیعی است که رویه آشکارا سنتی آن، برای نمونه نوع پوشش و سر و وضع زنان و مردان اولین چیز چشمگیر باشد، باین حال این واقعیت نباید موجب نادیده گرفتن بنیادگرایی فرساینده‌ای شود که انقلاب ایران در تمام دنیای مسلمان پراکند و تمامی قدرت‌های مستقر در آن کشورها را به لرزه انداخت.

واژه انقلاب در سیاست برگرفته از حرکت اجرام سماوی، از قرن شانزدهم به بعد معرف رویدادهای بسیار متنوع و متعدد است؛ بنابراین بیش و پیش از آنکه وقت زیادی روی درستی کاربرد واژه انقلاب در رویدادهای

ایران در سال ۱۹۷۹ در تهران یا لندن صرف کنیم، باید برای درک دلایل دگرگونی‌های جهان در حول و حوش آن سال درنگ کنیم که منجر به استحاله مفهوم و محتوای این واژه شد.

اکنون به این حواشی پایان می‌دهم تا به بحث اصلی دو انقلاب محافظه‌کارانه بپردازم که پیش از این مطرح کردم. روی کار آمدن خانم تاجر اگر در کنار جنبش عمیق و گسترده‌ای قرار نمی‌گرفت که به سرعت مرزهای انگلیس را درنوردید، از این همه اهمیت برخوردار نمی‌شد. رویدادهای انگلیس، با انتخاب ریگان در نوامبر ۱۹۸۰ ابتدا به ایالات متحده آمریکا و سپس به سایر نقاط جهان سرایت کرد. دستورالعمل‌های انقلاب محافظه‌کارانه انگلیسی-آمریکایی از طرف تعدادی از رهبران دست راستی همچون رهبران دست چپی، گاهی با شوق و گاهی با اکراه پذیرفته شد. از آن هنگام کاهش دخالت دولت در امور اقتصادی، کاهش هزینه‌های رفاهی، آزادی بیشتر برای شرکت‌ها و پیمانکاران و کاهش نفوذ سندیکاها و اتحادیه‌های صنفی به هنجار مدیریت عالی امور عمومی تبدیل شد.

یکی از کتاب‌های نمادین معرف این انقلاب، داستانی است به نام *اتلس شروگد*^۱ از یک مهاجر روسی ایالات متحده به نام آین رند.^۲ این داستان ماجرای یک اعتصاب است، نه از طرف کارگران، بلکه از طرف شرکت‌ها و پیمانکاران و «روح‌های خلاق»^۳ که مقررات ظالمانه آن‌ها را به ستوه آورده است. عنوان داستان تداعی‌کننده خشم خدای نگه‌دارنده زمین در اسطوره‌های یونانی است که خسته از نگهداری زمین روی شانه‌هایش،

1. Atlas Shrugged
2. Ayn Rand

۳. بخوانید ژن‌های برتر

به‌شدت شانه‌هایش را تکان می‌دهد؛ بیانگر خشم و شورش‌شی که در مفهوم فعل شروگ^۱ نهفته و صیغه ماضی آن «شروگد» است.

این داستان تخیلی مبتنی بر یک نظریه، چاپ شده در ۱۹۵۷، به کتاب مقدس بسیاری از محافظه‌کاران امریکایی طرفدار نوعی «لیبرالیسم» به‌شدت ضد دولتی تبدیل شد که با واقعیات جاری تقویت و تشدید شد. شورش طبقه برخوردار علیه تعдіات دولت توزیع‌کننده ثروت به همان شکلی که داستان‌نویس تصویر کرده بود رخ نداد، باین حال درمجموع اتفاق افتاد، تاج افتخار را بر سر گذاشت و نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی را به اندازه‌ای تشدید کرد که به پیدایش قشر ممتاز فوق میلیاردری انجامید که ثروت هر یک از آن‌ها بیش از همه ثروت بعضی ملت‌ها شد.

«انقلاب محافظه‌کارانه» دیگر که او نیز به نوبه خود دارای بازتاب‌های گسترده و معنی‌داری در تمام زیست‌کره بود در ایران روی داد. آن انقلاب به‌هیچ‌روی شورش اغنیا علیه فقرا نبود، برعکس به نام بینوایان و «دوزخیان روی زمین» روی داد و ازاین‌رو در راستای بسیاری انقلاب‌های دیگر قرن بیستم قرار داشت. آنچه آن انقلاب را منحصر به فرد می‌کرد این بود که به‌وسیله روحانیتی هدایت می‌شد که به لحاظ اجتماعی محافظه‌کار بود. آن‌ها با اصلاحاتی که از دید آنان مخالف مذهب و ارزش‌های سنتی تلقی می‌شد، مخالف بودند.

1. To shrug

دو

این دو انقلاب با فاصله سه ماه از یکدیگر رخ دادند که اجمالاً بیان‌کننده دو ویژگی آشفتگی منحصربه‌فرد دوران ماست. دو رویداد دیگر را که مکمل این دو و نه با اهمیتی کمتر از آن‌ها در تصویر ارائه شده هستند، به این دو اضافه خواهم کرد.

در ماه دسامبر ۱۹۷۸، دنگ شیائوپینگ^۱ به هنگام نشست سراسری تمام اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست، با رونمایی از «انقلاب محافظه‌کارانه» ویژه خود، سکان قدرت را در بچینگ^۲ (پکن) به دست گرفت. او هرگز از برچسب «انقلاب» استفاده نکرد و به طور قطع این روند بسیار متفاوت از نوع تهران و لندن بود؛ بااین حال در بستر همان روح زمانه اتفاق افتاد؛ زیرا روی آن سنت تجاری تکیه کرده بود که از زمان‌های دور در جامعه چین ریشه داشت و انقلاب مائوتسه دونگ^۳ در پی ریشه‌کن کردن آن بود. بااین حال او هم انقلابی بود، زیرا به طور بنیادی در پی استحاله سبک زندگی بزرگ‌ترین جمعیت روی زمین طی یک نسل بود. تعداد بسیار اندکی از انقلاب‌ها زندگی چنین جمعیت عظیمی از مردان و زنان را در طول تاریخ، آن‌هم در این مدت کوتاه، عمیقاً دگرگون کرده‌اند.

حادثه پرمعنای دیگر در اکتبر ۱۹۷۸، با قرار گرفتن ژان پل دوم^۴ در رأس

1. Deng Xiaoping

2. Beijing

3. Mao Zedong

4. Jean Paul

کلیسای کاتولیک روی داد. او که با نام کارول ووجتیل^۱ در لهستان به دنیا آمده بود، محافظه‌کاری اجتماعی و جزمی را به خصلت رزمنده رهبران انقلابی پیوند زد. او در مراسم تاج‌گذاری رسمی خود در میدان سن پی‌یر رم خطاب به مؤمنان چنین گفت: «نترسید! درهای دولت‌ها، نظام‌های سیاسی و اقتصادی، عرصه‌های وسیع فرهنگ، تمدن و توسعه را بگشایید.» نفوذ او تعیین‌کننده شد.

این چهار دگرگونی عمده که فقط در مدت هفت ماه از اکتبر ۱۹۷۸ تا مه ۱۹۷۹ به‌صورت پی‌درپی ولی در فضاها و فرهنگی و اجتماعی بسیار متفاوت روی داد، آیا به غیر از «هم‌زمانی محض» تصادفی چیز مشترک دیگری دربر نداشت؟ آیا پذیرفتنی است که هیئت کشیشان رُم و کمیته مرکزی حزب کمونیست چین، رأی‌دهندگان بریتانیایی و تظاهرکنندگان ایرانی، با یک انگیزه به حرکت آمده باشند؟

با بازخوانی گذشته، من به‌طور عمده دو عامل را که توانستند با درجه‌های مختلف بر تمام کشورهای دنیا اثر گذاشته و نقشی در تکوین چهار حادثه مزبور ایفا کنند شناسایی کرده‌ام؛ یکی از آن‌ها بحران ناشی از پایان نظام سوسیالیستی شوروی سابق است؛ و دیگری بحران نفتی.

درباره بحران نفتی به‌طور مفصل در فصل‌های بعدی سخن خواهم گفت. در اینجا فقط به ذکر این نکته اکتفا می‌کنم که آن بحران تمام ملت‌های زیست‌کره را وادار به تجدیدنظر در مدیریت اقتصادی، قوانین اجتماعی و روابطشان با کشورهای نفت‌خیز کرد. این منابع به‌طور عمده در اختیار دنیای عرب و مسلمان است. کشورهای مختلف به این واقعیت پی بردند که آنچه به آن شوک نفتی گفته می‌شود و می‌تواند همچون حربه‌ای برای رفاه در دست کشورهای نفت‌خیز باشد، برای دیگران مخرب و درنهایت فاجعه‌بار خواهد بود.

اما درباره عامل اول، امروز نظر من این است که تعدادی از رویدادهای این دوره، کم و بیش به طور مستقیم و کم‌وبیش اندیشیده شده، واکنشی است به تحرکات «آن انسان بیمار» که در پوست نظام شوراها حلول کرد. یک بیمار بسیار عجیب و غریب که همچنان خود را سرشار از نیرو می‌دید و دشمنانش را در حال هزیمت.

هنگام دوباره غوطه‌ور شدن در سالیان دههٔ هفتاد، نمی‌توان به حال و روز رقت‌انگیز این ابرقدرت تأسف نخورد که بی‌محابا خود را وارد معرکهٔ راهبرد فتح و ظفر در تمام قاره‌ها کرده بود، درحالی‌که در و دیوار خانه‌اش که پرچم‌های پاره‌پارهٔ سوسیالیسم، پیشرفت و ترقی، خدا ناباوری پرمدعا و برابری طلبی بر بام آن در اهتزاز بود به طور ترمیم‌ناپذیری شکاف برداشته و در حال فروریختن بود.

برای آنان که به ظواهر امور توجه دارند به نظر می‌آید اتحاد جماهیر شوروی از قلهٔ یک پیروزی به اوج قلهٔ دیگر پرواز می‌کند. در ویتنام دنیای کمونیسم و دنیای سرمایه‌داری از هنگام پایان جنگ دوم جهانی بی‌وقفه با یکدیگر در حال نبرد بودند. نبردی که در آوریل ۱۹۷۵ پایان پذیرفت. بخش جنوبی شبه‌جزیره که تا آن هنگام از یک جمهوری مستقل طرفدار ایالات متحده برخوردار بود، از طرف نیروهای بخش شمالی با حمایت جنبش کمونیستی محلی که خود را جبههٔ ملی آزادی‌بخش و امریکایی‌ها آن‌ها را ویت‌گنگ^۱ می‌نامیدند، فتح شد.

من که در آن زمان همچون جوانان دیگر، جوانی شیفتهٔ این نبرد نمادین برای نسل خود بودم و برای حضور در صحنهٔ این نبرد

1. Viet Cong

تعیین‌کننده به سایگون^۱ رفتم. می‌دانستم که به پایان نبرد نزدیک می‌شویم، ولی باور نمی‌کردم جریان نبرد به این سرعت پیش برود. روز ورودم، ۲۶ مارس، نیروهای کمونیست تازه شهر هو^۲، پایتخت نظام سلطنتی قدیم را تصرف کرده بودند. یک هفته بعد هفت صد کیلومتر پایین‌تر در حومه شهر سایگون بودند. روشن بود که پیشروی‌شان تا انتها ادامه خواهد داشت.

در پایتخت جنوب هیچ اثری از اراده مقامات ندیدم. بیشتر حالت تسلیم و حتی جان خود را به دربردن مشاهده می‌شد. آن‌ها که نگران سختگیری‌های نظام در حال تأسیس بودند، با ناامیدی به دنبال وسایلی برای ترک محل بودند. پول محلی به نام پیاستر دیگر مبادله نمی‌شد، هیچ کاسبی آن را نمی‌پذیرفت. در مؤسسات عمومی و دولتی به سرعت تصاویر رسمی آخرین رئیس‌جمهور ویتنام، ژنرال تیو از در و دیوار کنده می‌شد. او به نوبه خود در حال ترک محل بود و می‌رفت تا زندگی دشوار خود را در فراموشی تمام در ماساچوست به پایان برد.

روز ۳۰ آوریل سایگون سقوط کرد. کسانی که آن روزگار را دیده‌اند، صحنه‌های رقت‌انگیز را فراموش نمی‌کنند که چگونه لباس شخصی‌ها و نظامی‌های پناهنده به سفارت آمریکا، برای فرار و جان به دربردن از مهلکه به آخرین بالگردها آویزان می‌شدند. تصاویری که برای نجات‌دهندگان بیش از نجات‌یافتگان تحقیرآمیز بود. «جمهوری ویتنام» که چندین رئیس‌جمهور آمریکا به دفاع از آن برخاسته بودند، به جمهوری سوسیالیستی ویتنام پیوست و پایتخت آن به نام فرمانده و رهبری نام‌گذاری شد که با موفقیت به مصاف فرانسه و سپس آمریکا رفته بود: شهر هو - شی - مین.^۳

1. Saigon

2. Hué

3. Hô- Chi-Minh-Ville

دو هفته پیش از آن، شورشیان کمونیست پنوم پنه^۱ پایتخت کامبوج^۲ را تصرف کرده بودند، سپس نوبت لائوس رسید. نظریه مشهور بازی دومینو که بنا بر آن کشوری که سقوط می‌کند، کشورهای دیگر را پی در پی با خود به زیر می‌کشد، به نظر درست از آب درآمده بود و اتحاد شوروی برنده اصلی آن بازی بود.

داستان به هند و چین ختم نمی‌شد. به عنوان نمونه در آفریقا، جایی که قدرت‌های قدیمی استعماری اروپایی به طور سستی از جایگاه برتری برخوردار بودند، معادله نیروها به سرعت شروع به تغییر کرد. وقتی پرتغال^۳ پس از انقلاب اوپت‌ها^۴ در آوریل ۱۹۷۴ تصمیم گرفت به مستعمره‌های خود استقلال بدهد، پنج دولت جدید آفریقایی که به سرعت متولد شده بودند، همگی تحت رهبری احزاب مارکسیست درآمدند، به طوری که ثروتمندترین آن‌ها آنگولا^۵، از فیدل کاسترو^۶ برای مقابله با شورش کمک خواست. پیرو این درخواست به سرعت ده‌ها هزار نفر از نیروهای کوبا، با حمایت مسکو از ماه دسامبر ۱۹۷۵ شروع به پیاده شدن در سواحل آفریقا کردند، بدون آن که ایالات متحده بتواند با آن مقابله یا مخالفت کند.

به این ترتیب در ماه‌های پس از پیروزی بسیار نمادین در نبرد ویتنام، شوروی پیشرفت‌های چشم‌گیری در قاره‌ای به دست آورد که تا آن زمان در تیول غربی‌ها بود. تعداد کشورهای صحرای آفریقا که از این پس خواستار مارکسیسم بودند روز به روز بیشتر می‌شد. افزون بر آنگولا، موزامبیک، دماغه سبز، گینه بیسائو و سائوتومه و پرنسپ، ماداگاسکار، کنگو برازویل و گینه کوناکری هم بودند... حتی در یک زمان کوتاه، در شاخ آفریقا، دو کشور

1. Phnom Penh

2. Combodge

3. Portugal

4. œillets

5. Angola

6. Fidel Castro

اصلی اتیوپی و سومالی توسط نظامیانی اداره می‌شدند که مدعی مارکسیسم - لنینیسم بودند، درحالی‌که در سواحل دریای عرب، یمن جنوبی با دولت مستقلی که پایتخت آن عدن بود خود را «جمهوری دموکراتیک خلق» تحت رهبری یک حزب کمونیستی دارای پولیت بورو^۱ نامید.

در یک چنین حال و هوای گسترش نفوذ کنترل‌ناپذیر و سرمستی بی‌اندازه بود که رهبران شوروی وارد معرکه‌ای شدند که معلوم شد برای نظام آن‌ها ویرانگر و حتی شوم بوده است: جنگ و اشغال افغانستان.

این سرزمین کوهستانی، واقع شده در میان ایران، پاکستان، چین و جمهوری‌های شوروی آسیای مرکزی دارای جنبش‌هایی زیر نفوذ کمونیست‌های فعال و جاه‌طلب بود که نسبت به جمعیت مسلمان به لحاظ اجتماعی محافظه‌کار و به شدت مخالف هرگونه دخالت خارجی، بسیار در اقلیت بودند. این جنبش‌های کمونیستی، چنانچه به حال خود رها می‌شدند، هرگز امکان بقا یا رسیدن به قدرت را نداشتند. فقط دخالت فعال حامی قدرتمند آن‌ها می‌توانست تناسب نیروها را به نفع آن‌ها دگرگون کند، باین حال لازم بود که همسایه مزبور به ضرورت دخالت به نفع آن‌ها راضی و مجاب شود.

دقیقاً این شرایط از ماه آوریل ۱۹۷۸ فراهم شد. رهبران شوروی که نگران در پیش گرفتن سیاست نزدیکی با غرب توسط دولت مستقر در افغانستان و نگران آسیب‌پذیری و حفظ امنیت مرزها و ثبات جمهوری‌های آسیایی خود بودند، با اطمینان از اینکه می‌توانند عوامل خود را بدون هیچ هزینه و دردسری به حرکت درمی‌آورند، به یکی از جناح‌های مارکسیستی برای سازمان‌دهی یک کودتا چراغ سبز نشان دادند. سپس هنگامی که

۱. Politburo: دفتر سیاسی

شورش‌ها علیه حکومت کودتایی جدید طرفدار آن‌ها شروع به شکل گرفتن کرد، به سرعت تعداد زیادی نیرو برای سرکوب شورش‌ها اعزام کردند و هرروز بیشتر در باتلاق فرورفتند.

به‌راستی این داستان در طول تاریخ زیاد تکرار شده، ولی هر بار بازیگران بعدی تصور می‌کنند برای آن‌ها چنین نخواهد شد. رهبران شوروی باور داشتند که عملیات آن‌ها «برای استقرار صلح» کوتاه‌مدت است و با پیروزی قاطع به پایان خواهد رسید.

این بی‌احتیاطی راهبردی رهبران شوروی را جز با تجزیه و تحلیلی که آن‌ها از روحیه دشمنان خود در آن زمان داشتند، نمی‌شود توضیح داد. درواقع آن‌ها مطمئن بودند که ایالات متحده که به شدت در جنگ درازمدت و ویرانگر ویتنام ضربه خورده، حاضر نخواهد شد وارد ماجرای دیگری خارج از مرزهایش شود و در نتیجه اگر نیروهای شوروی به افغانستان حمله کنند، امریکایی‌ها با آن‌ها مقابله نمی‌کنند. مگر افعال آن‌ها در برابر اعزام نیروهای کوبایی به آنگولا نشان نداد که به‌هیچ‌وجه در پی درگیری نظامی نیستند؟

رهبران مسکو به هنگام مرور وقایع سیاسی و نظامی جهان می‌توانستند مطمئن شوند که هیچ دلیلی برای نگرانی آن‌ها وجود ندارد: نه از جانب ایالات متحده، نه از جانب اروپای غربی که هنوز از دردهای ناشی از بحران نفتی رها نشده بود، نه از جانب چین که با درگذشت مائوتسه تونگ در سپتامبر ۱۹۷۶، به نظر می‌آمد درگیر مبارزه‌ای طولانی برای جانشینی باشد.

بنا بر این ملاحظات، مقامات شوروی اشتباه نمی‌کردند که فرض کنند هیچ‌کس در سر راه آن‌ها قد علم نخواهد کرد و خواهند توانست بدون مخاطره چندان در مسیر فتح کابل پیش روند.

سه

مسکو توانایی‌های دشمنان خود برای سرپا ایستادن و حتی موضع تهاجمی گرفتن در عرصه‌های گوناگون و در صحنه‌های عملیاتی متنوع را دست‌کم گرفته بود.

این اشتباه محاسبه به‌خصوص دربارهٔ بریتانیای کبیر بود. در آستانهٔ انتخابات عمومی ماه مه ۱۹۷۹ انگلیس که کسی در آن به قدرت رسید که مشهور به «بانوی فولادین» بود، کشور در وضعیت اسفباری به سر می‌برد؛ اعتصاب‌ها، شورش‌ها، قطعی جریان برق و حال و هوای اجتماعی خطرناکی حاکم بود. احساس اعضای حزب کارگر و بسیاری از محافظه‌کاران معتدل این بود که این وضعیت بحرانی بازتاب عادی بحران نفتی است و تا هنگام پیدایش روزهای بهتر، چاره‌ای جز کنار آمدن با شرایط موجود را نداریم. تصویر نمادین آن عصر شبیه پیکادلی سیرک^۱ است که به علت توقف کار در معادن زغال‌سنگ در تاریکی فرو رفت. مورخ بریتانیایی اندی بکت^۲ داستان آن سالیان تاریک را در کتابی به نام *هنگامی که چراغ‌ها خاموش شد*^۳ تصویر کرده است.

هنگامی که مادام تاجر وارد صحنهٔ ملی شد، روحیه و گفتمان دیگری داشت. او به هم‌وطنانش گفت: «سرنوشت محتوم نیست، ما می‌توانیم و باید بر سختی‌ها پیشی بگیریم؛ فقط لازم است مسیر خود را انتخاب کرده و

1. Piccadilly Circus

2. Andy Beckett

3. When The Lights Out

بدون سستی و انحراف و حتی در صورت لزوم با برخورد جدی با تمام کسانی که بر سر راه ما قرار می‌گیرند - از جمله و در درجهٔ اول اتحادیه‌ها و سندیکاها - راه خود را ادامه دهیم.» در سال به قدرت رسیدن او در حدود سی میلیون روز کار به دلیل درگیری‌ها و مشاجرات اجتماعی هدر رفته بود. کشور چاره‌ای جز به زانو درآمدن یا با تمام نیرو سرپا ایستادن نداشت. بریتانیا همچنان که در لحظات تاریخی دیگر نشان داده بود، راه گوش دادن به صداهای جسورانه‌ای را انتخاب کرد که حتی به بهای فداکاری‌ها و قربانی دادن‌های دردناک، راه برون‌رفت از بن‌بست و سرافرازی را به او نشان می‌دادند.

این حرکت قاطع، چرخ انقلاب محافظه‌کارانه را به حرکت درآورد. یکی از آثار آن، پایان دادن به احساس روحی ضعیف و شرم‌گناه‌ای بود که تا آن هنگام جریان راست در مجادلات سیاسی و روشن‌فکری، به‌ویژه در بحث‌های اجتماعی داشت. این یکی از آن ابعادی است که درک آن دشوار و درعین‌حال غیرقابل اندازه‌گیری است، باین‌حال برای فهم دگرگونی فکری و روحی که در آن زمان در جهان پدید آمد، بسیار مهم است.

هنگامی که اندیشه‌ای برتری دارد، کسانی که آن را قبول ندارند و با آن مخالف‌اند برای آن که سخنانشان شنیده شود و مخالفتشان به گوش برسد، غالباً باید تقيه کنند، به چپ و راست بزنند، حتی تظاهر به پذیرش بعضی از ابعاد اندیشهٔ مخالف خود کنند. در بسیاری از کشورهای اروپایی، این امتیاز روشن‌فکری و برتری روانی برای مدت‌زمانی طولانی در اختیار اندیشه‌ها و واژگان چپ بود. به طور طبیعی، نمونه‌ای که به ذهن من می‌رسد، وضعیت کشوری است که من به آن پناه بردم؛ فرانسه که من بیش از چهل سال است که در آن زندگی می‌کنم و فرصت داشته‌ام به سخنان سیاستمداران، روشن‌فکران و دانشگاهیان گوش بسپارم و آن‌ها را رصد کنم.

تا سال‌های دهه هشتاد تعداد کمی از رهبران آشکارا خود را راست می‌نامیدند. آن‌ها که چپ نبودند ترجیح می‌دادند جناح میانه نامیده شوند و هنگامی که می‌خواستند از کمونیست‌ها انتقاد کنند، احساس می‌کردند مجبورند یادآوری کنند که به هیچ‌وجه ضد کمونیست نیستند، برجسبی که در آن زمان تحقیرآمیز بود و هیچ‌کس مایل به قرارگرفتن در صف آن نبود؛ اما امروزه اوضاع کاملاً برعکس شده است. دست راستی‌ها به راست بودن خود می‌نازند و کسانی که این یا آن جنبه از کمونیسم را مثبت می‌دانند، خود را موظف می‌بینند پیش از بحث توضیح دهند که به هیچ‌وجه موافق با این مرام نیستند. حتی خود من در صفحات پیش به این حربه متوسل می‌شدم.

به انگلستان بازگردیم. می‌توان گفت پیش از انقلاب مادام تاجر، هیچ رهبر سیاسی راست یا چپ مایل نبود به‌عنوان اعتصاب‌شکن، دشمن اتحادیه‌ها و بی‌توجه به سرنوشت کارگران معادن و سایر حقوق‌بگیران کم‌درآمد شناخته شود یا مسئول مرگ یک بازداشتی همچون بابی ساندز ایرلندی که در سال ۱۹۸۱ اقدام به اعتصاب غذا کرده بود، شناخته شود. دستاورد به لحاظ اخلاقی محل مناقشه، اما به لحاظ تاریخی بی‌چون و چرای بانوی آهنین این بود که بدون اینکه خم به ابروی خود بیاورد، مرتکب همه «گناهانی» شد که اخلاق عمومی از آن پرهیز می‌کرد و به سیاستمداران از بابت ارتکاب آن‌ها هشدار می‌داد، مبدا که آسمان روی سرشان خراب شود.

روشن است که فراز آمدن او بر احساس شرم جریان راست چیزی نبود جز یک قدم در راهی که پیش گرفته بود. پیش از آن که محافظه‌کاری بنیادی به «اندیشه مسلط» دوران ما تبدیل شود، لازم بود در ایالات متحده نیز پیروزی‌هایی کسب کند. این هدف پس از گذشت هجده ماه از هنگام به قدرت رسیدن مادام تاجر به نحو مطلوبی جامه عمل پوشید؛ البته به لحاظ سیاسی توسط رونالد ریگان و به دستیاری اتاق‌های فکر^۱ محافظه‌کارانه‌ای که

واژه‌ها و شعارهایی را به دقت برگزیده بود که به نامزد حزب جمهوری خواه اجازه می‌داد از نردبان قدرت در انتخابات بالا برود.

برنده شدن در این پیکار نظری از پیش برای جناح راست جامعهٔ امریکا تضمین شده نبود. معلوم نبود که تودهٔ پایین رأی‌دهندگان به‌طور مشخص طرفدار اصلاحاتی باشند که بیش از هر چیز به نفع پولدارترین‌ها است. استدلال ریگان که به‌صورت شعارهای متنوع عرضه شد این بود که انتخاب میان کسانی نیست که پول زیادی به جیب می‌زنند و کسانی که کمتر فایده می‌برند، بلکه میان کسانی است که برای تأمین زندگی‌شان زحمت می‌کشند و انگل‌هایی که از نظام موجود بهره‌برداری می‌کنند. تصویر اثرگذاری که در خطابه‌های بارها از آن استفاده می‌کرد، «ملکهٔ حمایت اجتماعی» بود؛ یک شخصیت ساختگی که هرگز تن به کار نمی‌داد، ولی از برکت کمک‌های اجتماعی زندگی تقریباً پرزرق‌وبرقی داشت. داستان چنان با مهارت تدوین شده بود که شنوندگان احساس می‌کردند واقعی است. به قول برندهٔ جایزهٔ نوبل اقتصاد، پل کروگمان^۱ سخنان ریگان به‌طور تلویحی و ناخودآگاه حامل پیامی بود برای تعداد زیادی از رأی‌دهندگان سفیدپوست، به‌خصوص به رأی‌دهندگان ایالات جنوبی که ملکه حمایت اجتماعی برای آن‌ها لزوماً یک زن سیاه‌پوست است.

واقعی یا خیالی بودن جنبهٔ نژادی مسئله هرچه باشد، تردیدی نیست که از آن هنگام بدبینی شدیدی در میان امریکایی‌ها نسبت به کسانی به وجود آمده که آن‌ها را نمایندگان یک نظام غیراخلاقی می‌شناسند که پول زحمتکشان را به جیب بیکاران و ولگردان سرازیر می‌کنند. از این قرار، نابرابری‌های اقتصادی - اجتماعی که از پایان سالیان دههٔ هفتاد همواره رو به تزايد بوده و در دوره‌های دیگر به‌طور قطع موجب پیدایش فضای نفرت‌انگیزی نسبت به مرفهین و در نتیجه اقبال عمومی نسبت به جریان چپ

1. Paul Krugman

می‌شد، در امریکای دهه‌های اخیر موجب تقویت و تعمیق اندیشه‌های محافظه‌کارانه شد.

بعید نیست که وضعیت در سال‌های بعد تغییر کند؛ ولی اکنون که در حال رقم زدن این سطور هستم رونالد ریگان و مارگارت تاچر در چشم اکثر هم‌وطنانشان به‌مثابه قهرمانان یک جهش پربرکت تلقی می‌شوند و دستورالعمل‌هایی که در چهارگوشه دنیا پراکندند، هنوز معتبر شناخته می‌شود.

فرایازی اندیشه‌های انقلاب محافظه‌کارانه انگلیسی - امریکایی به زیان اندیشه‌های چپ تمام شد، جاذبه الگوی شوروی را طی دهه‌های بعد به تدریج کاهش داد و گسترش زیست‌کره‌ای آن را مهار کرد. درعین حال در کوتاه‌مدت نابخشودنی‌های دیگری هم برای رهبران مسکو پیش آمد که منجر به تضعیف نظامشان شد.

نمونه‌های زیادی در گوشه و کنار جهان و در عرصه‌های مختلف سیاسی، نظامی، رسانه‌ای، ایدئولوژیک، اقتصادی، فناورانه و جز این‌ها وجود دارد. در زیر به چند نمونه اشاره می‌کنم که بیش از همه معنی‌دار است.

اولین نمونه صحنه بازی در جنوب شرق آسیا بود. مسکو در آن ماجرا پیروزی‌های چشمگیری به دست آورد، باین حال این پیروزی‌ها واکنشی شدید و خونین را برانگیخت، آن‌هم از جایی که انتظار نمی‌رفت. زمانی که نحوه فروپاشی سه نظام موردحمایت امریکا در این بخش از جهان را یکی پس از دیگری مطرح کردم، نگفتم که کمونیست‌های پیروزمند در این سه منطقه همگی از یک جنس و وابسته به یک جریان نبودند؛ در

ویتنام و لائوس پیروزمندان هم‌پیمانان شوروی بودند، جناح پیروز در کامبوج خود را پیرو مائو می‌دانست و در رأس آن شخصیت عجیب و غریبی به نام «پُل پُت» قرار داشت که بدبینی خود نسبت به هانوی^۱ و مسکو را پنهان نمی‌کرد. نظام او به سرعت و با تحجر بیمارگونه‌ای خود را به نمایش گذاشت. ابتدا جمعیت هانوی پایتخت کشور را از خانه و کاشانه خود بیرون کرد و با تمام اهالی دانش و فرهنگ به معارضه پرداخت و فقط طی چهار سال مرتکب جنون‌آمیزترین قتل‌عام‌های تاریخ دوران مدرن شد.

به این ترتیب، جهان از حمله سریع و مؤثر ارتش ویتنام علیه خمرهای سرخ و فتح پنوم‌پن در هفتم آوریل ۱۹۷۹ به وجد آمد. نیروهای پُل پُت پیش از گرفتار شدن و بدون مقاومت، پایتخت را برای پناه بردن به روستاها ترک کردند. ویتنامی‌ها با فراری دادن آن‌ها در آن واحد به دو هدف دست یافتند؛ ضمن کسب برتری منطقه‌ای، ستایش افکار عمومی بین‌المللی متغیر از توحش نظام شکست‌خورده را نیز به دست آوردند.

با این حال چین اوضاع را به گونه‌ای دیگر نظاره می‌کرد. تردیدی وجود ندارد که مرد جدید قدرتمند آنجا دِنگ شیائوپینگ، هیچ‌گونه تمایلی به مائوئیسم مورد پرستش پُل پُت - و نه به هیچ‌الگوی دیگر مائوئیستی - نداشت، با این حال نمی‌توانستند بگذارند ویتنامی‌ها و حامیان شورویایی آن‌ها در تمام منطقه هندوچین دست بالا را داشته و بدون تنبیه شدن، هم‌پیمانان پکن را، هرچند ناپسند و مطرود و مهارناپذیر که بودند، نابود کنند؛ بنابراین دست به یک تهاجم تنبیهی واقعاً گسترده زدند.

در ۱۷ فوریه ۱۹۷۹، شش هفته پس از سقوط پنوم‌پن، دویست هزار سرباز ارتش خلق چین به سرزمین ویتنام تاختند و با سرازیر شدن به سوی جنوب مناطق زیادی را اشغال و تأسیسات اقتصادی و نظامی را ویران کردند. ششم ماه مارس چین اعلام کرد جاده هانوی را تحت کنترل دارد، اما

با امید به اینکه درسی که به ویتنامی‌ها داده کافی باشد، بیش از این پیش نخواهد رفت. ویتنامی‌ها نیز به نوبه خود اعلام کردند اشغالگران را عقب رانده‌اند.

اگر بنا به درستی گزارش‌های ناظرین خارجی باشد، به نظر می‌آید ویتنامی‌ها که طی سالیان طولانی نبرد، آموزش دیده و پا به رکاب بودند، بهتر از ارتش مهاجم جنگیده باشند که از هنگام جنگ کره، در اوایل دهه پنجاه در نبردی شرکت نداشت، باین حال هدف دِنگ شیائوپینگ پیروزی نظامی نبود، بلکه او پس از به دست گرفتن قدرت می‌خواست به ویتنامی‌ها بفهماند که اگر به آن‌ها حمله کند، در هنگامه گرفتاری، اتحاد شوروی به کمک آن‌ها نخواهد شتافت و بنابراین تصور نکنند که می‌توانند هر طور دلشان بخواهد رفتار کنند. درعین حال پیامی بود برای ایالات متحده مبنی بر اینکه از این پس، طرف مذاکره مطمئن و نیرومند و حتی یک شریک بالقوه در آسیا برای آن‌ها هستند. از آن طرف برای امریکایی‌ها که پس از شکست در هانوی، هنوز کمر راست نکرده بودند، اعزام نیروی نظامی از طرف رهبران جدید چین برای تنبیه ویتنامی‌ها تسلی‌بخش بود. آشکار بود که اتفاق مهمی در عرصه بین‌المللی در حال رخ دادن است که برای واشنگتن خوش‌یمن و بالعکس برای شوروی در بیشترین حد نگران‌کننده بود.

چهار

حادثه دیگری که من آن را برای مقامات شوروی ناخوشایند تلقی می‌کنم، گرچه آن‌ها در آن زمان بدون تردید چنین دریافتی نداشتند، قتل آلدو مورو^۱ رهبر برجسته دمکرات مسیحی ایتالیا بود که برای حصول یک توافق تاریخی میان گروه سیاسی خود با کمونیست‌ها تلاش می‌کرد. بریگادهای سرخ در ۱۶ مارس ۱۹۷۸ در خیابانی در رم او را ربودند و ۹ ماه مه جسدش در صندوق اتومبیلی پیدا شد.

با وجود گذشت این‌همه سال از آن قتل، هنوز به‌درستی و اطمینان نمی‌توان گفت چه کسی فرمان قتل او را صادر کرد و چه هدف مشخصی پشت آن بود. نظریه‌های زیادی ارائه شده که در اینجا نمی‌خواهم به چند و چون آن‌ها بپردازم. آیا عوامل توطئه قتل به دستور یک محفل مخفی ایتالیایی، یا دوایر بیگانه انجام شد یا فقط با انگیزه مرامی خاص خود دست به چنین اقدامی زدند؟ آیا هدف آن‌ها بازداشتن حزب کاتولیک مسیحی از مشروع و معقول نمایاندن حزب کمونیست و ممانعت از باز شدن درهای قدرت به روی ایشان بود یا بالعکس، بازداشتن کمونیست‌ها از تجدیدنظر در عقاید خود و پیشگیری از خیانت به آرمان‌های مارکسیسم - لنینیسم؟ گرۀ کار هرگز به نحو قاطع و روشن باز نشد. امروز یک چیز برای من مسلم است: با قتل یک انسان، بشارت‌های یک آرمان‌شهر خیالی نیز به تاریخ پیوست.

ده‌ها سال بود که چیزی در هوا موج می‌زد. منشأ آن چیز از نظر بعضی‌ها وحشت از فاجعه هسته‌ای و در نظر دیگران خیلی صاف و ساده، آرزوی

1. Aldo Moro

آشتی و صلح میان انسان‌ها بود و روی یک پرسش سراسر آرزومندانه برپا شده بود؛ آیا می‌شود و ای‌کاش می‌شد کمونیسم و سرمایه‌داری به‌جای نزاع با یکدیگر تا سرحد مرگ در تمام آفاق زمین، به تدریج به یکدیگر نزدیک شده و با هم به یک برآیند مرضی‌الطرفین دست یابند؛ اولی با دغدغه‌های آزادی و دموکراسی و دومی با سهم بیشتری از عدالت اجتماعی؟ آیا در آن هنگام به پایان درگیری‌های فرسایندهٔ بلوک‌های قدرت که تمامی بشریت را تهدید به نابودی می‌کند، نزدیک نخواهیم شد؟

چنین چشم‌اندازی لزوماً غیرواقع‌بینانه نبود. اذهان آزاداندیش به آن ایمان داشتند؛ نویسندگان، فیلسوفان، مورخین و حتی بعضی رجال سیاسی. به‌راستی آلدومورو^۱ یکی از آن شخصیت‌ها بود. میهن او حتی می‌توانست به لحاظ ظرفیت‌های معنوی و سنتی که از آن برخوردار بود الهام‌بخش چنین هم‌نوایی باشد. سرزمین پاپ‌ها و قلب دنیای کاتولیک، ایتالیا درعین حال دارای نیرومندترین و محبوب‌ترین احزاب کمونیستی دنیای غرب بود که از بالاترین مقام و حیثیت روشنفکری بهره می‌برد؛ حزبی که تحت رهبری دبیرکل خود انریکو برلینگویر^۲، مردی نه از طبقهٔ کارگر، بلکه از خانواده‌ای نسبتاً مرفه و نجیب‌زاده از منطقهٔ ساردنی ایتالیا، به طور علنی خواستار آزادی بیان و نظام چندحزبی در کشورهای بلوک شرق شد. آلدومورو با خصوصیتی که داشت، بهتر از این هم‌پیمان برای تحقق آرزوهای خود دایر بر عقد یک «توافق تاریخی» میان دو نظام سیاسی که در تمام زیست‌کره درگیر نزاع بودند، نمی‌توانست چیز دیگری بخواهد.

بااین حال به طور قطع این رؤیا مطلوب رهبران شوروی نبود. من با پیش کشیدن مسئلهٔ قتل رهبر دمکرات مسیحی که به اعتقاد من نظریه‌اش مطلوب رهبران شوروی نبود، خود را در ردیف ناظرین خارجی و متأخری قرار

۱. Aldo Moro: «نخست‌وزیر سابق ایتالیا و رئیس حزب دمکرات مسیحی ایتالیا»

2. Enrico Berlinguer

می‌دهم که می‌توانند سر فرصت و با حوصله رویدادهای دهه‌های بعد را تفسیر و تبیین کنند؛ کسی چه می‌داند که اخلاف لنین در آن هنگام در آستانه چنان فروپاشی سیاسی و روحی قرار داشتند که دیگر نمی‌توانستند روی پاهای خود بایستند؛ و اینکه خط میانه انتخابی آلدومورو و برلینگوئر برای کمونیست‌های تمام دنیا نه تنها یک مهلکه نبود که می‌بایست درباره آن سکوت می‌کردند، بلکه درست برعکس، آخرین شانس آنان برای برون‌رفت از قفس‌هایی بود که در حال گرفتار شدن درون آن‌ها بودند.

این به‌جای خود، با این حال من اطمینان ندارم که فرصت برای برخورداری از این به‌اصطلاح نیکبختی هنوز در سال ۱۹۷۸ برقرار بود. شاید دیر شده بود و نظام شوراهای دیگر امکان زنده شدن نداشت: از هنگام خفه کردن جنبش بهار پراگ در نطفه در سال ۱۹۶۸، از هنگام سرکوب شورش مجارستان در سال ۱۹۵۶ یا حتی پیش از آن. چیزی که مسلم است این است که پس از خاک‌سپاری «توافق تاریخی» ایتالیا، دیگر هیچ فرصتی برای پایان دادن به جنگ سرد در یک بازی با نتیجه «برد-برد» پیدا نشد. فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم در حال رسیدن به نقطه بازگشت‌ناپذیر بود.

ما امروز بدون آنکه بتوانیم به خود ببالیم این موضوع را می‌دانیم، ولی در سال ۱۹۷۸ مقامات شوروی از این واقعیت در شرف وقوع اطلاع نداشتند، با این حال در آن سال، ناخوشایندی مهم دیگری برای آن‌ها در حال رخ دادن بود؛ و این بار باز هم تصادف چنین رقم خورد که قرعه فال مکان و نماد از میان تمام شهرهای دنیا به نام رم زده شود.

پیش از این، بدون صرف وقت زیاد درباره انتخابات اکتر واتیکان در سال ۱۹۷۸ سخن گفتم که برای اولین بار پس از گذشت بیش از چهارصد و پنجاه سال، یک پاپ غیر ایتالیایی و در این مورد یک لهستانی که قسمت عمده عمر کشیشی خود را در رژیم هوادار شوروی به سر آورده بود، به قدرت رسید. کم‌اهمیت نیست که روی کار آمدن ژان پل دوم در همان لحظه‌ای اتفاق افتد

که لهستانی دیگری، به همان اندازه ضدکمونیست، در کاخ سفید مقام کلیدی مشاور امنیت ملی را با مأموریت کمک به رئیس‌جمهور ایالت متحده برای آماده‌سازی راهبرد او و عملیاتی کردن آن اشغال کند.

زبیگنیف برژینسکی^۱ مشهور به «زبیگ»^۲ هرگز کتمان نکرده که اصلیتش نقش مهمی در دیدگاه سیاسی‌اش دارد. هنگامی که در سال ۱۹۷۷ جیمی کارتر به مقام ریاست جمهوری رسید، مشاورش او را قانع کرد که اولین سفر او به خارج از آمریکا به ورشو باشد. کارتر به محض ورود به آنجا و به رغم مخالفت سفیر ایالات متحده، برای ملاقات با سرسخت‌ترین دشمن مقامات کمونیستی آنجا، کاردینال وزینسکی^۳ مقام ارشد کلیسای لهستان اصرار کرد و او را از حمایت خود مطمئن ساخت.

زبیگ رؤیای سست و آسیب‌پذیر کردن و در بهترین حالت پایان دادن به امپراتوری تأسیس شده توسط شوروی‌ها در «پشت دیوار آهنین» را در سر می‌پرورانید. هدفی که بسیار دوردست و بلندپروازانه به نظر می‌رسید، باین حال مشاور مزبور در دورانی که آن سِمَتِ مهم در کاخ ریاست جمهوری آمریکا را به عهده داشت، تمام همت خود را با شور و علاقه و شایستگی تمام، وقف این هدف دوردست و بلندپروازانه کرد، به طوری که پر بیراه نیست اگر گفته شود پیوند لهستان با واشنگتن و واتیکان در آن سال‌ها، موجب سست شدن تسلط «برادر بزرگ» روسی، روی رعایای اروپایی شرقی، به‌ویژه پس از ظهور جنبش همبستگی به رهبری لخ والسا^۴ شد.

1. Zbigniew Brezinski

2. Zbig

3. Wyzynski

4. Lech Walesa

عصر رئیس‌جمهور کارتر در خاطره‌ها به‌عنوان دورهٔ ضعف و بی‌تصمیمی ثبت شده است. دست‌کم نامزد بعدی ریاست جمهوری، رونالد ریگان^۱ آن را چنین معرفی کرده بود و بعضی رویدادها به کمک تأیید بار منفی این نظریه برآمدند، ازجمله اشغال سفارت امریکا در تهران و تصویر تحقیرآمیز گروگان‌های امریکایی با چشم‌های باندپیچی شده. برعکس، در بازخوانی تاریخ چنین وضعی مشاهده و تأیید نمی‌شود. در جبههٔ جنگ سرد، واکنش نهاد ریاست جمهوری کارتر، ظریف، محتاطانه و نرم ولی شدیداً مؤثر بود. به‌طور مشخص در افغانستان، تلهٔ مرگباری برای رژیم شوراهای کار گذاشت که در آن سقوط کرد و هرگز از آن خارج نشد.

در ژوئیهٔ ۱۹۷۹ درحالی‌که در کابل کمونیست‌های افغان قدرت را در دست داشتند و جنبش‌های مسلحانه برای مبارزه با آن‌ها به نام اسلام و سنت‌های بومی در حال شکل‌گیری بود، واشنگتن با به جریان انداختن عملیاتی که نام رمز آن «سیکلون»^۲ و هدف آن حمایت فعال از شورشیان بود، واکنش نشان داد. در جریان اخذ تصمیم، بعضی از مسئولان امریکایی با نگرانی می‌پرسیدند که آیا چنین عملیاتی مسکو را به‌سوی اعزام نیروهای بیشتر ترغیب نخواهد کرد؟ این علامت سؤال برژینسکی را به‌هیچ‌وجه نگران نمی‌کرد، برعکس، او آن را به آرزوهای خود ارجاع می‌داد. آرزوی او به‌راستی این بود که شوروی‌ها، ناتوان از کنترل موقعیت به دست هواداران محلی خود، رأساً وادار به عبور از مرز شده و در دامی شبیه ویتنام گرفتار شوند که امریکایی‌ها با شمارش معکوس مجبور به ترک آن شدند. این بار امریکایی‌ها تصمیم گرفته بودند نقش‌ها را معکوس کرده و با گرفتار کردن روس‌ها در نقش منحوس ژاندارم، خود نقش حامی شورشی‌ها علیه روس‌ها

1. Ronald Reagan

2. Cyclone

را به عهده گرفته و آن‌ها را در افغانستان برای همیشه گرفتار کنند. برژینسکی از نقش خود در این ماجرا به خود می‌بالید، ولی فقط پس از پایان جنگ سرد بود که احساس کرد می‌تواند درباره آن صحبت کند. بنا بر روایت رسمی تاریخ، او در یک مصاحبه در سال ۱۹۹۸، گفت: «کمک سازمان سیا به مجاهدین در سال ۱۹۸۰ شروع شد، یعنی پس از آنکه ارتش شوروی در ۲۴ دسامبر ۱۹۷۹ افغانستان را اشغال کرد، با این حال حقیقتی که پنهان نگه داشته شد، کاملاً چیز دیگری بود: در واقع در سوم ژوئیه سال ۱۹۷۹ بود که رئیس‌جمهور کارتر اولین دستورالعمل کمک مخفیانه به دشمنان نظام طرفدار شوروی در کابل را ابلاغ کرد. در آن روز من یادداشتی برای رئیس‌جمهور فرستادم که در آن شرح دادم به اعتقاد من این کمک موجب دخالت نظامی شوروی خواهد شد.»

هنگامی که مصاحبه‌کننده، ونسان ژوور از روزنامه *نول/برزو/تور* از او پرسید، آیا از این اقدام متأسف نیست پاسخ داد: «از چه چیز متأسف باشم؟ این عملیات پنهانی ایده‌ای بسیار عالی بود. نتیجه آن گرفتار کردن روس‌ها در تله افغانستان بود و شما می‌خواهید من از این بابت متأسف باشم؟ روزی که شوروی‌ها رسماً از مرز عبور کردند، من در این مورد به رئیس‌جمهور نوشتم: «حالا ما می‌توانیم انتقام خود در جنگ ویتنام را از شوروی بگیریم.» در واقع مسکو به مدت ده سال در جنگی فرسایشی در افغانستان گیر افتاد که موجب انحطاط روحی و نهایتاً فروپاشی امپراتوری کشور شوراهای شد.»

به محض اعلام خبر اشغال افغانستان، کاخ سفید اقدام به سازمان‌دهی مقابله با آن در تمامی عرصه‌ها کرد. کارتر شروع تحریم‌های تجاری و دیپلماتیک را اعلام کرد و از تمام ملت‌ها درخواست کرد بازی‌های المپیک مسکو در سال ۱۹۸۰ را تحریم کنند.

شاهباز و بازوی اجرایی این نبرد، برژنسکی، هم‌زمان برای کسب حمایت

تمام کسانی که از اشغال افغانستان توسط شوروی نگران شده بودند، کشورهای جهان از جمله؛ چین، مصر، انگلستان تا پاکستان را درنوردید و از هنگام شروع عملیات سیکلون، موفق به دریافت کمک مالی، اسلحه و نیروی انسانی برای مجاهدین از بسیاری از کشورها از جمله عربستان شد.

سیل رزمندگان بیگانه به سرزمین افغان‌ها که از چند ماه پیش آغاز شده بود، از آن پس به‌ویژه از مبدأ جهان عرب گسترش یافت. در پایان سال ۱۹۷۹ دانشجوی بیست و دو ساله عرب سعودی، اُسامه بن‌لادن، وارد میدان شد. بسیاری دیگر پیش از او وارد شده بودند. بعضی‌ها هم به دنبال او روانه شدند. در بسیاری از کشورها، مداخله این رزمندگان مسلح «افغانستانی - عربی» به مثابه یک الگوی جدید جهان‌وطنی‌گرایی که روزی در حومه الجزیره باشند و هفته بعد در سارایوو، موجب نگرانی شد، با این حال گمان می‌رفت پدیده‌ای گذرا و از عوارض حاشیه‌ای جنگ موجود بوده و به محض پایان جنگ متوقف خواهد شد. با شروع گسترش رزمجویی اسلامی در سطح زیست‌کره و به‌ویژه پس از حمله‌هایی با خشونت کم نظیر به اهداف غربی، بسیاری از مردم می‌پرسیدند آیا امریکا با غرق شدن در قعر اقیانوس مبارزه با کمونیسم و کمک به ظهور نیروهایی که روزی در برابر خود او قرار خواهند گرفت، نقش شاگرد جادوگر^۱ را به عهده نگرفته است. با این حال داوری و ارزیابی روش‌های دیروز برحسب آگاهی‌های امروز، منطقی و پذیرفتنی نیست. امروز دیگر اتحاد جماهیر شوروی وجود ندارد. در زمانی که این کشور افغانستان را اشغال کرد، هنوز دارای قدرت هراس‌انگیزی بود که با هزاران کلاهی هسته‌ای قادر به انهدام تمامی کره زمین بود. پیش از آن امریکایی‌ها هرگز با چنین دشمن مخوفی سروکار نداشتند و اولویت تمام رهبران آن، مبارزه، مهار و تضعیف آن به هر وسیله ممکن بود. هیچ تهدید دیگری نمی‌توانست آن‌ها را از این هدف عاجل منصرف کند، از جمله به طور مسلم تهدیدهای بسیار

دوردست، بسیار مبهم و بسیار غیرمحمّل در آن عصر، آن چیزی که بیست سال بعد بنیادگرایی خشونت‌آمیز یا تروریسم نامیده شد. اگرچه به‌درستی نمی‌توان رهبران امریکایی را برای در اولویت قرار دادن مبارزه تمام‌عیار علیه ابرقدرت رقیب محکوم کرد، بااین‌حال ایفای نقش شاگرد جادوگر از طرف آنان اگر به ظهور پدیده‌ای بی‌همتا، پیچیده، خارج از کنترل و ویرانگر انجامید که خود دیگر قادر به مهار آن نیستند، واقعیتی است که نمی‌توان آن را نادیده گرفت.

پنج

به هنگام بررسی کارنمای قرن بیستم، صحنه نمایش رقابت بین دو «تبار» غوغاسالار، یکی طرفدار کمونیسم و دیگری ضدکمونیسم پدیدار می‌شود. تمامی مطالبات درانداخته شده به نام پرولتاریا، سوسیالیسم، انقلاب یا ترقی متعلق به اولی است که پرده‌های نمایش آن در زیر تمامی آسمان‌ها گسترده و بسیار متعدد بود؛ از محاکمات مسکو و قحطی اوکراین گرفته تا تجاوزهای کره شمالی و قتل‌عام‌های کامبوج. مطالبات تبار دوم به نام مبارزه با بلشویسم در انداخته می‌شد. در این مورد نیز پرده‌های نمایش بسیار متعدد بود. مرگبارترین آن‌ها، به‌طور قطع فاجعه سراسری «طاعون قهوه‌ای» فاشیسم و نازیسم بود.

داوری درباره جنایات مزبور اوج و حضيض زیادی داشت. بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، اغلب مورخین با خشن، بی‌تناسب و حتی مشکوک دانستن همه آن جنایات، اعم از هیتلری یا رژیم شوروی، همه را در یک سطح قرار داده و محکوم کردند. تصویر استالین که این جنایات در زمان او اتفاق افتاده بود لکه‌دار شد، ولی تصویر سلف او لنین، تا مدت‌ها بعد سالم و دست‌نخورده باقی ماند.

جایگاه مائوتسه تونگ نیز پایین و بالا رفت. خطاهای فاحش و جنون‌آمیز او از جمله «انقلاب بزرگ فرهنگی پرولتاریایی» او از طرف اندیشمندان مشهور آن زمان احمقانه ارزیابی شد و امروزه به‌شدت از آن‌ها انتقاد می‌شود. باین حال این «پیشاهنگ بزرگ» به اندازه آن «پدر کوچک خلق‌ها» رسوا

نشد. هیچ‌گونه عملیات «مائوزدایی» شناخته شده‌ای رخ نداد و گرچه جانشینانش به دقت از خط او فاصله گرفتند، مقبره او در میدان تیان‌آن‌من^۱ را حفظ کردند، به‌ویژه از آن رو که او را نماد ثبات سیاسی و استمرار آن می‌دانستند.

فقط در آن زمان که در پی فروریزی الگوی جمع‌گرایی تکافل اجتماعی و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، جنگ سرد پایان یافت، مسخره کردن «کتاب کوچک سرخ» مائو و مقایسه استالین با هیتلر و تردید روا داشتن نسبت به تصویر قدسی لنین مقبول افتاد. دیگر کسی او را به‌عنوان بنیان‌گذار شایسته احترام یک حکومت سوسیالیستی که به‌وسیله جانشینانش منحرف شد، تلقی نکرد. از آن پس مسئولیت اصلی تمام اتفاقات انقلاب اکتبر که از دید بسیاری از مورخین در ردیف یک کودتای پیش پا افتاده و درعین حال و به‌طور قطع جسورانه بود و نسبتی با یک قیام عمومی خلقی نداشت، به عهده او گذاشته شد.

از این بابت نباید متأثر شد، زیرا فقط بازگشت چیزها به سر جای خود است. کمونیسم بیش از هر نوآوری نظری^۲ دیگر بخت یارش بود، ولی آن را بر باد داد. کمونیسم می‌توانست ایده‌هایش را به کرسی بنشاند، درحالی‌که آن‌ها را بدنام کرد. کمونیسم تا مدت زیادی با بردباری زیادی مورد داوری عمومی قرار گرفت، ولی اکنون به‌طور جدی و بدون اغماض بررسی و نقد می‌شود.

آیا می‌توان از این همه نتیجه گرفت که در فرایند بازبینی چشم‌انداز گذشته، دیدگاه ما نسبت به جنایات قرن بیستم عادلانه‌تر و منصفانه‌تر شده است؟ افسوس که نه کاملاً. درباره مطالبات و شعارهای کمونیست‌ها، در حال پاک‌سازی آخرین لکه‌ها و توهم‌های باقیمانده هستیم. درباره ادعاها و

1. Tienanmen

2. Doctrine

شعارهای نازیسم و فاشیسم و اقمار آن‌ها در سالیان دهه‌ی سی و چهل، پاک‌سازی اندیشه‌ها در همین مسیر قرار دارد. مورخین، همان‌گونه که از دانش آن‌ها انتظار می‌رود، به جست‌وجوها، تعمق، بازخوانی و تفسیر و تأویل ادامه می‌دهند؛ بنابراین منطقی است که آن تصویر کلی که از اولین دوره‌ی قرن گذشته در دست داریم، به‌طور کلی و درمجموع مطابق با واقع باشد.

برعکس، دیدگاهمان نسبت به جنایات ارتكابی در جریان جنگ سرد از مقطعی واقع در سال‌های میانی دهه‌ی چهل تا ابتدای سال‌های دهه‌ی نود، هنوز ناقص و گاهی دستخوش ابهام زیادی است. آیا در پایان جنگ جهانی دوم، معامله و ساخت و پاختی برای سرپوش گذاشتن بر جنایات فاتحین جنگ، از یک سو استالین و از سوی دیگر قتل‌عام‌های ارتكابی توسط غربی‌ها در درسدن^۱ و هیروشیما^۲ میان طرفین انجام نشد؟ در پایان جنگ سرد نیز پدیده‌ی مشابهی به وقوع پیوست. اکنون هیچ‌کس درباره‌ی عملیات وحشیانه‌ی نظام‌های مدعی مارکسیسم - لنینیسم در مجارستان، اتیوپی، کامبوج یا کوبا تردیدی روا نمی‌دارد، اما جنایات ارتكابی به نام مبارزه علیه کمونیسم، هنوز، اگر نه به‌عنوان یک «جراحی» ضروری، دست‌کم به‌عنوان یک عارضه‌ی گرچه تأسف‌برانگیز ولی اجتناب‌ناپذیر در پیگیری اهداف عادلانه تلقی می‌شود.

بر آنچه گفته شد باید کمی تعدیل روا دارم. بی‌توجهی به این تعدیلات یک قاعده نیست. از این قرار فشار وحشیانه علیه مارکسیست‌ها از طرف بعضی دیکتاتورهای جریان راست همچون پینوشه در شیلی یا نظامیان آرژانتینی و برزیلیایی به‌طور وسیعی افشاء و محکوم شد و «شکار جادوگران» کمونیست در سالیان پنجاه از طرف ژوزف مک کارتی، سوژه‌ی مکرر سینمای امریکا و ادبیات است، ولی هنگامی که جنایات ارتكابی به نام

1. Dresde
2. Hiroshima

مبارزه با کمونیسم و مبارزه با برگزیدگان دنیای اسلام مطرح می‌شود، گویی وجدان‌ها نسبت به این دو امر بی‌تفاوت می‌شود.

پیش از این، پدیده حزب کمونیست اندونزی را مطرح و خاطرنشان کردم در دوران کودکی‌ام، بزرگ‌ترین حزب کمونیست در دنیا پس از حزب کمونیست چین و روسیه شوروی بود. آن حزب در سال ۱۹۶۵ و ۱۹۶۶ قربانی توطئه‌ای برای نابودی گسترده و نظام‌مند شد که طی آن دست‌کم پانصد هزار نفر و بدون تردید بیش از آن قتل‌عام شدند. کادرها و فعالان، مدرسین و اساتید، دانشجویان، هنرمندان و کنشگران اتحادیه‌ها به طور بی‌رحمانه و غالباً همراه خانواده‌های خود قتل‌عام شدند. اسناد منتشر شده سازمان سیا در سال ۲۰۱۷ آنچه را پیش از آن پژوهشگران می‌دانستند تأیید می‌کند؛ از جمله این واقعیت را که ایالات متحده فعالانه در قتل‌عام شرکت داشته تا جایی که فهرست کسانی را که باید معدوم می‌شدند در اختیار جوخه‌های مرگ قرار داده است.

وخامت‌بارتر از نفس قتل‌عام این واقعیت بود که با نابود کردن دسته‌جمعی برگزیدگان روشن‌فکر نوگرا و غیرمذهبی در این کشور بزرگ مسلمان، نیروی انسانی دیگری جز نظامیان فاسد برای مقابله با رزمندگان مسلمان بیش از پیش افراطی باقی نماند. با هیچ زبانی نمی‌توان آثار منحوس قتل‌عام میلیون‌ها انسان دارای یک ایدئولوژی را توصیف کرد.

بنا بر عادت متداول واژه «نسل‌کشی» برای نابودی سازمان‌یافته یک گروه انسانی - خلق، قوم و جامعه مذهبی - به کار می‌رود، درحالی‌که هیچ واژه‌ای برای توصیف قتل‌عام میلیون‌ها انسان دارای یک ایدئولوژی مشترک وجود ندارد. باین حال نام‌گذاری اهمیتی ندارد... آنچه را غرب در اندونزی به نام

مبارزه علیه کمونیسم نابود کرد، توانایی و ظرفیت این ملت بزرگ با اکثریت مسلمان برای احراز آینده‌ای مدرن، پیشرفته و توسعه‌یافته در عین تنوع و تکثر بود.

این جنایات به رغم وسعت و اهمیت بسیار زیاد هرگز آن‌چنان‌که باید و شاید و مانند موارد مشابه دیده شده موجب احساس شرمساری و اعتراض جهانیان نشد و مرتکبین آن اعم از اندونزیایی یا امریکایی هرگز بابت جنایات خود بازخواست نشدند، بلکه جنایاتشان فقط در ترازوی هزینه - فایده ارزیابی شد.

این یک نمونه استثنایی نیست. ایران به نوبه خود در سال‌های دهه پنجاه دچار یک فاجعه مشابه شد؛ هنگامی که نظام و وطن‌پرستانه دکتر مصدق که پرچم‌دار اندیشه‌های مدرن و دموکراتیک بود و مطالباتش از بابت درآمدهای نفتی کشور جزء ابتدایی‌ترین حقوق مالکانه بود، با یک کودتای سازمان‌دهی شده توسط امریکا و بریتانیا سرنگون شد. در آنجا نیز موضوع نه حدس و گمان، بلکه واقعیات اثبات‌شده دارای سند و مدرک است که مجرمین و مرتکبین برای انکار جنایاتشان زحمتی به خود نمی‌دهند.

بهانه آورده می‌شود که در میان اطرافیان مصدق چند نفر مارکسیست وجود داشت و این عملیات بخشی از نبرد علیه کمونیسم بوده، درحالی‌که انگیزه منحصربه‌فرد کودتا تضمین ادامه غارت شرم‌آور منابع غنی نفت، بدون پرداخت چیز اندکی به مردم آن سرزمین به جز ته‌سفره ننگین غارتگران بود. نتایج این سیاست‌ها همچنان که همه می‌دانند، آماده‌سازی زمینه برای وقوع یک انقلاب اسلامی بنیادی ضد غرب بود.

این موارد جز نمونه‌هایی از آثار و نتایج منحوس عملیات ضد کمونیستی در هنگامه جنگ سرد نیست، نه‌تنها در دنیای عرب و مسلمان، بلکه در

همه‌جای جهان امکان بازسازی و تجدید حیات سیاسی و اجتماعی را از بین برد، در همه‌جا باعث احساس غبن و نفرت مردم شد و راه را برای تعصب کور، تحجر و دگم‌اندیشی باز کرد.

هر بار که سخنی در باب جوامع مسلمان می‌شنوم ناظر بر این که طبیعت این جوامع و محتوای مذهب آنان نسبت به قوانین و نظامات عرفی و نوگرا حساسیت و ضدیت دارد، آن واقعیات به ذهنم متبادر می‌شود. این نوع توجهات بعد از عملیات، نه هوشمندانه است و نه منصفانه. از دید من، تجربیات و تحولات جوامع انسانی است که تعیین‌کننده برداشت آنان از متون مقدس است و فراز و نشیب‌های تاریخی است که نوع تفسیر و سبک زندگی ایمانی آن‌ها را مشخص می‌کند.

پیش از این گفتم که نظام‌های کمونیستی برای مدت‌زمانی طولانی، اندیشه‌های جهان‌روا را که انتظار می‌رفت پروبال دهند، برعکس تضعیف کردند. اکنون لازم است اضافه کنم که قدرت‌های غربی نیز به نوبه خود به‌طور گسترده ارزش‌های خود را بی‌اعتبار ساختند، نه به این دلیل که با شدت و حدّت با دشمنان مارکسیست یا جهان‌سومی خود مبارزه کردند - چیزی که به‌زحمت می‌توان آن‌ها را به خاطر آن محکوم کرد - بلکه از آن منظر که با گستاخی، ارزشمندترین اصول جهانی خود را به‌عنوان ابزاری برای ارضای جاه‌طلبی‌ها و حرص و ولع خود قربانی کردند؛ و حتی بیش از این، به این دلیل که به‌طور مستمر و استراتژیک خود را با مرتجع‌ترین و کوتاه‌فکرترین جریان‌ها به‌خصوص در دنیای عرب پیوند زدند، همان‌ها که روزی سرانجام آن‌ها را در خطرناک‌ترین جنگ‌ها درگیر کردند.

صحنه نمایش غم‌انگیزی که زیست‌کره، در حال حاضر و در این قرن شاهد آن است، محصول تمامی این ورشکستگی‌های اخلاقی و تمامی آن خیانت‌ها به بشریت است.

شش

طی سالیان اخیر، چند بار عبارت «سیر قهقرایی» فی‌البداهه به ذهن من خطور کرده است! آیا شنیدن خبر سربریدن به‌وسیلهٔ چاقو، دزدیدن یک گروه بچه‌مدرسه‌ای و به بردگی گرفتن آن‌ها، منفجر کردن یک بنای تاریخی یا ظهور نظریه‌های نفرت‌انگیزی که تصور می‌شد برای همیشه مطرود شده‌اند، یک عقب‌گرد اخلاقی شایستهٔ تأمل نیست؟

با این حال این واژه هنوز چندان مناسب نیست؛ و اگر باز هم گاهی به دلیل کم‌حوصلگی، عصبانیت یا آزرده‌گی از آن استفاده می‌کنم، می‌دانم که فقط تا حدودی درست و بلکه تا حدودی موجب سوءبرداشت است. واقعیت این است که نه به «عصر حجر» بازگشته‌ایم، نه به قرون وسطی و نه به وحشتناک‌ترین زمانهٔ دورهٔ تفتیش عقاید، نه سال‌های دههٔ سی و نه حتی به زمان جنگ سرد. مشی تاریخ این‌گونه سراسر نیست. چرخ تاریخ به عقب بازمی‌گردد، هرگز محیط مادی یا روحی و اخلاقی یک دورهٔ به سر آمده بازسازی نمی‌شود. تونل زمان همواره ما را وارد عرصه‌های نوینی می‌کند که خوب شناخته نشده، ویژگی‌های آن به‌خوبی معلوم نیست و جز در ظواهر امور شباهتی به آنچه نسل‌های گذشته از سر گذرانیده‌اند، ندارد.

حتی رفتارهای بسیار منسوخ‌شده و گذشته‌گرا جز در بستر مناسبات روز امکان تفسیر و فهمیده شدن ندارند و تشبیه آن‌ها با گذشته گمراه‌کننده و توهم‌زا است. ادوار طلایی گذشته همواره با رازورزی‌های غیرواقعی بعد از زمانه خود همراه شده و در خدمت نیت سیاسی یا ایدئولوژیک هستند و

این البته درباره تمام لحظه‌های مهم زشت و زیبای تاریخ بشر صدق می‌کند. ضمن نگهداشت تمام آنچه گفته شد در خاطره خود، بار دیگر به چرخشی که در حدود سال ۱۹۷۹ روی داد برمی‌گردیم؛ به آن زمان که نیروهای متعدد محافظه‌کار پرچم انقلاب را علم کردند و رهروان پیشرفت و ترقی به عقب رانده شده و موضع دفاعی گرفتند.

با پیش کشیدن این پدیده برای اولین بار، تأکید کردم که این انقلاب‌ها، هرچند پر از تناقض بودند، نمی‌شد همچون یک پدیده نامشروع یا غاصبانه، آن‌ها را با یک حرکت دست به عقب راند و نمی‌شد به‌سادگی بدون طی کردن مراحل داوری، برچسب پس‌رفت به آن‌ها زد. با وجود اینکه این پدیده از نظر من و از نظر بسیاری دیگر از هم‌وطنانم موجب شرمساری و نگرانی است، معرف پدیده‌ای عمده در دوران ما بوده و بنابراین شایسته توجه توأم با بصیرت و دقت بیشتر نسبت به دستاوردهای مثبت و پیامدهای زیان‌بار آن است که همواره به‌سادگی نمی‌توان از هم جدا کرد.

این انقلاب‌ها با بعضی دگرگونی‌های معنی‌دار در رفتار معاصران ما همراه هستند. یکی از مهم‌ترین این دگرگونی‌ها مربوط به درکی است که در حال حاضر مردم از قدرت عمومی و نقش آن در زندگی اقتصادی دارند. دیگر، تعداد کسانی که از درستکاری نظام‌های رهبری احساس غرور بکنند یا تردیدی نسبت به تسلط قانون بازار روا دارند بسیار کم است. اغلب رجال سیاسی، اکنون به ضرورت آزادسازی نهادها، ازجمله شرکت‌ها و پیمانکاران متعدد از مقررات دست‌وپا گیر که مانع تحرک و سرعت عملیاتشان می‌شود، باور دارند.

در بریتانیای کبیر و ایالات متحده، دو کشور غربی پیشاهنگ انقلاب محافظه‌کارانه، آنچه را می‌خواستند از قید آن آزاد شوند، بیش از هر چیز سیاست‌های دولت‌های رفاهی، ازجمله گرایش به افزایش هرچه بیشتر مالیات‌ها و افزایش سطح کمک‌های اجتماعی به‌منظور کاهش فواصل طبقاتی

میان ثروتمندان و بینوایان بود. در چین نیز همچون سایر کشورهای که در دوره‌هایی از حیات سیاسی خود از راهکارهای «سوسیالیسم علمی» استفاده کرده بودند، به فکر رها شدن از شر مدیریت متمرکز، متحجر و دیوان‌سالار از نظام اقتصادی خود افتادند که موجب ناکارآمدی، فساد، بی‌تفاوتی و رخوت عمومی و فقر غذایی مزمن شده بود. از این لحاظ، دنگ شیائوپینگ، دارای همان اولویتهای مادام‌تاچر و رونالد ریگان نبود؛ بااین‌حال میان آن‌ها هم‌گرایی مشخصی وجود داشت، زیرا هدف عاجل هر سه نفر، تأسیس یک نظام اقتصادی پرتحرک‌تر، عقلانی‌تر، مولدتر و رقابت‌پذیرتر بود.

گرچه اولویت اقتصاد بازار از مبدأ واشنگتن و لندن به دنیا صادر شد، بااین‌حال نباید در این مورد نقش نمادین موفقیت‌های چشم‌گیر چین را فراموش کرد.

در طول ده‌ها سال، تعداد زیادی از کشورهایی که «جهان سوم» نامیده می‌شدند جذب نظریه اقتصاد دولتی شده بودند که به آن‌ها نوید برون‌رفت از توسعه‌نیافتگی از راهی به‌جز راه غرب را نشان می‌داد. بسیاری از رهبران سیاسی در آسیا، آفریقا و امریکای لاتین آن را باور کرده و امیدوار بودند با این روش از زیر سلطه قدرت‌های قدیمی استعماری و همچنین از زیر نفوذ ایالات متحده خارج شوند. پس از گذشت سالیان زیاد بالاخره همگی کشف کردند که نظام اقتصادی‌شان درست کار نمی‌کند، وعده‌هایی که داده بود عملی نشده و درنهایت موجب نابودی می‌شود.

به این ترتیب در بن‌بستی گرفتار شده بودند. می‌دانستند راهشان غلط است، ولی نه جرئت اعتراف داشتند و نه راه‌های برون‌رفت را می‌شناختند. لازم بود تا بزرگ‌ترین قدرت کمونیست به اقتصاد بازار بازگردد و در روند تغییر جهت، یکی از حیرت‌انگیزترین معجزه‌های تاریخ بشر را ثبت کند تا راه سوسیالیسم علمی به طور قطع و نهایی به‌عنوان راهی منسوخ شناخته شود.

در میدان مسابقه، پس از این همه سال نبرد تا آخرین قطره خون، بالاخره داوری چینی به نام دنگ شیائوپینگ بود که دست سرمایه‌دار را به‌عنوان برنده بازی بلند کرد.

هنگام بازخوانی بازتاب‌های کلی این اولین دور دگرگونی‌های ناشی از انقلاب محافظه‌کارانه، به‌طورقطع نمی‌توان تمامی آن را با یک کلمه «پس‌رفت» پیش پا افتاده و مبتذل توضیح داد. این اتفاق از بعضی جهات اصالتاً انقلابی بوده است.

پیش از آن، سرمایه‌داری نه می‌خواست و نه می‌توانست دانش فنی و پویایی خود را به شرکای مهم خود از دیگر فرهنگ‌ها منتقل کند و حالا طی چند دهه زیر پرچم سیاستی که آزادی دیگری جز آزادی مبادلات مالی و تجاری را برنمی‌تابید، این بی‌عدالتی با سابقه چندین قرن شروع به اصلاح شد. دانش فنی غرب صنعتی در همه‌جا گسترده شد و به‌طور بنیادی چشم‌انداز مادی و انسانی تمام زیست‌کره را دگرگون کرد. ملت‌های بزرگ جنوب با عزم راسخ یکی پس از دیگری راهی را برگزیدند که می‌توانست آن‌ها را از وضعیت توسعه‌نیافتگی نجات داده و از زیر بار سیل جمعیت انسانی درگیر با نادانی، ناکارایی، فقدان بهداشت و بیماری‌های واگیر رها کند.

بدون تردید راه طولانی است، ولی در حال حاضر به شهادت نمونه‌های موجود می‌دانیم که همه‌چیز ممکن است و تنها کسانی از حرکت باز می‌مانند که از اداره و حکمت پیشروی، تطابق و سازمان‌دهی برخوردار نیستند، بنابراین برای از دست رفتن نظام منسوخ اراده‌گرایی برنامه‌ای، جای اشک ریختن نیست.

نظامی که در هیچ کجای جهان به وعده‌هایش جامه عمل نپوشانید؛ نه در جهان سوم قدیم نه در اردوگاه سوسیالیسم کهن؛ همه‌جا خود را غیرمنطقی نشان داد، همه‌جا راه‌های انحرافی یک‌جانبه و تشکیل نخبگان جبار و انگل را تسهیل کرد و به این دلیل مستحق تنبیه جدی و حتی افتادن برای همیشه در به اصطلاح سطل زباله تاریخ بود.

مشکل اینجاست که تنها خود این سوسیالیسم مسخره و انحرافی نیست که از فروپاشی خود رنج می‌برد و آشفته می‌شود. بنا بر یک قانون پابرجا در جوامع انسانی، شکست یک اندیشه یا برنامه، نهاد یا شخص، به تمام آن‌ها که به نوعی در ارتباط با آن هستند، یا به نظر می‌آید که چنین باشند، سرایت کرده و آن‌ها را آشفته می‌کند.

آن چیزی را که هواداران انقلاب محافظه‌کارانه موفق به بی‌اعتباری آن شدند، نه فقط کمونیسم بلکه سوسیال‌دموکراسی و به تبع آن تمام نظریه‌هایی است که با سوسیالیسم هم‌گرایی داشتند، اگرچه فقط برای اینکه بهتر بتوانند آن‌ها را هم از میدان به در کنند.

درعین حال آن‌ها فقط به افشای زیاده‌روی‌های تساوی‌طلبی راضی نشدند، بلکه دربارهٔ اساس برابری تردید کردند و آن را هدف ویرانگری خود قرار دادند. به عنوان یک نمونهٔ اعلا، در ایالات متحده که فاصلهٔ میان درآمدهای ثروتمندترین و فقیرترین انسان‌ها از دههٔ سی به بعد به تدریج و به طور پیوسته در حال کاهش بود، از پایان دههٔ هفتاد این فاصله چنان شروع به افزایش کرد که در قرن حاضر (قرن بیست و یکم) به مرزهای فاصلهٔ فاحش و عمیق طبقاتی در قرن نوزدهم رسید. همان پدیده‌ای که طبعاً نزد بسیاری از مردم احساس زیستن در حال پس‌رفت را - دست‌کم دربارهٔ موضوع برابری - القاء کرده است.

افزون بر آن فقط تنگناهای دیوان‌سالاری نبود که افشاء و طرد شد، بلکه

فرهنگ بدبینی و تحقیر نهادهای عمومی چنان غالب شد که گویا نقش آنان در زندگی اقتصادی لزوماً توأم با تعدی و تجاوز است و شهروندان خوب باید از خود در برابر آن دفاع کنند. بنا بر فرمولِ مجاب‌کننده به کار رفته توسط ریگان در خطابه افتتاحیه ریاست جمهوری، «در این بحران، دولت نه راه‌حل، بلکه دولت خودِ معضل است.»

از آن زمان به بعد این جمله مرتباً مورد بازخوانی، شرح و تبلیغ، تجزیه و تحلیل، تفسیر و موشکافی قرار گرفت و گاهی به درستی به بستر تولد خود ارجاع داده شد، باین حال به‌طور انکارناپذیری بازتاب نحوه تفکری است که تهاجم محافظه‌کارانه عقده‌گشایی شده و لجام‌گسیخته، به پرچم‌داری رئیس‌جمهور اسبق امریکا خود را در آن بازمی‌شناسد و اکنون می‌رود تا زیر تمامی آسمان‌ها آن‌قدر پراکنده شود که تبدیل به هنجار اصلی دوران ما شود.

هفت

بنا بر تمامی این دلایل، برای من در این مرحله ارائه موجز و مختصر یک موضع قاطع دربارهٔ تحولات ایجاد شده به وسیلهٔ انقلاب محافظه‌کارانه در امر رهبری اقتصادی یا در امر روابط میان شهروندان و قدرت دولتی مشکل است. از بعضی جهات، این رویکرد گسست‌های اجتماعی را تسهیل کرد و موجب بروز مواردی از بی‌عدالتی‌های نفرت‌انگیز شد؛ درعین حال حرکت کشورهای بزرگ جنوب و ورود آن‌ها به عرصهٔ فناوری‌های پیشرفته را نیز تسهیل کرد که به طور انکارناپذیری حاکی از پیشرفت است.

بازتاب‌های این پدیده، به هر صورت آن قدر پرتناقض و پیچیده است که مانع از آن می‌شود که من آن «واگرد» در روش‌های اقتصادی را همچون یک «پس‌رفت» صاف و ساده تلقی کنم. برعکس آنچه از بیان آن خودداری نمی‌کنم، تحول دیگری وابسته به انقلاب محافظه‌کارانه است؛ و آن سخن گفتن در باب تشدید وخامت‌بار و عمومی تنش‌های هویتی است که همچون ماده‌ای سمی در درون رگ‌های معاصرین جاری شده و امروزه تمامی جوامع انسانی را مبتلا کرده است. از طرف دیگر بدیهی نیست که پاره‌پاره شدن هویت‌ها بازتاب انقلاب محافظه‌کارانه باشد. بهتر و درست‌تر آن است که بگوییم این دو پدیده همزمان بوده‌اند.

باین حال این همزمانی تصادفی و خودبه‌خودی به وجود نیامده، زیرا در گفتمان کسانی که به طور سنتی حامل اندیشه‌های محافظه‌کارانه‌اند، همواره نوعی تهرنگ یا زمینهٔ هویتی وجود دارد که غالباً روی مذهب، ملیت، خاک،

تمدن، نژاد یا ترکیبی از همه این‌ها استوار است. این پدیده نزد جمهوری خواهان آمریکایی، نزد ملی گرایان اسرائیلی حزب لیکود، نزد ملی گرایان هندی حزب باهاراتاجاناتا،^۱ نزد طالبان افغانستان، نزد روحانیون ایران و به طور کلی نزد همه نیروهای سیاسی که از دهه هفتاد به بعد عملیات انقلابی محافظه کارانه خاص خود را به جریان انداخته و اعمال کرده‌اند، قابل مشاهده است.

این همان چیزی است که مرا ترغیب می کند آنچه را در این کتاب «سال چرخش بزرگ ۱۹۷۹» نامیدم. بار دیگر یادآوری کنم. من که خود را در کمال یأس و ناامیدی یک نظاره گر عقل گرا می دانم، در این تاریخ هیچ گونه فضیلت یا معجزه پنهان و رازآمیز در نمی یابم؛ اگر این تعبیر به کرات در بیان و به قلمم جاری می شود، به این دلیل است که حوادث معنی داری در آن سال و یا در حول و حوش آن سال روی داد که حاکی از یک چرخش و گاهی یک گسست در جریان تاریخ بود. مگر جز این است که در جریان وقایع روزگار لحظاتی وجود دارد که به عنوان برگگی که در آن لحظه برمی گردد و شاخص پایان یک فصل و شروع فصل دیگری است شناخته می شود؟ من معتقدم سال ۱۹۷۹ یکی از آن مقاطع است. در آن زمان من سی ساله بودم و احساس می کردم بدون آنکه بتوانم وسعت و شدت تکان‌ها را اندازه گیری کنم زمین زیر پایم می لرزد.

به این ترتیب در آن سال در مسیر طولانی گرداب‌های هویتی با ریزش‌های ناگهانی پرسروصدا در صحنه جهانی، تاریخ وارد آستانه جدیدی شد؛ شامل یک اسلام گرایی پرتناقض و به لحاظ اجتماعی سنتی، اما به لحاظ سیاسی رادیکال که تا آن زمان ظرفیت‌های شورش‌ی آن شناخته شده نبود و می رفت تا بازتاب‌های درازمدتی داشته باشد. به این ترتیب در ماه فوریه آن سال، بر روی ویرانه‌های نظام سلطنتی در ایران که به عنوان نظامی بیش از

1. Bharatiya Janata Party. (BJP)

حد نوگرا و غرب‌زده شناخته شده بود، شالوده‌های جمهوری اسلامی ایران ساخته شد. در آوریل همان سال، رئیس‌جمهوری پاکستان، ذوالفقار علی بوتو توسط کودتای نظامیانی که او را متهم به گرایش به سوسیالیسم و عرفی شدن می‌کردند و خواهان اجرای احکام قرآن بودند، به دار آویخته شد. در ژوئیه ۱۹۷۹، تصمیم امریکا دایر بر مسلح کردن مخفیانه مجاهدین مسلمان افغانستان به اجرا گذاشته شد. در نوامبر ۷۹ حمله به مسجد بزرگ مکه توسط یک گروه رزمنده مسلح مسلمان سعودی به حمام خون انجامید. در دسامبر ۷۹ نیروهای شوروی وارد افغانستان شدند و جهادی‌های نوگرا به جنگی تعیین‌کننده با آنان برخاستند...

پر واضح است که هریک از این پرده‌های نمایش تاریخی دلایل وجودی خاص خود را داشت، باین‌حال، به نظر می‌رسد به دنبال یکدیگر واقع شدن آن‌ها حاکی از تولد یک واقعیت جدید است که بازخوانی گذشته آن را اثبات می‌کند. ریشه‌های لحظه‌های نمادینی که زمانه ما را شکل دادند، از فروریزی دیوار برلین گرفته تا انفجار و فروریزی برج‌های دوقلوی منهتن در نیویورک در وقایع آن سال کذایی نهفته است.

لازم است بار دیگر تأکید کنم که به طور مسلم نظریه‌ای وجود ندارد که بتواند همه این حوادث را توضیح دهد. می‌توان به‌صورت پراکنده و بدون انسجام، اینجا و آنجا مطالبی بیان کرد؛ مثلاً سرمستی رهبران شوروی در فردای روز پیروزی‌هایشان در آسیای جنوب شرقی و در آفریقای سیاه... یا اندوه عمیق اعراب پس از شکست سال ۱۹۶۷ و درگذشت جمال عبدالناصر؛ تجدیدنظرهای امریکا درباره نقش خود در جنگ سرد؛ محورهای عمیق گسست نهفته در بطن جوامع مسلمان؛ و البته دلایل و نشانه‌های دیگر. باین‌حال، عواملی از جنس دیگر نیز وجود دارد که شایسته توجهی بیش از بقیه است؛ از جمله بحران افزایش بهای نفت ناشی از تکانه‌های متعدد طی سال‌های دهه هفتاد که بسیاری از شاخص‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی

در سراسر گیتی را دگرگون کرد. این بحران منجر به دگرگونی بنیادی در روحيات و مناسبات قدرت شد، به طوری که همچون حرکت یک توده ابر ضخیم تاریک حامل نادانی و پس‌رفت، ابتدا در جهان عرب و از آنجا به سایر نقاط زیست‌کره سرایت کرد.

ضربه اصلی هنگامی وارد شد که کشورهای تولیدکننده برای اعتراض به کمک‌های ایالت متحده به اسرائیل در جنگ علیه مصر و سوریه در اکتبر ۱۹۷۳ جریان نفت خود را قطع کردند. قحطی نفت مدت زیادی دوام نیاورد، ولی افزایش چشمگیر بهای هر بشکه که تا آن هنگام بسیار کم بود طی چندین سال در کشورهای واردکننده به شدت احساس می‌شد و اثرگذار بود. تردیدی نیست که این عامل در تحولات بعدی منتهی به انقلاب‌های متعدد محافظه‌کارانه تعیین‌کننده بود. برای نمونه، در بررسی حال و هوای حاکم بر بریتانیای کبیر پیش از روی کار آمدن مادام تاجر، روشن می‌شود که بحرانی که آن کشور در آن ایام از آن در عذاب بود، به طور عمده ناشی از مسئله انرژی بود. آیا در تاریکی فرورفتن پیکادلی سیرک یکی از هولناک‌ترین ضربه‌ها نبود؟ رهبر و نخست‌وزیر محافظه‌کار قول داد به این نابسامانی‌ها پایان دهد.

این البته وعده‌ای نیز بود که ریگان چند ماه بعد در آن‌سوی اقیانوس آرام به مردم امریکا داد. رئیس‌جمهور کارتر هم‌وطنان خود را دعوت به صرفه‌جویی در مصرف انرژی برای رهایی کشور از وابستگی بیشتر به واردات نفتی و مجبور نشدن به دخالت نظامی در خارج از مرزها برای حفظ منابع ذخیره می‌کرد، اما نامزد حزب جمهوری‌خواه خط کاملاً مقابل این رویکرد را پیش گرفت. او از مصرف‌کنندگان امریکایی خواست هیچ تغییری

در عادات مصرفی خود ندهند و قول داد برای اینکه هیچ فشاری به آنها وارد نشود در صورت لزوم از هیچ اقدامی حتی دخالت نظامی کوتاهی نکنند. دقیقاً در این خطابه آخر همان سخنانی ایراد شد که رأی‌دهندگان امریکایی بنا بر نتایج نظرخواهی‌ها مایل به شنیدن آن بودند: دامن زدن به نخوت ملی امریکایی‌ها. همچنان که حفظ امیدواری نسبت به آرزوی ادامه عادات مصرفی، آشکارا برای آنها بهتر از دعوتشان به صرفه‌جویی و زندگی معقول بود که به نظر آنها بیشتر به تسلیم شباهت داشت.

کشورهای واردکننده، چه فقیر و چه غنی، همگی مجبور شدند پیش از آنکه بتوانند خود را با واقعیات اقتصادی جدید ناشی از افزایش بهای نفت وفق دهند، از یک دوره طوفانی عبور کنند. آن سال‌های طولانی شک و تردید، روی امواج به این طرف و آن طرف پرتاب شدن و تجدیدنظرهای اساسی، غالباً اضطراب‌آور و حتی هولناک بود، ولی در کشورهای صادرکننده شاهد بیشترین و شدیدترین تکانه‌ها بودیم. تکانه‌هایی که هم ناشی از جاه‌طلبی‌های غیرمنطقی بعضی رهبران بود و هم ناشی از انتظارات سیری‌ناپذیر ایجاد شده در مردم به خاطر ورود ناگهانی دلارهای نفتی که بسیار زود شروع شد و توقف‌ناپذیر بود.

شاه ایران که یکی از عوامل اصلی «ضربه نفتی» بود در فوریه سال ۱۹۷۹ به دنبال قیام مردم سرنگون شد. کمی بعد، عربستان سعودی شاهد یک تکانه شدید سیاسی مهم بود که بسیاری از ناظران در آن هنگام آن را جز یک حادثه عجیب و جدای از سایر مسائل تلقی نکردند که بعدها بازتاب‌های زیست‌کره‌ای داشت و من باز هم به آن برخوام گشت؛ اما درباره عراق، تاریخ آن کشور از آن پس چیزی جز بازتاب هجوم‌هایی نبود که خود موجب آن بود یا در معرض آن واقع شد؛ جنگ‌های وحشیانه و قتل‌عام‌هایی که موجب ویرانی کشور و بی‌رمقی و تقریباً مثله شدن آن شد. کافی است

نگاهی به بهره‌برداران خوشبخت این نعمت خداداد بیندازیم. در این فهرست افزون بر آن‌ها که نام بردم نام لیبی، الجزایر، اندونزی، کویت، نیجریه یا ونزوئلا به چشم می‌خورد.

چه جنگِ غم‌انگیزی است درام دوران ما ...

در درون دنیای عرب فوری‌ترین نتیجهٔ ضربهٔ نفتی این بود که کشورهای صادرکننده، مالک نقدینگی بی‌حد و حسابی شدند که موجب برتری و امتیاز جدی آن‌ها نسبت به آن‌هایی شد که از آن منابع محروم بودند. مصر جایگاه برتر خود در زمان ناصر را از دست داد، عربستان سعودی، از امروز به فردا به‌عنوان مهم‌ترین بازیگر شناخته شد، درحالی‌که رهبران عراق و لیبی، صدام حسین و معمرالقذافی در رؤیای خود به‌عنوان رهبران جدید ملت عرب فرورفتند و بخش عمدهٔ غنیمت‌های تازه به دست آمده را در خدمت این جاه‌طلبی‌ها قربانی کردند، بدون آنکه به هدف خود برسند.

بازتاب پایدار این جابه‌جایی قدرت، در روحیه و حال و هوای روشنفکری ظاهر شد. اندیشه‌هایی که تا آن موقع مُلهم از ملی‌گرایی، سوسیالیسم یا الگوی جوامع غربی بودند، به‌تدریج جای خود را به اندیشه‌های دیگری دادند که روی آن‌ها سایه انداخت و از اعماق بیابان‌هایی می‌آمدند که مدت‌های طولانی از نسیم جریان‌های بزرگ اندیشه که در جهان می‌وزید محروم بودند؛ و شاهد بودیم که در فضای سیاسی بازیگران جدیدی با چهره‌هایی نامأنوس ظاهر شدند: مردان جوان، بزرگ شده در محیطی به‌شدت محافظه‌کار و گاهی دارای منابع چشمگیر مالی که آمادهٔ هزینه کردن آن برای تبلیغ و اشاعهٔ باورهای خود بودند.

امروزه با نام اسامه بن‌لادن^۱ و چند نفر دیگر آشنا هستیم که فرمان توطئه‌های حیرت‌انگیزی صادر کردند یا مرتکب آن شدند، ولی صدها هزار

ناشناس، حتی شاید میلیون‌ها نفر دیگر هستند که در جنگ افغانستان، بوسنی و هرزگوین یا جاهای دیگر، بدون آن‌که هرگز پای خود را به آن مناطق گذاشته باشند، به‌سادگی تمام اندوخته مالی خود را در اختیار جمع‌آوری‌کنندگان منابع مالی گذاشته و به این ترتیب از انجام تکلیف شرعی خود مطمئن می‌شوند. از بس که اعراب تا آن زمان با از دست دادن بزرگان و قهرمانان ملی خود تحقیر و بی‌سرپرست شده و رهبران و «ایدئولوژی‌های مدرن» که به آن‌ها ایمان آورده بودند به آن‌ها خیانت کرده بودند، پیشاپیش برای قرار گرفتن زیر پرچم مذهب آماده شده بودند.

روزی که برژیسکی از هم‌پیمانان خود، از جمله از سعودی‌ها، مصری‌ها و پاکستانی‌ها برای کمک به مجاهدین افغان درخواست پول، اسلحه و نفقات داوطلب آماده برای جنگ علیه کمونیست‌های بی‌خدا کرد، سخنانش با بی‌توجهی روبه‌رو نشد. راهبرد انتخابی او با اهداف جهادی‌هایی که در میان اقشاری از مردم نفوذ داشتند، همگرا بود. درعین حال با دغدغه‌های رهبران محلی نیز همبستگی داشت که همچون امریکایی‌ها نگران تهدیدهای شوروی‌ها، ولی بسیار بیش از آن نسبت به وقوع آشوب‌هایی پشت درهای خود گوش به زنگ و در هراس بودند: از شورش مردمی، با انگیزه‌های ملی و اسلامی، از آن نوع که شاه ایران را سرنگون کرد و تمام نظام‌های سلطنتی همسایه را نگران سرایت آن به منطقه خود کرده بود.

هشت

سیر جریان امور زندگی من، چنین رقم زده شد که بار دیگر، به هنگام انقلاب ایران از نزدیک شاهد وقایع منتهی به یکی از دیدنی‌ترین سرنگونی‌های عصر خود باشم. منظورم از واژه «مشاهده‌گر»، واقعی و عینی‌ترین معنای آن است: هنگام اعلام تأسیس جمهوری اسلامی، در تهران در یک تالار کوچک حضور داشتم. درست روبه‌روی من روی صحنه پشت به دیوار، آیت‌الله خمینی روی یک مبل بزرگ جلوس کرده بود. روز ۵ فوریه ۱۹۷۹ بود و این تابلوی عجیب و غریب برای همیشه در خاطر من محفوظ مانده است.

در آن زمان من در پاریس زندگی می‌کردم. حرفه خبرنگاری را همچون بیروت، اما با امکانات بیشتر همچنان ادامه می‌دادم. در آن زمان غالباً بیش از عربی به فرانسه مطلب می‌نوشتم و دنیای عرب و مسلمان را بیش از سایر نقاط جهان پوشش می‌دادم.

هنگامی که در تابستان ۱۹۷۸ تظاهرات توده‌ای پی‌درپی در ایران تکرار شد و با شدت و حدت تاج‌وتخت شاهی را به لرزه درآورد، من با علاقه و تعجب وقایع را دنبال می‌کردم. انقلابی به رهبری یک رهبر مذهبی هفتاد و شش ساله با عمامه سیاه و محاسن سفید، پدیده آشنا و پیش‌پاافتاده‌ای در آن سال‌های آخر ربع چهارم قرن بیستم نبود. همچون بسیاری از معاصران خود، من حرکت آن را بیش از نگرانی با بی‌اعتمادی بررسی و تفسیر می‌کردم. سلطنت شاه به عنوان یک حکومت استبدادی، مرفه و فاسد تلقی می‌شد و

نسبت به اهداف نوگرایانه آن کمتر علاقه و توجهی وجود داشت. در آغاز تلاطم، خمینی در جنوب عراق به عنوان یک تبعیدی در محله‌ای زندگی می‌کرد که شیعیان جهان در آن رفت و آمد داشتند، ولی شاه ایران از صدام حسین خواست که آیت‌الله را به جای دیگری بفرستد و صدام حسین از آیت‌الله درخواست کرد به جای دیگری پناهنده شود، درخواستی که مسبب آن هرگز بخشیده نخواهد شد. فرانسه به مخالف سالخورده پیشنهاد کرد به آنجا پناه ببرد و از او استقبال شود. یک دهکده کوچک در حومه پاریس به نام نوفل‌لوشاتو^۱ به مدت چند ماه اقامتگاه او و پایتخت دوردست قیام مردم ایران شد.

من دو یا سه بار به آنجا رفتم و فرصت مصاحبه با خمینی را با حضور یک جوان مذهبی شیعی لبنانی از اطرافیان او که با گشاده‌روی بسیار نقش مترجم را به عهده گرفت، پیدا کردم. من پرسش‌های خود را به زبان عربی رسمی مطرح می‌کردم که خمینی آشکارا گاهی با یک حرکت سر نشان می‌داد که معنای سخنانم را می‌فهمد، ولی او به فارسی پاسخ می‌داد و مترجم ترجمه عربی آن را در گوش من زمزمه می‌کرد. هر سه نفر روی زمین نشسته و به بالش‌های کلفت با رویه‌ای از قالیچه‌های ایرانی تکیه داده بودیم. من همچنین با مردان دوروبر رهبر که آشکارا احترام زیادی به او می‌گذاشتند، بدون آنکه لزوماً دارای همان عقاید باشند، گفت‌وگو کردم. مهم‌ترین آن‌ها ابراهیم یزدی بود؛ یک دکتر بیوشیمی که بعدها پیش از مغضوب شدن و تبدیل شدن به چهره نمادین مخالفین نظام روحانیون، در اولین دولت جمهوری اسلامی متصدی مقام وزارت امور خارجه شد. هم او بود که در سی و یکم ژانویه، برای اینکه مرا از اجاره یک هواپیمای بزرگ شرکت ایرفرانس برای بازگرداندن خمینی به ایران مطلع کند، به من تلفن کرد و گفت برای او و همراهانش و همچنین روزنامه‌نگاران خارجی

علاقه‌مند به پوشش خبری جا هست. یزدی از من پرسید آیا من مایل به سفر هستم؟ من به او قول دادم دو ساعت پیش از پرواز پیش‌بینی شده برای حدود نیمه‌شب در فرودگاه حاضر باشم.

از آیت‌الله در فرودگاه تهران با تشریفات سردی استقبال به عمل آمد، درحالی‌که در کوچه و خیابان سیل جمعیت که هرگز در زندگی نظیر آن را به چشم خود ندیده بودم، برای استقبال از او به حرکت درآمده بود. گفته می‌شد تمام مردم برای استقبال از او از خانه‌های خود خارج شده‌اند. گرچه جایگاه او هنوز در کشور مشخص نبود، باین‌حال این یک پیروزی بود. او هنوز در رأس قدرت نبود و اطرافیانش هنوز نگران بودند که مبادا بعضی از عوامل ارتش به او حمله کنند. باین‌حال هیچ‌کس فرماندهی را به عهده نداشت. اردوی دشمن در حال هزیمت کامل بود.

در طی این دوره انتقالی، مخالفین مقرر فرماندهی موقت خود را در یک مدرسه دولتی واقع در محله‌ای که هوادارانشان قادر به تأمین امنیت آن بودند، مستقر کردند. در خیابان‌های اطراف دائماً تظاهرات برقرار بود و خمینی گاهی برای قدردانی از آن‌ها روی بالکن ظاهر می‌شد.

پس از گذشت سه روز، او تشخیص داد که لحظه حرکت دادن مهره‌هایش روی صحنه شطرنج فرارسیده است. در یک سینما مراسم ساده‌ای ترتیب داد که نزدیکانش، تعدادی شخصیت‌های سیاسی و مذهبی و همچنین روزنامه‌نگاران خارجی که از فرانسه با او به ایران رفته بودند در آن شرکت داشتند.

خمینی به راحتی روی یک مبل در روی صحنه قرار گرفته بود. در سمت چپ او مهدی بازرگان؛ مردی کمی کم سن و سال‌تر از او، با کت و شلوار روشن و کروات ایستاده بود. با شروع مراسم، آیت‌الله او را به سِمَتِ اولین نخست‌وزیر دولت جمهوری اسلامی ایران منصوب کرد. یک جمهوری در

جلوی چشمان ما متولد شد، درحالی‌که در همان شهر دولت دیگری منصوب از طرف شاه به نخست‌وزیری شاهپور بختیار وجود داشت. هنوز روشن بود که محو شدن نظام پیشین نه موضوع امروز و فردا، بلکه موضوع این ساعت و ساعت دیگر بود.

تضاد آشکاری میان عظمت این حادثه تاریخی که در برابر چشمان ما شکل می‌گرفت و سادگی محلی که مراسم مربوطه در آن جریان داشت، به چشم می‌خورد. در حضور ما یک امپراتوری هزاران ساله در حال محو شدن بود. دنیای مسلمان در حال شناختن و تجربه کردن یک چرخش بنیادی بود که می‌رفت تا بازتاب‌هایی در تمام گستره جهان داشته باشد، درحالی‌که تالار مزبور شبیه تالار ساده شهرداری بود و مراسم آن هم شبیه مراسم دبستانی. گویی مراسم پایان سال تحصیلی برای اعطای دیپلم افتخار به شایسته‌ترین دانش‌آموز بود. بازرگان به نوبه خود با حالات و سکنت و لباس خود این حس را تقویت می‌کرد. با کت و شلواری به رنگ روشن که به نظر می‌آمد تازه دوخته شده و دگمه‌هایش را (جابه‌جا) بسته بود، هیجان‌زده و تأثیربرانگیز، آشکارا دستپاچه، کاغذ تاشده خطاب به مراسم پذیرش را از جیب خود درآورد و آن را قرائت کرد. به نظر می‌آمد انتظار نداشته روی صحنه برود و عجله دارد آنجا را ترک کند.

مردی که به جامعیت و خبره بودن مشهور بود و انتصابش در رأس دولت برای کسانی که از انقلاب خمینی انتظار داشتند ایران را به‌سوی نو شدن و دموکراسی رهبری کند، بسیار اطمینان‌بخش بود. او قسمت عمده تحصیلاتش را در فرانسه، ابتدا در دبیرستانی در نانت، سپس در مدرسه عالی پاریس گذرانیده بود که مدرک مهندسی خود را از آنجا دریافت کرد.

در زمان ملی شدن صنعت نفت هنگامی که در سال ۱۹۵۱ مصدق، نخست‌وزیر، می‌خواست کنترل تأسیسات نفتی را به عهده بگیرد، بازرگان را برای مدیریت تأسیسات شرکت ملی نفت ایران برگزید. حادثه‌ای که دو سال

بعد با کودتای سازمان اطلاعات و امنیت مرکزی امریکا (سیا) به خاک و خون کشیده شد، اما خاطره آن همچنان در ذهن مردم زنده باقی مانده و انتصاب شخصیتی با سابقه در انقلاب ملی کردن صنعت نفت در رأس دولت انقلابی جدید باعث قوت قلب آن‌ها بود.

انتصاب دکتر یزدی نیز به عنوان معاون نخست‌وزیر به همان اندازه اطمینان‌بخش بود. به این ترتیب دو شخصیت علمی مشهور به جامعیت و درستکاری و نوگرایی اخلاقی و باور به دموکراسی، در رأس دولت قرار گرفته بودند. کسانی که باور داشتند خمینی، برای ملت، یک پدر بزرگ خوش فهم و اهل تساهل است نمی‌توانستند خشنود نباشند. به نظر می‌آمد انقلاب با خوش بینی زیاد کار خود را آغاز کرده است.

منطقی است که فرض کنیم آیت‌الله در بدو امر طرح‌های دیگری در سر داشته است؛ بسیار جاه طلبانه‌تر به طور قطع، اما کمتر اطمینان‌بخش برای آن‌ها که امیدوار به انتقال آرام نظام سلطنتی به جمهوری بودند. او برای جانشینان خود نظامی از نوعی بی‌سابقه به میراث گذاشت؛ مخلوطی از سنت‌گرایی اجتماعی و بنیادگرایی سیاسی. ایران تحت رهبری او به قدرت منطقه‌ای پویایی، از نوع اصیل آن تبدیل شد که صدایش شنیده می‌شد، اقداماتش شایسته احترام بود، اما تا گردن در جنگ‌های سترگ بی‌پایان فرورفت که نه کاملاً بازنده بود، نه واقعاً برنده.

یکی از اولین تغییرات مهم در صحنه بین‌المللی معکوس کردن سیاست ایران در منازعات خاورمیانه بود. شاه دارای روابط دوستانه‌ای با اسرائیل بود که به آن نفت صادر می‌کرد، درحالی‌که تولیدکنندگان نفتی عرب از این کار خودداری می‌کردند. خمینی فوراً به این سیاست پایان داد، تمام روابط

دیپلماتیک با دولت عبری را قطع کرد و پیش از هر رهبر خارجی دیگر، عرفات را در تهران به حضور پذیرفت؛ و حتی سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف) را دعوت به اشغال بعضی ساختمان‌هایی کرد که تا آن هنگام سرپناه دواير دیپلماتیک اسرائیل بود. به این ترتیب در اولین ماه‌های انقلاب، سیل مشاوران سیاسی و نظامی فلسطینی به ایران سرازیر شد.

با این حال به رغم این ظواهر نویدبخش، روابط میان دو طرف واقعاً روی شالوده‌درستی قرار نگرفت. ایرانیان مغرور و به‌شدت ملی‌گرا ورود دار و دسته مشاوران عرب را ضروری نمی‌دیدند؛ و از طرف دیگر عرفات بیمناک بود که نزدیکی‌اش به ایران، عراق صدام حسین را از او دور کند، درحالی‌که به‌تازگی وارد رویارویی با حافظ آسَد در سوریه شده بود.

به این ترتیب ماه‌عسل با ساف خیلی زود به سر آمد، ولی نقش تهران در نبرد اعراب و اسرائیل نه تنها به همان قوت اولیه پایدار باقی ماند، بلکه تبدیل به یک برگ برنده مهم در نظام روحانیون شد. نکته بازتاب‌های بسیار مهم که به‌سختی می‌شد آن را پیش‌بینی کرد، این بود که ایران انقلابی که به‌هیچ‌وجه خصلت عربی نداشت، گفتمانی شبیه ملی‌گرایی عربی، به‌ویژه در مسئله فلسطین و نبرد با اسرائیل در پیش گرفت.

این موضع بعدها ثمرات خود را به بار آورد و موجب شد تا بعدها جمهوری اسلامی به موازات کسب نفوذ تعیین‌کننده در کشورهای شرقی عرب همچون عراق یا سوریه، حمایت از جنبش‌های متعدد مسلحانه همچون حزب الله لبنان، حماس و جهاد اسلامی غزه یا حوثی‌های یمن را به عهده گرفته و از حضور معنی‌داری در افغانستان، همچون در تعدادی از جمهوری‌های قدیمی اتحاد جماهیر شوروی برخوردار شود.

با این حال، هم‌زمان با این افزایش قدرت و متناسب با آن، به تدریج نفرت میان سنی‌های دارای اکثریت در اکثر کشورهای عربی و شیعیان ایران بالا گرفت: درگیری آرام و پنهان طی قرن‌ها که می‌توانست بدون حاد شدن،

همان‌گونه تا سال‌ها باقی بماند. پیش از این گفتم که در بیروت دوران جوانی‌ام این رقابت و اختلاف به‌هیچ‌وجه موضوع روز نبود. بیشتر شیعیان لبنان در مناطق بسیار بد و نامطلوب زندگی می‌کردند و این واقعیت افزون بر همبستگی با مطالبات اجتماعی جامعه‌ای که به آن تعلق داشتند، تعداد زیادی از آن‌ها را در کنار کارگران به‌سوی احزاب چپ دیگر سوق داد. به‌راستی من در اینجا از زمانه به سرآمده‌ای سخن می‌گویم که درک کاملاً متفاوتی از هویت داشت، زمانه‌ای که افکار دیگری در سر داشت و با معیارهای دیگری حرکت می‌کرد.

از آن هنگام روح زمانه تمام منش‌ها را دگرگون کرده است. در این میان به‌طور منطقی نمی‌توان با محکوم کردن یکی از طرف‌های درگیر، دیگری را تبرئه کرد. تردیدی وجود ندارد که ایران، با مطالبه نقش برتر در دنیای عرب با اکثریت سنی و با تکیه بر جوامع شیعه محلی، خود را در معرض برانگیختن واکنش‌های خصومت‌آمیز از طرف نظام‌هایی قرار می‌داد که آن‌ها را تهدید می‌کرد، به‌ویژه عربستان سعودی و همچنین به‌طور اعم از طرف جمعیت سنی‌مذهب که احساس می‌کردند به خاطر نفوذ رو به افزایش شیعیان صدمه دیده، تهدید شده و به حاشیه رانده شده‌اند.

حتی در میان عناصر سنی بنیادگرای به‌شدت مخالف سلاطین نفتی که می‌خواستند شاهد انقلابی شبیه آنچه شاه را به زیر کشید باشند، گرایش‌های مذهبی - قومی به‌عنوان مانعی بسیار سرسخت قد برافراشت. بدون تردید این کنشگران، آن‌ها را که موفق شدند رژیم پهلوی را سرنگون کنند تحسین می‌کردند، درحالی‌که خود ایشان در برابر سلسله‌های پادشاهی حاکم بر خود منفعل مانده بودند، ولی فراموش نمی‌کردند که این نقش‌آفرینی اسلحه به‌وسیله «تفرقه‌اندازان شیعه» انجام شده و به جد باور داشتند که حاملان «سنت واقعی پیامبر» می‌توانستند بهتر از این عمل می‌کنند.

نه

این جنبه از مسئله نقش مهمی در انحراف جهان عرب در خلال دهه‌های اخیر ایفاء کرد که اکنون تمام جهان از آن رنج می‌برد؛ درواقع نوعی رقابت میان تمام کسانی که خود را پرچم‌دار «نبرد مقدس علیه دشمن اسلام» تلقی می‌کنند در گرفته است؛ میان شیعه و سنی و البته میان جناح‌های متعدد سنی‌ها.

یکی از نمونه‌های حیرت‌آور آن زیاده‌طلبی‌های بسیار زننده و خونین اعمال شده از طرف سازمان موسوم به «دولت اسلامی» هنگام رقابت بر سر رهبری القاعده در درون جنبش جهادی‌ها بود. مدعی برای اثبات دشمن‌ستیزی و خشونت خود و نشان دادن آمادگی برای دست بالا داشتن در ایجاد ترس و وحشت و گوی سبقت را از همه رقبا ربودن، به اعمال خشونت‌های بی‌سابقه از جمله گردن زدن دشمنان در ملأعام متوسل شد. متعصب‌ترین و قدرتمندترین رزمندگان او را به رسمیت شناخته و به صفوف او پیوندند.

چنین روش‌هایی هرچند بسیار احمقانه است، منطق خاص خود را در الگوی رفتاری ماکیاوولی دارد. آیا سازوکار چانه‌زنی غیر از این است؟ هنگامی که حریف جسارت یا توحش بیشتری از خود نشان می‌دهد، رقبا که دیگر نمی‌توانند به گرد او برسند، وادار می‌شوند میدان را برای جولان دادن او خالی کنند.

این یک نمونه افراطی از مسئله بود، یکی از نفرت‌انگیزترین آن‌ها،

با این حال این صحنه جز یکی از صحنه‌های متداول در این رقابت طولانی و بسیار منحنی نیست. یک نمونه قدیمی این رقابت باز هم در آخرین هفته‌های سال ۱۹۷۹ روی داد؛ چهارم دسامبر، روز یکشنبه صدها دانشجوی ایرانی به سفارت آمریکا در تهران حمله کرده و با «اشغال انقلابی» سفارت، پنجاه و دو نفر را به گروگان گرفتند. شانزده روز بعد روز دوشنبه بیستم همان ماه، صدها جهادی سنی سعودی مسجد بزرگ مکه را اشغال کردند.

اگرچه این نوع حملات بی‌سابقه بود، ولی دومین مورد بیش‌تر از اولی بی‌سابقه بود: جوخه مسلحی وارد مقدس‌ترین مکان‌های مسلمانان شده و خواهان اجرای شریعت می‌شود، درحالی‌که سلطان‌نشین وهابی از دید تمام مردم دنیا نمونه‌اعلای کشوری وابسته به خشک‌ترین قوانین شریعت بود! افزون بر این، موضوع یک غافلگیری ساده نبود که موجب خطای نگهبانان شود، حمله توسط یک ارتش واقعی کوچک متشکل از وسایل نقلیه با تجهیزات سنگین صورت گرفت!

از این حیرت‌انگیزتر واکنش مقامات سعودی در برابر این واقعه بود. انتظار می‌رفت که آن‌ها برای برقراری نظم به سرعت وارد عمل شوند. با این حال به نظر می‌رسید دچار سرگیجه، فلج و ناتوانی شده‌اند. آن‌ها مجبور شدند از هم‌پیمانان خود از جمله پاکستان و فرانسه که نیروهای ویژه خود را به آنجا اعزام کردند، برای مشاوره و محاصره کردن نیروهای محلی کمک بخواهند. در نهایت پس از دو هفته و به دنبال یک جنگ وگریز واقعی سازمان داده شده مسجد آزاد شد. برآورد می‌شود در حدود سیصد نفر کشته شدند. شصت و هفت نفر از مهاجمین نیز دستگیر و گردن زده شدند.

در آن حمله باورنکردنی علیه آن مکان مقدس، نوعی رزمندگی سنی بنیادگرا متولد شد که در دهه‌های بعد خود را نشان داد. در حال حاضر بعضی از ستایشگران آن جوخه متلاشی شده، دور از مرزهای سعودی به

مبارزه ادامه می‌دهند، به‌عنوان نمونه در افغانستان و مقامات سعودی که می‌خواهند از شر آن‌ها خلاص شوند، مهاجرت و پراکندگی آن‌ها را تسهیل می‌کنند. ازجمله مورد اسامه بن‌لادن بود؛ او پس از آن واقعه، هم خود را وقف سازمان‌دهی شبکه نیرومند جهادی بین‌المللی کرد که بعدها القاعده (شالوده) نام گرفت و با رشته‌ای از عملیات محیرالعقول شناخته شد که حمله علیه برج‌های دوقلوی نیویورک در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، نقطه اوج آن بود.

یکی دیگر از پیامدهای مهم حادثه مکه، به لرزه در آمدن عربستان سعودی و به صرافت انداختن رهبران آن به تجدیدنظر بنیادی در سیاست‌های مذهبی‌شان بود. بعضی از ناظران که از نزدیک تاریخ پادشاهی عربستان را بررسی می‌کنند، از «ضربه گیج‌کننده ۱۹۷۹» سخن می‌گویند که موجب نگرانی نظام سلطنتی از نرمش بیش از حد در دفاع از امور اعتقادی و در نتیجه افزایش تلاش‌ها برای تبلیغ وهابی‌گری و سلفی‌گری در جهان، از راه‌های گوناگون شد؛ ازجمله احداث مساجد بیشتر و تأمین اعتبارات مالی بیشتر برای انجمن‌ها و گروه‌های مذهبی از داکا^۱ تا جاکارتا^۲ و همچنین در غرب. حتی لقب پادشاه نیز تغییر کرد؛ دیگر به او اعلیحضرت نگفتند، زیرا اعلیحضرت ویژه خالق است؛ بنابراین برای نام بردن از پادشاه در تمامی مکاتبات حکومتی و در تمام رسانه‌های رسمی یا شبه‌رسمی او را «خادم الحرمين» (مکه و مدینه) نامیدند.

بدون تردید سلطان امیدوار بود این عنوان تأییدی بر حیثیت رحمانی‌جه و مقام او باشد، با این حال اوضاع مطابق میل او پیش نرفت. این تصور که با تظاهر به اتخاذ مواضع بنیادی، صدای بنیادگرایان خاموش شود، توهمی بیش نیست. نظامی همچون عربستان سعودی که تمام دنیا آن را به‌عنوان نظامی

1. Dakar

2. Djakarta

به شدت سنت‌گرا تلقی می‌کنند، در درون خود مشوق جریان‌هایی است که با تأکید و تکیه بر تبلیغات و تعلیمات خشک همان نظام، روش‌هایش را به اندازه کافی اسلامی نمی‌دانند. آموزه‌هایی که چنین نظامی به شیوع آن دامن می‌زند، نتیجه‌ای جز این ندارد که یک جهان‌بینی را رسمیت و مشروعیت بخشد و بقیه جهان‌بینی‌ها را علیه آن بشوراند.

سلطنت سعودی سال‌های متمادی زندانی شعارهایی شد که خود به آن دامن زده بود و رهایی از آن‌ها بدون به خطر انداختن شالوده‌هایی که سلطنت بر روی آن بنا شده بود، میسر نبود. سرگردانی‌های ناشی از رویدادهای خونین ۱۹۷۹ می‌رفت تا همیشگی شود.

«دانشجویان انقلابی» اشغال‌کننده سفارت آمریکا در تهران سرنوشت دیگری غیر از آنچه اشغال مسجد بزرگ مکه به وجود آورد، پیدا کردند. آیت‌الله خمینی گرچه از تأیید آشکار و علنی عملیات آن‌ها و همچنین به‌دقت از محکوم کردن آن‌ها خودداری کرد، ولی با «لانه جاسوسی» نامیدن ساختمان سفارت، علاقه و گرایش خود را به دانشجویان نشان داد. اینان نه تنها طرد و تنبیه نشدند، بلکه قهرمانانی شدند که بعضی از آن‌ها در سال‌های بعد نقش‌های مهمی ایفا کردند. روش رهبر انقلاب در این ماجرا، یزدی و بازرگان را که در فاصله کمی از آن واقعه دولت را ترک کردند، به شدت مأیوس کرد. استعفای آن‌ها به توهم آن‌ها که امید به انقلابی آزادمنش^۱ و دموکراتیک را جمهوری اسلامی در سر می‌پروراند، پایان داد.

اشغال محل سفارت به مدت نزدیک به پانزده ماه ادامه داشت و به طور معنی‌داری روی رقابت‌های انتخاباتی ریاست جمهوری که در ایالات متحده

1. Liberal

در جریان بود تأثیر گذاشت. امریکایی‌ها که با مشاهدهٔ دیپلمات‌های اسیر با دست‌بند و چشمان باندپیچی شده تحقیر شده بودند، همهٔ این شکست‌ها را از چشم رئیس‌جمهور کارتر می‌دیدند که نتوانسته بود به مقابله برخیزد. به‌ویژه موقعی که عملیات کماندویی برای آزادسازی گروگان‌ها به نحو خفت‌آوری در منطقهٔ کویر ایران شکست خورد، نامزد جمهوری‌خواه، ریگان، شانس خوبی برای افشای ضعف و ناکارآمدی مدیریت دمکرات‌ها به دست آورده بود.

صحنهٔ نمایش حزن‌انگیز اشغال سفارت، بی‌تردید نقش انکارناپذیری در شکست قاطع رئیس‌جمهور وقت داشت، تا آنجا که پی‌درپی ادعاهایی مطرح می‌شد مبنی بر اینکه فرستادهٔ مخصوص ریگان مذاکراتی در پاریس با نمایندگان دولت ایران برقرار کرده بود تا از آن‌ها بخواهد آزادی گروگان‌ها و مصالحه با دولت امریکا را تا بعد از انتخابات امریکا به تعویق بیندازند. مورخین هنوز در این باره که واقعاً چه اتفاقی در آن زمان افتاد در حال بحث و جدل هستند، با این حال مقامات ایرانی که گویی مایل بودند این ادعاها تأیید شود، همان روز برگزاری مراسم تنفیذ حکم ریاست جمهوری ریگان در واشنگتن، یعنی درست روز بیستم ژانویهٔ ۱۹۸۱ را برای اعلام آزادی گروگان‌ها انتخاب کردند.

مدیریت جدید نیز واقعاً چهره‌ای خصومت‌آمیز در برابر جمهوری اسلامی نشان نداد. حتی در جریان دومین دورهٔ ریاست جمهوری ریگان، هنگامی که توسط کنگره کاشف به عمل آمد که کاخ سفید با منابع حاصل از فروش - غیرقانونی - اسلحه به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران، به پارتیزان‌های ضد ساندینیست نیکاراگوئه، کمک‌های مالی - غیرقانونی - کرده است، هیاهوی عجیب و رسواکننده‌ای به پا شد.

گرچه آن عملیات موسوم به «ایران گیت» شرم‌آور، منحط و به‌شدت مبهم بود، لزوماً به معنی همکاری فعال میان انقلاب‌های محافظه‌کارانه

واشنگتن و تهران نیست. این موضوع به نظر من بیش از هر چیز مبین یک هم‌گرایی مقطعی ناشی از ضرورت‌های لحظه‌ای است. آن زمان دوره دیگری بود، با فضای بین‌المللی دیگر، معادله قدرت‌هایی از نوع دیگر و اولویت‌های دیگر. از دید ریگان دشمن اصلی همچنان کمونیسم بود و تمامی نزاع‌های دیگر درجه دوم و پیش پا افتاده به نظر می‌رسید.

با این حال تفسیر معتدلی که من ارائه کردم، مقبول همگان نیست. بسیاری از نظریات در دنیای عرب، از جمله در میان سنی‌ها، معتقد به یک همبستگی بسیار محکم و آهین میان جمهوری اسلامی و ایالات متحده هستند؛ حتی اگر هرروزه فریاد «مرگ بر امریکا» در تهران شنیده می‌شود و حتی اگر واشنگتن نظام ایران را متهم به «پدرخواندگی» همه تروریست‌ها می‌کند. آن‌ها همچنان بر این عقیده پافشاری می‌کنند که پیوندهای پنهانی اظهارنشده‌ای بین شیعیان و ایالات متحده وجود دارد.

این اتهام به زمان دومین جنگ عراق در سال ۲۰۰۳ بازمی‌گردد. سنی‌های این کشور رقبای شیعه خود را متهم می‌کنند که با همدستی اشغالگران امریکایی آن‌ها را از قدرت برکنار کردند، سنی‌هایی که در مدت زمان کمی توانستند تحت رهبری یک شخصیت جهادی اردنی موسوم به «الزرقاوی» که اولین مرحله مبارزات مسلحانه را در افغانستان طی کرده بود، یک رشته عملیات تهاجمی گسترده علیه اهداف شیعی از جمله مساجد، صف زائران و اجتماع هواداران آن‌ها به اجرا بگذارند.

دوره‌ای از خشونت آغاز شده بود که در بسیاری از کشورهای مسلمان چهره یک جنگ واقعی مذهبی به خود گرفت و می‌رفت تا با ظهور هویتی اندوه‌بار به نام «دولت اسلامی» وارد مرحله نهایی خود شود؛ و همچنین این احساس را پدید آورد که دنیای عرب وارد تاریک‌ترین دوره عقب‌افتادگی در تاریخ خود شده است.

جهانی از هم گسسته

به ما فهمانیدند که همه چیز وحشت بار می شود
 هر آرزوی کوچک، هر هوس پیش پا افتاده
 هر کینه رنگ حماسه دارد
 زمین کبود، ویران، همچون یک رؤیای دهشت بار
 بدترین ها بر ما نازل شد
 و همه چیز ویران ویران

تریسی ک. اسمیت (متولد ۱۹۷۲)

به آب زدن

یک

در سپیده دم قرن بیستم، گفته می شد که جهان از آن پس گرفتار «جنگ میان تمدن ها» و به ویژه جنگ میان مذاهب خواهد شد. هرچند این پیشگویی ها ناراحت کننده بود، واقعیات آن ها را رد نکرد. آنجا که این پیشگویی به شدت دچار اشتباه شده بود، این فرض بود که این درگیری میان مناطق فرهنگی، انسجام درونی هریک را تقویت خواهد کرد، درحالی که عکس آن روی داد. ویژگی دنیای کنونی، نه گرایش به سوی گرد هم آمدن در مجموعه های بسیار بزرگ، بلکه گرایش به تقسیم شدن به جمع های هرچه کوچک تر، غالباً توأم با خشونت و تندخویی است.

این گزاره درباره دنیای عرب و مسلمان که به نظر می آید همه مصائب و مشکلات دوران ما در آن تا سرحد ابلهانه و پوچی بزرگ شده باشد، خود را به خوبی نشان می دهد. اگر از نفرت میان آن ها و بقیه جهان به هیچ وجه کاسته نمی شود، در دل خود آن است که فاجعه بارترین دشمنی ها، به درگیری های خونین بی شمار در دهه های اخیر، از افغانستان گرفته تا مالی، با عبور از لبنان، سوریه، عراق، لیبی، یمن، سودان، نیجریه یا سومالی بازتولید می شود.

اینجا به طور مسلم با سرحد نهایی تفرقه سروکار داریم. در سایر «افق های تمدنی» چنین سطحی از اختلاف مشاهده نمی شود، با این حال گرایش به سوی قطعه قطعه شدن و قبیله گرایی در همه جا مشاهده می شود؛ در

جامعهٔ امریکا، این گرایش آن‌قدر بارز است که بعضی‌ها به طنز آن را «ایالات گسیخته» لقب داده‌اند. گسستی که در اتحادیهٔ اروپا نیز به‌خوبی خود را نشان داد و با دور شدن بریتانیای کبیر و بحران‌ها و عصبیت‌های ناشی از مهاجرت به لرزه افتاد. این روند به طرز حادثری در چند کشور بزرگ و قدیمی قاره که از قرن‌ها پیش متحد بودند و پیش از این بزرگ‌ترین امپراتوری‌ها را داشتند و امروز باید در کاتالان،^۱ اسکاتلند^۲ و جاهای دیگر با جنبش‌های استقلال طلب نیرومند و مصمم روبه‌رو شوند، بار دیگر خودنمایی کرد؛ بدون فراموش کردن اتحاد جماهیر شوروی پیشین و کشورهای دیگر قبلاً کمونیستِ اروپای شرقی که در هنگام فروریزی دیوار برلین تعدادشان نه دولت بود و اکنون به بیست‌ونه دولت رسیده است.

بدون تردید توضیح ساده و واحدی برای تمامی این موارد وجود ندارد، بااین‌حال قطع‌نظر از ویژگی‌های محلی و منطقه‌ای، می‌توان به گرایش‌های مشابه آشکاری ناشی از «روح زمانه» اشاره کرد. به‌ویژه به نظر من در میان همهٔ جوامع همچنان که در کلیت جامعهٔ انسانی عوامل واگرایی بیش از پیش و عوامل همبستگی بسیار کمتر از پیش دیده می‌شود. آنچه بیش از پیش این گرایش را تشدید می‌کند، این است که جهان امروز سرریز از «همبستگی‌های کاذبی» است که نظیر ظاهر مذاهب مدعی متحد کردن انسان‌ها است، درحالی‌که درواقع نقش معکوس را ایفا می‌کند.

پیش از طرح اندیشه‌هایم دربارهٔ آنچه بر سر همبستگی انسانی آمده، لازم است عقیده‌ای را مطرح کنم که گرچه به انگلستان قرن هجدهم بازمی‌گردد و برحسب آن هر فرد باید بنا بر منافع خود عمل کند، اما بنا بر همان نظریه، برآیند این خودخواهی‌های پراکنده، درنهایت همچون «دست نامرئی» الهی، برای هماهنگ کردن مجموعهٔ اعمال فرد و جامعه وارد عمل می‌شود.

1. Catalogne

2. Écosse

عملیات هوشمندانه، پیچیده و رازآمیزی که قدرت دولتی ناتوان از ایفای آن است و بهتر است که وارد آن نشود، زیرا دخالت او تمام امور را به جای آسان‌تر شدن پیچیده‌تر می‌کند.

این نظریه که در سال ۱۷۷۶ در اثری از آدام اسمیت^۱ ارائه شد، در پایان سال‌های دهه هفتاد به‌راستی باب روز شد و به‌صورت معنی‌داری روی رفتار معاصران ما اثر گذاشت. آثار سیاسی و جاذبه آن را برای تمام کسانی که با بدبینی به نقش دولت به‌عنوان تنظیم‌کننده اقتصاد و بازتوزیع ثروت نگاه می‌کنند، می‌توان حدس زد. تعجب‌آور نیست اگر قهرمانان انقلاب محافظه‌کارانه از نوع تاجری یا ریگانی آن را به حساب خود بگذارند و حتی اساس جهان‌بینی خود را در آن جست‌وجو کنند.

چنین رویکردی می‌تواند برای اذهان منطقی، مه‌آلود و مبهم جلوه کند. این نظریه «دست نامرئی»، بر اساس تمام الگوهای منطقی - شاید جز برای علاقه‌مندان به تاریخ علوم اقتصادی و حتی ماقبل تاریخ - امکان داشت تا پس از سال‌ها انزوا به‌طور کامل به دست فراموشی سپرده شود، ولی این اتفاق نیفتاد. اندیشه شهودی آدام اسمیت برای ریشخند کردن مخالفین خود هم که شده از گزند زمان محفوظ ماند و جاذبه آن امروز به‌مراتب بیش از دویست سال پیش است.

این پایداری طولانی را بیش از هر چیز می‌توان با شکست دردناک الگوی شوروی توضیح داد که سوسیالیسم خود را به‌عنوان یک نمونه «علمی تمام و کمال» ساخته و پرداخته بود. فرض بر این بود که این تجربه نشان خواهد داد که تنها حکومت عامه‌توانایی بهینه ساختن و عقلانی کردن فرآیند تولید و توزیع را دارد؛ اما تجربه عکس آن را نشان داد؛ ازجمله نشان داد که هرچه اقتصاد متمرکزتر باشد به همان نسبت کارایی آن بیشتر مختل

1. Adam Smith

می‌شود، هرچه بیشتر بخواهد منابع را مدیریت کند، به همان نسبت قحطی و کمبود ایجاد خواهد کرد.

از این قرار، این «سوسیالیسم علمی» بود که به دست فراموشی تاریخ سپرده شد، درحالی‌که آن «دست پنهان» اعادهٔ حیثیت کرد و معتبرتر و مقبول‌تر از همیشه شد تا اندازه‌ای که محافظه‌کاران متعصب آن را همچون اصل بنیادی اهداف خود اعلام کردند. حتی جنبهٔ رازآمیز و تا حدودی غیرعقلانی آن نظریه جذابیت آن را بیشتر کرد؛ بسیاری از انسان‌ها بُعدی روحانی به آن دادند و همچون تأییدی الهی بر عملکرد نظام سرمایه‌داری در برابر رهبران «خدانشناس» درک و تلقی کردند.

دستورالعمل‌های آدام اسمیت امروزه بیش از گذشته به جهان ما شکل داده است و نه فقط دربارهٔ نقش دولت در زندگی اقتصادی، بلکه در باور به یک دست نامرئی و بازتاب‌های آن در بسیاری از امور دیگر جهان تأثیرگذار بوده است.

به‌عنوان نمونه به‌آسانی می‌توان درک کرد کسانی که به دولت خود بدگمان‌اند، به همان دلیل و بیش از آن به نهادهای بین‌المللی بدگمان باشند. یک روحیه و طرز فکر در همه‌جا حاکم است؛ زیرا وقتی نمی‌خواهیم دولت در زندگی اقتصادی مردم دخالت کند، به‌مراتب بیشتر مخالف تزریق راهکارهای نهادهای بین‌المللی در زندگی خود خواهیم بود. اگر معتقد به مزاحم بودن دولت در کشور خود باشیم طبیعی است که نسبت به هر آنچه شباهتی با یک دولت جهانی داشته باشد، همچون سازمان ملل متحد یا به «دولت قاره‌ای» اروپا که مقر آن در بروکسل است نیز بدبین باشیم.

به همان ترتیب، این افراد خودبه‌خود و فی‌البداهه به نهادهایی که فاجعهٔ

سراسری زیست‌کره‌ای را پیش‌بینی کرده و خواهان همبستگی فعال فراملی برای مقابله با آن هستند نیز بدین هستند. بدون آنکه بخواهم در این مختصر وارد بحث آب‌وهوا شوم، لازم است تذکر دهم که بدبینی در این مورد ناشی از دستگاه فکری و روحی مشابهی است. آن‌ها که با هرگونه حکومت جهانی واحد مخالفت می‌ورزند، به استدلال‌هایی گرایش دارند که در واقعیت افزایش گرمای زمین و مسئولیت و فعالیت‌های انسانی در ایجاد و افزایش اختلال‌های جوی زیست‌کره‌ای تردید کرده و آن را انکار می‌کنند. برعکس کسانی که به نهادهای بین‌المللی خوش‌بین هستند مایل‌اند ارقامی را باور کنند که هرچه بیشتر هشداردهنده است.

حالا که تسلیم شدن جهان به سلطه طولانی و حیرت‌انگیز دکترین آدام اسمیت را نشان دادم، ناچارم اضافه کنم که ظرفیت رقابت آن با مارکسیسم به معنای آن نیست که حامل پاسخی شایسته به مشکلات جهان امروز باشد. این واقعیت که برنامه‌ریزی هدایت‌شده سوسیالیستی اندیشه ظاهرالصلاح کاذبی بوده، لزوماً به این معنی نیست که آن دست پنهان راه‌حل آسمانی تمام مشکلات زمان حاضر و آینده را از پیش آماده کرده باشد. آیا به‌عنوان نمونه، در مسائل زیست‌محیطی می‌توان به‌طور جدی تصور کرد که اگر هرکس بخواهد و بتواند هر آنچه را مطابق منافع خود تشخیص می‌دهد انجام دهد، نتایج کلی و عمومی سرجمع مداخله‌ها برای کل کشور و برای تمام زیست‌کره مثبت باشد؟ پاسخ به‌طور قطع منفی است، باین‌حال به نظر می‌رسد بسیاری از مردم به‌ویژه در ایالات متحده به آن باور داشته باشند. همچنین در موضوع روابط میان ملت‌ها، کافی باشد که هرکدام از آن‌ها برحسب منافع و علایق و جاه‌طلبی‌های خود حرکت و اقدام کند تا شاهد پیشرفت تمامی انسانیت به‌سوی صلح و رفاه باشیم؟ در این مورد نیز پاسخ منفی است. باین‌حال شهروندانی که به دخالت دولت در امور خود بدبین

هستند، طبیعی است که به تمامی چیزهایی که منشأ آن حکومت جهانی واحد یا فراملی است نیز بدین باشند.

تأکیدم بر این نکات به این دلیل است که به نظرم حیرت‌آور و نگران‌کننده است که در جهان یکپارچه کنونی که چشم‌اندازها، ابزارها، اندیشه‌ها و همچنین رنج‌ها و هیجانات با سرعت نور در حرکت هستند، ایدئولوژی برتر تعیین‌کننده هنجارها، بر روی خودمقدس‌پنداری خودخواهانه فردی و قبیله‌ای، ملی، قومی و جمعیتی از هر نوع بنا شود.

مسیری تاریخی که منجر به اتخاذ چنین روش‌هایی شده به‌خوبی مشخص است، باین حال نمی‌توان از اعتماد افراطی موافق با جمع جبری خودپرستی‌های فردی نگران نبود. در اینجا به طور مسلم انحرافی به‌سوی فقدان عقلانیت، به‌سوی نوعی احساس و طرز فکر جادویی ناشی از ناتوانی در برابر پیچیدگی جهان امروز مشاهده می‌شود. وقتی احساس کنیم که دیگر قادر به یافتن راه‌حل‌های شایسته برای مشکلات پیچیده نیستیم به خود می‌قبولانیم که کافی است به دست پنهان آسمانی یا تقدیر ایمان بیاوریم تا راه‌حل همچون یک معجزه، به خودی خود از راه فرا رسد.

نشانه‌های خوش‌یمنی در این مسیر وجود ندارد. به‌شدت نگران سال‌های پیش‌رو هستیم.

دو

یکی دیگر از ویژگی‌های نگران‌کننده همان جهان‌بینی در دوران ما عبارت است از مشروعیت دادن به اختلافات طبقاتی هرچند که سرسام‌آور باشد. به‌راستی تعداد اندکی از انسان‌ها هنوز برابری واقعی میان تمامی انسان‌ها را به‌عنوان یک هدف منطقی پذیرفته‌اند، باین‌حال، نفس این مفهوم با وجود عملکرد نادرست آن تاکنون به‌عنوان یک اصل نمادین اخلاقی حفظ شده و در هر حال نابرابری پسندیده نبود. گرچه این امر پرهیزناپذیر تلقی می‌شد، اما کسی هم از آن تمجید نمی‌کرد. دربارهٔ بیکاری هم همین‌طور بود: گرچه سالیان درازی است که هیچ‌کس امیدی به اشتغال کامل و صد درصد ندارد، باین‌حال تا به حال دیده نشده بود که در تالارهای اوراق بهادار برای خرید سهام شرکت‌هایی که اقدام به اخراج جمعی کارکنان و کارگران خود می‌کنند، صف خرید تشکیل شود.

این آن تغییری است که با موج جدید روح زمانه پدید آمده است. حتی در وطن دوم من، فرانسه، جایی که هنوز اصل برابری پسندیده تلقی می‌شود، اکنون ثروت بادآورده به‌جای ایجاد نفرت جاذبه دارد و اگر هنوز درآمدهای سرشار بعضی مدیران شرکت‌ها هیاهو برپا می‌کند، دربارهٔ درآمد فوتبالیست‌ها، ستاره‌های سینما یا آوازه‌خوان‌های مشهور چنین نیست. به‌راستی این نوع برداشت اکنون بیشتر در کشورهایی همچون روسیه یا چین رواج دارد که مدت‌های طولانی برابری صوری پوششی برای بی‌عدالتی و اختناق بود.

هنگامی که در رسانه‌ها، فهرست اسامی دارندگان ثروتی بیش از آنچه بقیه انسان‌ها در اختیار دارند، منتشر می‌شود، خشم کسی فوران نمی‌کند. دیگر کسی در انتظار شورش انقلابی و خوش‌فرجام «دوزخیان روی زمین»^۱ نیست، حتی برعکس، مردم از آن می‌ترسند که روزی بینوایان بپا خیزند و میراث گذشته را آن‌گونه که «سرود انترناسیونال کارگری» می‌خواهد محو کنند. چنین شورشی به چیزی جز به راه افتادن جوی خون و رقص و پای‌کوبی روی خرابه‌ها نمی‌انجامد. این بدون تردید آن چیزی نیست که طرفداران آرمان پیشرفت، آزادی، عقلانیت یا حتی برابری آرزو می‌کنند. اگر اختلاف سطح زندگی در حال حاضر نگران‌کننده است، نه به دلیل احتمال ایجاد شورش‌های سراسری جهانی، بلکه به این دلیل است که نابودی ارزش‌های اخلاقی که شالوده‌ی اصول برابری است، در همه‌ی کشورها و برای تمامی انسانیت به ویرانی تاروپود همبستگی اجتماعی می‌انجامد.

درستی این گزاره برای آن‌ها که روزه‌روز حرکت جهان را رصد می‌کنند مسلم است، حتی اگر نتوان شواهد و استدلال‌های مجاب‌کننده ارائه داد. چگونه می‌توان ثابت کرد که وقتی ثروت‌اندوزی بی‌حساب و کتاب، این همه فریبنده و رؤیا برانگیز است، رواج فساد در میان قشر رهبری و تمام جامعه گریزناپذیر نباشد و هنگامی که خودپرستی فردی و قبیله‌ای تأیید می‌شود و مشروع است و حتی وسیله‌ای برای جاری شدن مشیت الهی تلقی می‌شود، پیوندهای همبستگی میان اقشار گوناگون مردم سست نشود و هنگامی که ثروتمندان و ستاره‌ها، اگرچه بی‌سروپا، تبدیل به الگو شوند، همه‌ی ارزش‌ها بی‌اعتبار و نابود نشود؟

ل‌فونتین در جیرجیرک و مورچه تصویرگر یک ارزش اخلاقی در زمانه‌ی خود بود که به نظر می‌رسید دارای اعتبار جهانی و پایدار باشد، از این قرار

۱. دوزخیان روی زمین عنوان کتابی از فرانتس فانون، نظریه‌پرداز انقلابی الجزایر.

که فعالیت مستمر هرروزه، بی عیب و نقص و کاربردی، ارزش مطمئنی بود که جیرجیرک باید به جای آوازخوانی در تمام تابستان از مورچه الهام می گرفت.

در آن افسانه مورچه نقش زیبایی به عهده داشت. فعالیت مستمر او در تمام فصل تأیید همه را به دنبال داشت و گشاده رویان را در کنار او قرار می داد که جیرجیرک را مسخره می کردند: «شما آواز می خوانید؟ من خیلی خوشم می آید، حالا کمی برقصید!» جیرجیرک، اگر بتوان چنین گفت، دمپایی های کوچکی به پا داشت. در زمانه ما اوضاع برعکس است، مورچه ها تمسخر می شوند. جوانانی که والدین خود را دیده اند که تمام عمر زحمت کشیده اند، از صبح تا شام، بدون آن که هرگز به رفاه مادی برسند و به طبقه متوسط راه یابند و حتی از بی پشتوانه بودن نجات یابند، بیش از آنکه به آنها احترام بگذارند و قدردان آنها باشند، نسبت به آنها احساس ترحم می کنند. هیچ چیزی موجب نمی شود که راه آنها را دنبال کنند. برعکس همه چیز آنها را به سوی جدایی از والدین و تقلید از «موفق ها» و آنها که پولدار شده اند، سوق می دهد، حتی اگر شده به بهای اخاذی و قاچاق مواد کثیف و مضر؛ یا برای رسیدن به مقصود و فقط یک ربع ساعت به سر بردن در بهشت مشاهیر، به هر وسیله ای تن می دهند.

وقتی می خواهیم به تحسین آن چیزی بپردازیم که مدت های مدید طرد کرده بودیم و تحقیر کنیم آنچه را بیش از آن متعالی می دانستیم؛ هرگز به اندازه کافی به آن آشوب و نابسامانی فکر نمی کنیم که ممکن است واژگونی الگوها و ارزش های پیشین ایجاد کند. آیا برای پی بردن به اینکه محله یا جامعه ای که دلالان و قاچاقچیان در آن بیش از فرهنگیان و معلمان از عزت و احترام برخوردارند، به کانون فروپاشی اجتماعی تبدیل می شود، زحمت زیادی لازم است؟ هنگامی که تمامی آحاد یک جامعه عنان اختیار خود را در اختیار اندیشه و روحیه ای این چنین قرار می دهند، هنگامی که به فعالیت های

مالی پربازده بیش از فعالیت‌های به لحاظ اجتماعی مفید بها داده می‌شود، نتیجه ویران‌کننده دیگر قابل کنترل نیست. در این حال آن آفت به جزء جزء رفتارهای شهروندان سرایت می‌کند.

من نیز همچون بسیاری از اهل هنر و ادب، خود را به مورچه نزدیک‌تر از جیرجیرک احساس می‌کنم و از تأیید و توصیه فعالیت این، نسبت به آن خودداری می‌کنم. نگرانی عمده من در این مورد نیز همان است که شاهد فرایازی عناصر و عوامل تجزیه جامعه انسانی نسبت به عناصر و عوامل پیوند و همبستگی باشیم.

از اولین سطور این کتاب، تناقض بسیار وحشتناک میان جهانی را خاطرنشان ساختم که همچنان با سرعت در عرصه‌های علمی و نوآوری‌های فناورانه و همچنین رشد اقتصادی پیش می‌رود، ولی در عرصه‌های مهم دیگر، از جمله تمام چیزهایی که مربوط به روابط میان جوامع مختلف انسانی است، درجا زده و حتی به عقب بازمی‌گردد.

وقتی به بازتاب‌های دهه‌های اخیر نظریه‌ها و صورت‌بندی‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی مبتنی بر «دست پنهان» دقت می‌کنیم، می‌بینیم که در بطن این تناقض گرفتاریم. این نظریه‌ها از یک طرف انرژی‌ها را آزاد ساخته مبادلات را تسهیل کرده و نوآوری‌ها را سرعت داده، از طرف دیگر، با نفی نقش تنظیم‌کننده و نظارتی دولت‌ها و تکریم ثروت‌اندوزی بی‌حد و حساب، اصل منافع عامه را لگدمال کرده و همبستگی و پیوند میان شهروندان را تضعیف کرده است.

به نظر من این روی سکه انکارناپذیر است و آثار مخرب زیاد و غیرقابل اندازه‌گیری است. چگونه می‌توان تبعات خطرات از دست رفتن حس مدنی

در یک کشور را محاسبه کرد؟ چگونه می‌توان اهمیت و میزان از دست رفتن یا محدود شدن روابط میان عناصر مختلف ساختاری یک جمعیت را اندازه گرفت؟ چگونه باید نشان داد که بین بدبینی به مقامات حکومتی و رشد منطقه‌گرایی^۱ و تجزیه‌طلبی و خشونت و فساد رابطه وجود دارد؟ در این موارد با موضوعات و مقوله‌هایی نامحسوس و شمارش‌ناپذیر سروکار داریم که جمع‌آوری اعداد و ارقام به کار نمی‌آید.

احساس من این است که انحراف کنونی بشریت با دگرگونی‌های ناشی از انقلاب محافظه‌کارانه در نحوه ادراک نقش دولت‌ها و حکومت‌ها بی‌ارتباط نیست. برای تشریح اندیشه‌ام از این پرسش آغاز می‌کنم که قوام و بقای جوامع انسانی در چه چیزهایی است؟ چه چیزی موجب این می‌شود که انسان‌ها یا گروه‌های انسانی خواهان زندگی جمعی، خواستار تعلق به یک مجموعه یا به یک ملت باشند؟ این یک پرسش صرفاً نظری نیست، صادقانه سؤال می‌کنم و هیچ نظر خاصی ندارم. عوامل زیادی در همبستگی میان ساکنین یک کشور دخالت دارند: احساس داشتن آینده مشترک، نیاکان مشترک، ارزش‌های مشترک، حتی دشمن مشترک... فهرستی که جامع و فراگیر نیست و می‌تواند در هر دوره متفاوت باشد.

به‌راستی یکی از ویژگی‌های دوران کنونی همین است که عوامل جمع‌آورنده و قوام‌بخش کمتر و کمتر شده است و باید اضافه می‌کردم این اتفاق به‌ویژه در میان ملت‌های متکثر و متشکل از اقوام و جوامع متنوع بیشتر رخ داده است، اما به نظرم آمد که این نکته توضیح واضح‌تر است، زیرا همه ملت‌ها متکثرند، حتی اگر بعضی‌ها بیش از دیگران خواهان این تکثر باشند و از این رو همگی برای ایجاد پیوندهای محکم میان افراد، خانواده‌ها و جوامع متنوع با پیشینه‌های گوناگون مشکل دارند.

دستورالعمل‌های سنتی برای تشکیل ملت‌ها در خلال اعصار گذشته این روزها به کار نمی‌آید. وقتی اجداد مشترک نداشته باشیم، نمی‌توان آن را سفارش داد و سر هم کرد و وقتی سرگذشت مشترک که خودبه‌خود مقبول همگان باشد نداشته باشیم نمی‌توان آن را به‌زور ایجاد کرد. حتی ارزش‌های مشترک، دیگر واقعاً نقش «ملات» را ندارند. می‌توان خواهان آن بود، اما افسوس که این خواست به‌جای آنکه انعکاس واقعیت باشد، تخیلی از روی تساهل و چشم‌پوشی است. اکنون در همه‌جای جهان خود را از سخن‌سرایی در باب ادغام، جهان‌شمولی و فواید تنوع و تکثر، شوریده‌حال و درمانده می‌یابیم؛ درحالی‌که همبستگی‌های گسترده پُرپر می‌شوند و دوباره باز می‌گردیم به همان همبستگی‌های ابتدایی که هم ملموس هستند و هم ریشه‌دار و همچنین نیازی به هیچ‌گونه آزادی واقعی و اراده‌آزاد برای انتخاب آن‌ها نیست. کافی است همان‌گونه که روح زمانه می‌خواهد، هرکس به راه خود برود.

می‌توان موارد زیادی از سیر قهقرایی را فهرست کرد! در اینجا من به بازگو کردن تنش‌های نژادی در ایالات متحده بسنده می‌کنم. می‌شد گمان برد که پس از این همه پیشرفت در مسیر حقوق مدنی و به‌ویژه بعد از پیروزی نمادین باراک اوباما در انتخابات ریاست جمهوری این تنش‌ها کاهش یابد، درحالی‌که اوضاع معکوس و بحران شدیدتر شد.

بدیهی است که امریکایی‌های دارای اصل و نسب آنگولاساکسون، اسپانیایی یا آفریقایی اجداد مشترکی ندارند، ولی می‌شد امیدوار بود که از آن پس به دیدگاه مشابهی درباره‌ی ملت و هدف مشترک دست یابند. حالا روشن است که به این مسیر نخواهند رفت.

آیا می‌شد اوضاع جور دیگری رقم بخورد؟ آیا این فرض نابجا است که اگر راه‌های افزایش نابرابری اقتصادی - اجتماعی محدود می‌شد، تنش‌های نژادی کاهش می‌یافت یا دست‌کم تشدید نمی‌شد؟ چه می‌شد اگر ریگان به

«سامانه کمک‌های اجتماعی» و «افسانه ملکه کمک‌های اجتماعی» اعلام جنگ کرده بود؟

پرسش من در این مورد با اعتقاد قلبی‌ام جور نیست. درواقع من جزو کسانی هستم که فکر می‌کنند هنگامی که هوشمندانه به سمت هماهنگی اجتماعی پیش برویم، می‌توانیم تنش میان عوامل سازنده یک ملت را کاهش دهیم. حتی وسوسه شدم دوباره در اینجا آنچه را پیش از این دربارهٔ روش ماندلا برای درمان تنش‌های نژادی در کشورش گفتم، تکرار کنم: گاهی بخشندگی راه حل کم‌ضررتری است و البته گاهی رفتار خوب منافع مادی نیز در بردارد.

باین حال نگرانی واقعی و عینی‌ام در اینجا مرا فرامی‌خواند تا اضافه کنم که تا این لحظه تاریخ هنوز تصمیم قاطع خود را نگرفته است، نه دربارهٔ پرسش رنج‌آور مناسبات نژادی در آفریقای جنوبی یا ایالت متحده؛ نه دربارهٔ این پرسش مهم‌تر و البته اکنون قدیمی‌تر دربارهٔ نقشی که حکومت‌ها باید یا نباید دربارهٔ توزیع درآمدها ایفا کنند. من به منطق کسانی که علیه بیهودگی دیوانسالاری یا افزایش ممتد مالیات و عوارض شوریده‌اند، بی‌توجه نیستم، باین حال گمان می‌کنم دولت دارای یک نقش حساس، گریزناپذیر و باین حال بدون جایگزین است. دولت از هزاران راه به ایجاد پیوندهایی که احساس تعلق مشترک را تقویت می‌کنند، یاری می‌رساند؛ ولی هنگامی که به‌طور رَوشمند^۱ تحریف و تخریب می‌شود دیگر نمی‌تواند به ایفای نقش خود همت گمارد.

به این ترتیب منطقی است که بگویم دولت، همچنان که ریگان می‌گفت گاهی می‌تواند «معضل» باشد، درعین حال این پرسش نیز کاملاً مشروع و منطقی است که آیا فقدان دولت گاهی معضلی بسیار وخیم‌تر نیست؟

سپه

همراه تحولات و تغییر وضعیت‌های اساسی به عمل آمده توسط انقلاب‌های محافظه‌کارانه، من فرصت داشتم افزون بر زیر سؤال بردن نقش دولت، نسبت به تشدید فزاینده احساسات هویتی نیز هشدار بدهم. به نظر من هم‌افزایی تأثیر این دو عامل در ابعاد وسیعی انحراف مسیر بشریت در قرن حاضر را توضیح می‌دهد.

در مورد اول، شناسایی اثرات آن همچنان که پیش از این دیدیم آسان نیست. در مورد دوم که ویرانگری‌هایش با چشم غیرمسلح مشاهده می‌شود، چنین نیست. زنجیر پاره کردن‌های هویتی، تمامی فضای زیستی سیاره و به‌ویژه فضای درون جوامع را مسموم کرده است، باین‌حال اگر خشونت‌های ناشی از آن، هرروزه در برابر چشمان ما ظاهر می‌شود، گفتمان‌هایی که زمینه آن را فراهم می‌سازد، به‌نوعی مسیر طی‌شده و ردپاها را محو می‌کند، زیرا به‌طور مستمر از همبستگی، برادری یا اصلاح و جبران بی‌عدالتی‌ها سخن می‌گوید و شناسایی آثار مخرب آن‌ها در پس پرده سائر واژگان وحدت‌بخش همیشه آسان نیست.

هنگام سخن درباره عوامل وحدت‌بخش واقعی در جوامع انسانی - در برابر عوامل فرضی جابگزین که قرار است چنین نقشی ایفا کنند، اما هرگز نکرده و نمی‌کنند - منظورم اشاره به همین نکات بود. به‌عنوان نمونه روشن است که در گفتمان‌های هویتی، همواره بر همبستگی مذهبی تأکید می‌شود که به طور حیرت‌انگیزی برای ایجاد تمایز آشکار بین «ما» و «دیگران» در

طرز فکر و سلیقهٔ دین‌داران مؤثر است، باین‌حال با مشاهده از نزدیک معلوم می‌شود که این ادبیات حتی در میان دین‌داران به‌ندرت عامل انسجام است. این امر به‌ویژه دربارهٔ ادیان بزرگ زیست‌کره صادق است. اینان به همان اندازه که موفق شده‌اند خود را گسترش داده و فتوحات و پیروان بیشتری کسب کنند، از ظرفیت کمتری برای ایجاد پیوندهای سیاسی محکم میان پیروان خود برخوردارند و حداکثر می‌توانند برخی تمایلات فرهنگی را تقویت کنند. همبستگی‌های نیرومند غالباً از آن جوامع کوچکی است که احساس آسیب‌پذیری کرده، نیازمند تشکیل جبهه‌ای واحدند که متضمن تأثیر و نفوذی فراتر از تعداد افراد آن‌ها است.

بسیار اتفاق می‌افتد که با وجود کوچکی و در اقلیت بودن این جوامع، شاهد نقش مهم آنان باشیم. شاید درست آن است که بگوییم اینان به این دلیل پیشرفت می‌کنند که در اقلیت هستند. ابن‌خلدون در قرن چهاردهم نشان می‌دهد روح قبیله‌ای در گروه‌های کوچک آسان‌تر رشد کرده، موجب همبستگی میان آن‌ها شده و گاهی در مناسباتشان با دیگران امتیاز تعیین‌کننده برایشان محسوب می‌شود. یکی از شناخته‌شده‌ترین این موارد در روزگار ما، علویان سوریه از خاندان اسد هستند. وابستگان به این جامعه موفق شدند در سالیان دههٔ شصت پس از کنترل ارتش، قدرت سیاسی را نیز به دست آورده و آن را برای همیشه حفظ کنند. پدیدهٔ مشابهی توسط اعراب سنی که صدام حسین از میان آنان برخاسته بود، در عراق روی داد که منجر به حملهٔ گستردهٔ نیروهای امریکایی برای متوقف کردن نفوذ و گسترش آن‌ها شد.

انسجام نیرومند نمی‌تواند جز در درون یک جامعهٔ فشرده و کوچک به وجود آید. برای مجموعه‌های بزرگ‌تر و فراگیر و به‌ویژه برای «فضاهای تمدنی» گستردهٔ مذاهب بزرگ سیاره‌ای، همچون مسیحیت، اسلام یا بودیسم قابل‌تصور نیست که پیروانشان در بسیاری از کشورها در اکثریت هستند و مجموعاً بیش از نیمی از جمعیت جهان را نمایندگی می‌کنند.

درواقع به خاطر نفس گسترش شگرف و سریع، آن‌ها در جوامع بسیار متنوعی ریشه دوانیده‌اند که در میانشان پراکندگی و تنوع بسیار زیاد زبانی، سنت‌های فرهنگی، نظام‌های سیاسی یا خانوادگی مشاهده می‌شود؛ جوامعی که گاهی در میان خود نزاع‌های سرزمینی، تضاد منافع یا حتی نفرت‌های مبهم و پیچیده‌ای دارند که ریشه‌های آن به زمان‌های بسیار دور بازمی‌گردد؛ جوامعی که زیر پرچم مذهب سینه می‌زنند، قادر به حل این اختلافات نیستند، بلکه به آن دامن می‌زنند.

در این مورد به نظر من یک نمونه بسیار گویا وجود دارد. در سال ۱۹۴۷، مقامات بریتانیایی تصمیم گرفتند استقلال شبه‌قاره هند را به رسمیت بشناسند، ولی آنجا را به دو بخش بزرگ تجزیه کردند، هند را به هندوها دادند و پاکستان را به مسلمانان.

برای هند اوضاع چندان بد نشد. هندوئیسم گرچه بیش از یک میلیارد نفر پیرو دارد، ولی پیروان آن به‌طور عمده در یک کشور متمرکزند و به همین دلیل عامل عمده همبستگی ملی هستند. با این حال من اعتقاد دارم که اگر آن سرزمین دچار این تقسیم‌بندی فلج‌کننده نمی‌شد، خیلی سریع‌تر و هماهنگ‌تر پیشرفت می‌کرد؛ زیرا بخش عمده‌ای از جمعیت مسلمان که به‌طور سنتی مخالف نظام‌های تبعیض‌آمیز فرقه‌ای هستند، احتمالاً می‌توانستند وزن عوامل مدنی و عرفی را سنگین‌تر کنند. اصراری بر اثبات این فرضیه ندارم، فقط احساس درونی من است... برعکس، آنچه در آن هیچ تردیدی نیست - به خاطر اینکه نه یک حس شهودی شخصی، بلکه واقعیت اثبات شده است - این است که تجزیه شبه‌قاره برای مسلمان‌ها یک تراژدی عظیم بود.

آن‌ها تصور می‌کردند می‌توانند بین خود به توافقی برای تأسیس دولتی متحد دست یافته و با ارائه یک الگوی برتر نشان دهند که می‌توانند بهتر از همسایه خود عمل کنند. پدران بنیان‌گذار پاکستان که غالباً مردانی برجسته و

شایسته بودند معتقد بودند که اسلام موجب انسجام ملت جدیدی می‌شود که در دل آن خلق‌های متنوعی با زبان‌ها و سنت‌های اجتماعی مختلف، به‌طور مسالمت‌آمیز با یکدیگر زندگی خواهند کرد.

مهم‌ترین این خلق‌ها بنگالی‌ها بودند که در بخش شرقی پاکستان آن زمان (پاکستان شرقی) زندگی می‌کردند، ولی پس از چندی احساس کردند دولت مرکزی مستقر در پاکستان غربی و تحت تسلط پنجابی‌ها آن‌ها را به دست فراموشی سپرده است. تنش‌های گامی به نقطه اوج خود رسید که در نوامبر ۱۹۷۰ یک گردباد عظیم گرمسیری، با بیشترین تلفات در طول تاریخ بنگال را ویران کرد و دست‌کم دویست و پنجاه‌هزار نفر یا حتی پانصد هزار نفر کشته برجا گذاشت. ساکنان شرقی با این اعتقاد که دولت مرکزی تمام امکانات خود را برای کمک به قربانیان بسیج نکرده است، دست به شورش زده، به‌طور یک‌طرفه اعلام استقلال کردند و نام بنگلادش را برای خود برگزیدند. مقامات پاکستانی تلاش کردند به‌زور مانع آن‌ها شوند، ولی از ارتش هند شکست خورده و مجبور به تمکین شدند.

کمی بعد از تأسیس این دولت جدید من به آنجا رفتم. گرچه برای من آسان نبود تفاوت میان فقر و بی‌نوایی مزمن و بدبختی‌های ایجاد شده توسط گردباد را تمیز دهم، آثار ویرانی‌های ناشی از گردباد هنوز مشاهده می‌شد. خانواده‌های زیادی درون لوله‌های بزرگ استوانه‌ای زندگی می‌کردند که وضعیتشان به رغم تمام مشکلات بدتر از کسانی نبود که در کنار جاده‌های بدون در و دیوار و سقف در کنار هم جا گرفته بودند.

با این حال این وضعیت، بدترین تصاویری نیست که در ذهن من ثبت شده است. وضعیت غم‌انگیز و تحمل‌ناپذیر اقلیت قومی بیهار^۱ از این هم دردناک‌تر است؛ مسلمانان مهاجر از استان بیهار هند و سخت‌طرفدار وحدت بخش غربی با بخش شرقی که حالا وطن آن‌ها شده بود. آن‌ها با

تمام وجود به نفع حکومت مرکزی علیه جدایی‌طلبان مبارزه کرده بودند. با همه آن‌ها به‌عنوان دشمن ملت جدید به‌شدت برخورد شده بود. فقیرتر از هر فقیری، زیرا همه دارایی و هر چیزی را که در اختیار داشتند از آن‌ها گرفته و در ساختمان‌های بی در و پیکر و غیربهداشتی محبوس در انتظار تعیین سرنوشت بودند.

گفتم محبوس؟ نه به معنای واقعی، بلکه به این معنی که نگهبانان مسلح مستقر در دروازه‌ها مانع ورود «میهن‌پرستان» از بیرون برای آزار و اذیت این «خائنین» می‌شدند که به نوبه خود مراقب بودند مبادا برای گردش در اطراف از حصار خود خارج شوند!

غالباً سرنوشت شوم بیهاری‌ها ذهن مرا به خود مشغول داشته، گرچه از آن هنگام به بعد بسیاری از اقوام دیگر از جمله در همین منطقه آسیای جنوبی، مردم روهینگیا^۱ به این فهرست محرومین و مظلومین تاریخ اضافه شده‌اند. در جهانی که در آن جوش و خروش هویتی غالب شده، هرکس در چشم دیگری و گاهی هم‌زمان در چشم همه دیگران، لزوماً یک خائن به شمار می‌رود. هر اقلیت، هر مهاجر، هر جهان‌وطن، هر دومی‌تی یک خائن بالقوه است.

با بازگشت به عقب، نمونه پاکستان مرا متوجه ملاحظات اضطراب‌آورتری می‌کند. اولین آن‌ها این است که در منطق تجزیه‌طلبی، گرایش به کوچک‌تر شدن حد یَقِف ندارد و تا سر حد امکان ادامه می‌یابد. مرحله اول با جداسازی مسلمان‌ها از هندوها شروع می‌شود، سپس نوبت جدایی بنگالی‌ها از پنجابی فرامی‌رسد، اما در درون کشوری که این اقوام در

آن برتری دارند، اقوام دیگری نیز هستند که در وحشت ناشی از نقض حقوق، اذیت و آزار یا حتی نابودی به سر می‌برند؛ آیا آن‌ها نیز حق ندارند وطنی مستقل برای خود داشته باشند؟

«به ازای هر ماهی کوچک باز هم ماهی کوچک‌تری وجود دارد.» این موضوع را روزی یک مورخ مایوس به من گفت. درواقع از لحظه‌ای که جدایی راه‌حل مناسبی در نظر آید، تکه‌پاره شدن متوقف‌شدنی نیست.

دومین نکته این است که با تبدیل شدن به اکثریت در یک کشور، مردم بردبارتر نمی‌شوند، بلکه به‌طور متناقضی بردباری‌شان کمتر می‌شود؛ زیرا اصولاً خواست در میان خودی‌ها بودن، برای این است که از تجاوز گروه رقیب در امان باشیم؛ بنابراین وقتی با فاصله زیادی تبدیل به اکثریت می‌شویم، به‌طور منطقی باید بردبارتر و بزرگوarter باشیم. افسوس که چنین نمی‌شود و اوضاع در جهت خلاف منطق عادی پیش می‌رود، مگر هنگامی که اقلیت‌ها دارای وزن معنی‌داری باشند، حساسیت‌های ویژه آن‌ها در بحث‌های عمومی رعایت شود و نیروهای سیاسی به جست‌وجوی ابزارهایی برای سازمان‌دهی زندگی مشترک مبتنی بر انصاف و هماهنگی همت گمارند. برعکس وقتی جوامع اقلیتی به‌طور معنی‌داری کوچک می‌شوند، تنها عقیده‌ای که به حساب می‌آید از آن گروه اکثریت است، وارد منطق به‌کلی متضادی می‌شویم؛ منطق زیاده‌خواهی.

تمام کشورهای که دارای نظام متشکل از اقوام هستند درنهایت با این بحران درگیر خواهند شد، اما در پاکستان این پدیده به سر حد تنش رسید، نوعی جنون تحمل نکردن که به‌ندرت در جای دیگری دیده شده است. تمامی اقلیت‌ها در آنجا تحقیر و آزار می‌شوند و هرکس از آن‌ها حمایت کند یا سعی کند در سپهر عمومی کمی عقلانیت و بزرگواری وارد کند، به همان سرنوشت دچار می‌شود؛ این برای تمامی مردم آن سرزمین اعم از اکثریت و اقلیت یک فاجعه خواهد بود. همسانی، خیالی واهی، ظالمانه و پرهزینه

است. برای رسیدن به آن، هزینه و انرژی زیادی لازم است و پس از آن نیز پرهزینه‌تر خواهد بود.

سومین نکته من روی دو نکته اول سوار است و کمی آن دو گفتمان را بسط می‌دهد. من از خود می‌پرسم آیا بخشی از جنون آدمیان آن‌گونه که امروز می‌شناسیم، ناشی از گرایش نفرت‌انگیزی نیست که از ابتدای قرن نوزدهم رایج شد و عبارت بود از قطعه‌قطعه کردن سرزمین‌هایی که پیش از آن ملت‌های متعددی در آن‌ها به راحتی با یکدیگر درآمیخته بودند و حالا می‌خواستند جدا زندگی کنند.

حتی گاهی به ذهنم می‌رسد که نظریه‌ای که بنا بر آن امپراتوری‌ها «زندان‌هایی برای خلق‌ها هستند» که آن‌ها باید برای شروع زندگی در خانه خود ذیل حکومت فراخور حال خود در درون مرزهای مخصوص خود، از شر آن رها شوند، مرگبارترین نظریه دوران مدرن است.

من غالباً به سرنوشت دو هویت بزرگ چندملیتی فکر می‌کنم که فردای جنگ جهانی اول قطعه‌قطعه شدند: امپراتوری اتریش-مجارستان که فروپاشی آن به بهای جان ده‌ها میلیون قربانی تمام شد و موجب به وجود آمدن وحشتناک‌ترین حکومت‌های استبدادی شد؛ و همچنین امپراتوری عثمانی که تجزیه آن تا امروز ادامه دارد و موجب سیطره طیف وحشت و پس‌رفت حیات تمام بشریت شده است.

با تمام این احوال من حسرت امپراتوری‌ها را نمی‌خورم. بدون تردید رؤیای من بازگرداندن آن‌ها نیست. نه امپراتوری هابسبورگ،^۱ نه تزارها و نه به‌هیچ‌وجه امپراتوری سلطان‌ها. چیزی که برای آن متأسفم از بین رفتن روحیه‌ای است که در زمان امپراتوری‌ها وجود داشت و همزیستی خلق‌ها در ذیل یک هویت سیاسی را بدون آنکه لزوماً دارای یک مذهب، یک زبان و یک سرگذشت تاریخی باشند مشروع و عادی می‌کرد. من مبارزه علیه

1. Habsbourg

عقیده‌ای را که بنا بر آن جمعیت‌هایی با زبان‌ها و مذاهب گوناگون بهتر است به صورت جداگانه از یکدیگر به سر برند، هرگز رها نخواهم کرد. من هرگز راه حل جدایی اقوام، مذاهب یا نژادها را به عنوان اساس مشروعیت دادن به تأسیس یک ملت نخواهم پذیرفت.

تا چه وقت هنوز باید در انتظار سرانجام‌های دلخراش و قتل‌عام‌ها و تصفیه‌های مذهبی و قومی به خاطر این رویکرد وحشیانه نسبت به مسئله هویت‌های متمایز بود، که تفکیک آن‌ها را هنجاری واقع‌بینانه و منطبق با طبیعت انسانی می‌داند؟

چهار

در جای جای فصول گذشته از تأسف، پشیمانی، حسرت یا پریشان‌خاطری خود سخن راندم. به هنگام بازبینی، این تصورات دوباره به طور گریزناپذیری به ذهن خطور می‌کند و با وجود آنکه می‌دانیم همیشه درست، به‌جا، کامل و حتی عقلانی نیستند، گریزی از آن‌ها نیست. بارها نسبت به ناپدید شدن آن «بهشت زمینی» که هرگز ندیده‌ام آه و ناله کرده‌ام! بارها از رفتارهای پیشینیان پیش از تولد خود احساس اندوه و شاید حتی احساس گناه کرده‌ام! گویی به‌خاطر بهره‌مندی از میراث اخلاقی اسلاف خود، من باید تقاص توهم‌ها، ناکامی‌ها و کژتابی‌هایشان را نیز پس بدهم.

برای رها شدن از تکرار چنین احساس نامطلوبی، عادت کردم برای بیان تأثرات ناشی از تراژدی‌هایی که عصر حاضر و موجودیت خودم را منقلب کرده‌اند از معصوم‌ترین واژه‌ها مثل غصه و بعضی وقت‌ها برای پیوند زدن احساسات پراکنده به خاطرات جداگانه از صیغه جمع، یعنی غصه‌ها استفاده کنم.

غصه‌های من همگی مراحل مشترکی را از سر گذرانیده‌اند؛ ابتدا یک امیدواری بزرگ، سپس ناکامی، خیانت، مسخ و بالاخره نابودی. غصه‌های پی‌درپی برای از دست دادن دوران کودکی‌ام؛ بهشت مادرم و سپس پدرم. غصه برای خلق‌های سرزمین روشنایی، برای همه بدون استثناء، برای دیگران همچنان که برای وابستگان خودم، به اصطلاح «خودی‌ها» که همگی برای همیشه نفرین شده‌اند و در یک باتلاق دست و پا می‌زنند. غم‌های مکرر

برای جوامع عرب که یکی دو بار در هر نسل سعی می‌کنند به پا خیزند، کمی بلند می‌شوند، سپس همچون عقاب‌هایی شکسته‌بال با سنگینی تمام به زمین می‌افتند؛ و همچنین غم و غصه برای آرمان‌های گرانقدری که در جوانی به من انگیزه حرکت می‌داد و در گرگ و میش زندگی‌ام به کژراهه رفت و بی‌اعتبار شد: جهان‌وطنی‌گرایی، مفهوم استعلایی تاریخ، اختلاط مسالمت‌آمیز و هماهنگ فرهنگ‌ها، هم‌گرایی ارزش‌ها و شرافت و کرامت برابر همه انسان‌ها.

یکی از غصه‌های بزرگ امروز من اروپا است. هنگام سخن گفتن از آن، غالباً به من پاسخ داده می‌شود که انتظارات بیش از حد دارم و نباید وضعیت این قاره را طی قرن‌ها و سال‌های نه‌چندان دور فراموش کنم: میدان‌درگیری نیروهای ملی‌گرای زنجیرگسسته و عرصه‌ای برای تجربه بدترین وحشی‌گری‌ها... آیا جز این است که صفحات تاریک این دفتر از این پس و برای همیشه ورق خورده است؟ بدون آنکه متوجه شویم از مرزهای آلمان و فرانسه عبور می‌کنیم، گویی هنوز در کشور خودمان هستیم، چنانکه گویا هرگز جنگی وحشیانه میان دو کشور برای تسخیر منطقه آلتزاس و لورن وجود نداشته است. در برلین بدون مشاهده هیچ‌گونه اثری از دیوار قدیم، از یک محله در برلین شرقی به محله دیگر در غرب می‌رویم. در کدام کشور دیگر چنین چیزی وجود دارد؟ بدون تردید نه در کشور موطن من. در آنجا مسیر معکوس پیموده شده تا حدی که اکنون عبور از محدوده شهرها و مناطقی که در دوران جوانی‌ام بدون احساس خطر جدی به‌راحتی مقدور بود، صعب‌العبور شده است.

نمی‌خواهم پیشرفت‌های چشمگیر اروپایی‌ها از پایان جنگ جهانی دوم را بی‌اهمیت تلقی کنم. با تمام وجود آن‌ها را تحسین می‌کنم، ولی نمی‌توان نفی کرد که امروز با مشکلات جدی روبه‌رو شده‌اند. از کشور دوم خود انتظار بیشتری داشتم: این انتظار که راهنمای تمام بشریت باشد، از به بیراهه

افتادن آن جلوگیری کند و مانع تجزیه شدن به مناطق کوچک قومی، اجتماعی و قبیله‌ای شود.

وقتی به تنش‌های عصر حاضر فکر می‌کنم، گاهی از اینکه هیچ مرجع سیاسی و اخلاقی در جهان وجود ندارد که معاصرین ما بتوانند به او اعتماد کرده و با امیدواری مسائل را به آن ارجاع دهند، افسوس می‌خورم. هیچ مرجعی وجود ندارد که دارای ارزش‌های جهانی باشد و واقعاً بتواند بر مسیر حرکت تاریخ تأثیر گذارد. هنگامی که به اطراف و اکناف جهان چشم می‌دوزم و با اضطراب از خود می‌پرسم چه کسی امروز می‌تواند چنین نقشی ایفاء نماید، در نظرم فقط اروپا ظاهر می‌شود که اگر امکانات در اختیارش قرار می‌گرفت قادر به انجام این نقش می‌شد.

چرا اروپا؟ درواقع او «نامزد طبیعی» ایفاء چنین نقشی نیست. با هر منطقی که حساب کنیم این نقش باید بیش از هر کشور دیگر بر عهده ایالت متحده آمریکا باشد. آن‌ها از سال‌ها پیش خواهان اعمال مدیریت بر تمامی جهان هستند و از امکانات و استعدادهای لازم برای ایفاء این نقش برخوردارند. اصولی که بر مبنای آن اتحاد آن‌ها رقم خورده، از همان ابتدا حاکی از نوعی دغدغه جهانی انکارناپذیر بود و ترکیب قومی آن نه به صورت کاملاً ایدئال، بلکه به هر حال بیش از سایر کشورها بازتاب تنوع در جهان است. به‌ویژه آنکه در طول قرن بیستم، آن‌ها در همه عرصه‌ها همچون تولیدات صنعتی، نیروی نظامی، پژوهش‌های علمی، نفوذ سیاسی و فکری و جز این‌ها جلوتر از همه قدرت‌های برتر جهانی قرار گرفتند. با توجه به پیروزی در سه جنگ بزرگ زیست‌کره‌ای، جنگ اول و جنگ دوم جهانی، سپس جنگ سرد از چنان برتری در میان ملت‌های دیگر برخوردارند که هیچ‌کس نمی‌تواند به طور جدی با آن مقابله کند. با هر منطقی، آن‌ها می‌بایست برای مدتی طولانی برای تمام بشریت تبدیل به قدرت مرجع می‌شدند؛ اما نتوانستند خود را شایسته چنین مقامی نشان دهند.

از همه تعجب‌آورتر این است که شکست آشکار امروز آنان، نه به دلیل از دست دادن قدرت - که در همین لحظه در سطح بسیار عالی قرار دارد - نه ناشی از قدرت دشمنان آنها، بلکه ناشی از ناتوانی رهبران پی‌درپی آنها در به‌جا آوردن و حفظ منسجم آن برتری است که به دست آورده بودند.

بسیاری از مخالفان رئیس‌جمهور ترامپ اعتقاد دارند که ضعف و انحطاط جایگاه اخلاقی کشورشان، از زمان به قدرت رسیدن او آغاز شد. از دید من، نقطه عطف تعیین‌کننده خیلی زودتر، از همان زمانی شروع شد که جنگ سرد به پایان خود نزدیک می‌شد.

ایالات متحده در آن هنگام در موقعیتی قرار گرفت که هیچ ملت دیگر از ابتدای تاریخ نمی‌توانست ادعا کند؛ قدرت برتر سیاره‌ای منحصربه‌فرد. آنها در موقعیتی قرار داشتند که می‌توانستند رأساً شالوده‌های یک نظم نوین جهانی را برقرار سازند، در آن صورت دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست به‌طوری جدی برتری آنها را به چالش بکشد.

آخرین رهبر اتحاد جماهیر شوروی، میخائیل گورباچوف^۱ تصمیم گرفته بود کشور خود را در مسیر آزادی اقتصادی و سیاسی قرار داده و همه‌چیز حاکی از این بود که آماده است تا آن امپراتوری را که استالین در فردای جنگ جهانی دوم در شرق اروپا برای خود ساخته بود رها سازد. در برابر چنین موقعیت فراتر از هرگونه انتظار، رجال امریکا دو انتخاب پیش‌رو داشتند؛ یا با تحولات آغاز شده توسط گورباچوف همراه شده و حمایت‌های اقتصادی و سیاسی به‌منظور تسهیل کار بسیار دشوار و شجاعانه انتقال قدرت را در اختیار او بگذارند یا از ضعف آشکار دشمن ابرقدرت خود به‌منظور

1. Michail Gorbachev

محو کامل او از صحنه تاریخ بهره برند.

این برای امریکایی‌ها یک معمای واقعی بود. بیش از چهل سال در برابر یک رقیب نیرومند قرار داشتند که در همه عرصه‌ها با سرسختی تمام در برابر آن‌ها قد برافراشته و زرادخانه نظامی‌اش برای آن‌ها یک خطر مرگبار بود. در آن حال احتضار رقیب، آیا نباید به او کمک می‌کردند تا از زمین برخیزد؟ آیا نباید برعکس، از فرصت پیش آمده برای اینکه برای همیشه از شر او خلاص شوند، استفاده می‌کردند؟ در نظر آن‌ها این آخرین موضع‌گیری، واقعی‌تر از همه جلوه کرد و همین را برگزیدند. آن‌ها برای نجات گورباچف هیچ اقدامی نکردند، اتحاد جماهیر شوروی را در آستانه انحلال تنها گذاشتند، سپس او را مثله کردند. بسیاری از جمهوری‌های قدیم شوروی، به رغم اعتراضات شدید مسکو به پیمان آتلانتیک پیوستند.

صداهای چندی در واشنگتن برای اخطار درباره راه غلط پیش گرفته شده برخاست. از همه مهم‌تر، اعتراضات جورج اف. کنان^۱ سیاستمدار کهنه‌کار و مورداحترام همه بود، تا جایی که تبدیل به یک افسانه زنده و یک نماد شده بود. او همان کسی بود که به امریکای دهه چهل که هنوز در برابر شوروی، هم‌پیمان خود ساده و بی‌تکلف بود، هشدار داده بود که نباید خیلی به این کشور اعتماد کرد و پیش‌بینی کرده بود که در آینده یک درگیری جدی میان دو اردوگاه جهانی اتفاق خواهد افتاد؛ هم او اولین کسی است که ضرورت تأسیس دستگاهی برای «سدکردن» راه پیشروی اتحاد جماهیر شوروی یا ترجیحاً بنا بر راه و رسم انگلیسی‌مآبی^۲ فراز آمدن بر نیروی نظامی، سیاسی و ایدئولوژیک او و مهار توسعه‌طلبی آن را یادآوری کرده بود. از این لحاظ همگان نقش تعیین‌کننده او در پیروزی غرب را که در سال

1. George F. Kennan

2. Anglicisme

۱۹۸۹ به فروری دیوار برلین انجامید می‌ستایند. از این مرد در همه‌جا به‌عنوان یکی از پایه‌گذاران اصلی راهبرد مؤثر و پیروز و همچون الگویی از شفافیت و قاطعیت تقدیر به عمل آمد.

حالا که آن پیروزی که آرزو داشت به دست آمده بود، کنان به هم‌وطنان و رجال سیاسی که با او مشورت می‌کردند، در موارد مقتضی یادآوری می‌کرد: «هدفی را که برای آن مبارزه کرده بودیم فراموش نکنیم! ما می‌خواستیم دموکراسی بر دیکتاتوری پیروز شود و موفق شدیم، حال ما باید از این پیروزی عبرت بگیریم. ما نمی‌توانیم همچنان با دشمن دیروز خود آن‌گونه رفتار کنیم که گویی باید در همان موضع دشمنی باقی بماند!» ویژگی این سیاستمدار سالخورده این بود که نفرت ستیزه‌گر او علیه نظام شوروی، با عشق عمیق او به خلق روس، فرهنگ و ادبیات آن، به‌ویژه چخوف^۱ همراه بود.

او به‌حق تکرار می‌کرد با تحقیر روس‌ها، گسترش جریان‌های ملی‌گرا و مسلحانه را ترویج می‌کنیم و حرکت کشور به‌سوی دموکراسی را کند خواهیم کرد، ولی نخواستند به سخن او توجه کنند. افسوس، تحقق آن فرزاندی که او در نظر داشت، همچنان که غالباً اتفاق می‌افتد، در لحظه پیروزی همچون یک ضعف و ساده‌لوحی تلقی می‌شود. عقیده مسلط این بود که باید بدون شک و تردید و فوت وقت، بدون اجازه دادن به ملاحظات اخلاقی یا حيله‌گری روشنفکرانه که باعث نرم و سست شدن ما شود به پیشروی و کسب پیروزی بیشتر به پیش رانیم. هنگامی که در سال ۱۹۹۷ رئیس‌جمهور کلیتون از یکی از مشاوران خود پرسید: «آیا باید به هشدارهای کنان توجه کرد؟» پاسخ شنید که این سیاستمدار پیر اشتباه می‌کند، در این حال ضعف رقیب هرچه را بخواهیم می‌توانیم به روس‌ها تحمیل کنیم، زیرا راه دیگری در پیش ندارند.

۱. Antoine Tchekhov: نویسنده برجسته روس

اینکه بخواهیم توپ را در زمین این یا آن رئیس‌جمهور امریکا یا مشاورانشان بیندازیم خطا است؛ زیرا وظیفه‌ای که در هنگام برون‌رفت از جنگ سرد بر عهده آن‌ها بود، حساس و مشکل بود. موضوع برای آن‌ها نه مهر تأیید زدن بر نقش عادی خود، بلکه ابداع روشی نو با تمام جزئیات آن در عرصه‌ای بی‌سابقه در زیست‌کره بود. روی این نکته تأکید می‌کنم که به نظر من مهم است که دریابیم چگونه ملت بزرگ امریکا منحرف شد و تمام انسانیت را به دنبال خود کشید.

تبدیل شدن به یک قدرت برتر «والامقام» برای همه کشورهای جهان که بعضی‌ها را هدایت کند، گوش بعضی‌های دیگر را بگیرد، هیچ دشمنی جز انحراف نژاد بشر نداشته باشد، این رؤیای رسولانه همواره بین رجال امریکایی وجود داشته و در فردای جنگ اول جهانی، سپس در فردای جنگ دوم خود را به نمایش گذاشت. ایالات متحده از برکت طرح مارشال به بازسازی اروپا و تبدیل ژاپن به یک قدرت صلح‌طلب دموکراتیک همت گماشت، اما هدفی که آن تلاش‌ها را توجیه می‌کرد، دقیقاً رویارویی با قدرت کمونیسم شوروی بود. به نظر آن‌ها باور به یک استراتژی جهانی که بر روی یک دشمن خاص متمرکز نباشد، مبهم و ناکافی بود و نمی‌توانستند آن را بپذیرند. این خواست که تمامی کشورهای جهان تبدیل به هم‌پیمان یا تحت حمایت یک کشور باشند، از روز ازل مخالف تمامی تجربیات سیاسی بوده است. همواره باید چیز مخالفی برای بسیج نیروها، کاربرد سلاح‌ها و ایجاد اتحاد با دیگران وجود داشته باشد. دشمن تهدیدکننده، افسوس، همچون ستاره‌ای قطبی است که بدون وجود آن نمی‌توان فهمید به کجا می‌رویم و چه می‌کنیم، حتی بدون آن نمی‌توان دانست چه هستیم و کی هستیم. من جزو آن‌ها نیستم که تصور می‌کنند همیشه چنین خواهد بود، اما از آنجا که از سالیان بسیار دور وضع چنین بوده، اکنون برای داشتن تصور و فهمی از نوع دیگر از جهان از دیگران و از خود، باید بی‌نهایت خلاق و جسور بود.

رهبران امریکایی در هنگام پایان جنگ سرد دقیقاً نیازمند چنین خلاقیت و جسارتی بودند تا راهنمای عمل آنان به عنوان ابرقدرتی باشد که دیگر هیچ رقیب درخور توجهی نداشت و برای اینکه بدانند با دشمنان پیشین خود چگونه باید رفتار کنند آیا باید برای بهبودی اوضاع آن‌ها و روی پای خود ایستادن به آن‌ها کمک کنند؟ نسبت به هم‌پیمانان پیشین چگونه باید رفتار کنند؟ آیا باید همچنان به آن‌ها به عنوان دوست یا تحت‌الحمايه نگاه کنند؟ یا از آن پس باید به آنان به عنوان رقبای اقتصادی جدیدی نگاه کنند؟ با بقیه جهان چگونه؟ آیا باید به اصطلاح «نقش ژاندارم جهان» را به عهده بگیرند یا فقط اجازه دهند ملت‌های متعدد دیگر، اقوام و جناح‌ها بنا بر اراده خود با یکدیگر درگیر شوند؟ هر یک از این راهبردها دارای خطرات، مزایا و شک و تردیدهایی بود.

با بازخوانی گذشته، می‌توان به روشنی فهمید که ایالات متحده نتوانست از آزمون حساس و دشواری که تاریخ در برابر او قرار داده بود سر بلند بیرون آید، به طوری که طی سه دهه پس از پیروزی و قرار گرفتن در اوج افتخار، ناتوانی خود را در تعریف و برقراری یک نظم نوین جهانی؛ اثبات حقانیت خود به عنوان «قدرتی پدران و دلسوز»؛ و دارای اعتبار اخلاقی - که امروز احتمالاً در پایین‌ترین سطح خود نسبت به تمام لحظه‌های دیگر در یک صد سال گذشته است - نشان داد. دشمنان دیروز دوباره تبدیل به دشمن شده‌اند، هم‌پیمانان دیروز دیگر واقعاً احساس هم‌پیمانی ندارند.

انحطاط اخلاقی یک باره اتفاق نیفتاد، بلکه در لغزش‌های مکرر طولانی، ناکارآمدی و پس‌رفت یا قدم‌های نادرست و در زمان ریاست جمهوری‌های پی‌درپی که انتخاب‌های سیاسی هریک نقطه مقابل دیگری است، به تدریج روی داد.

بعضی وقت‌ها همچون جنگ عراق در سال ۲۰۰۳ ایالات متحده گرفتار جنون دخالت در سایر سرزمین‌ها می‌شود. در این گونه موارد خواسته‌اند کمر

بعضی نظام‌ها را بشکنند، ملت‌ها را به میل خود از نو بسازند، تقسیمات منطقه‌ای کلان را نادیده گرفته و بنا بر دیدگاه جهانی خود از نو سامان دهند. در موارد دیگر، خسته از وظایف طاقت‌فرسایی که با بی‌احتیاطی درگیر آن شده بودند، به طرز چشمگیری تغییر جهت داده و سوگند خوردند که دیگر در جایی مداخله نکرده، دیگر پای خود را در زمین داغ و سوزان نگذارند و نیروهای محلی را به حال خود بگذارند تا هرچه می‌خواهند یکدیگر را بکشند. استفاده از این روش در سپتامبر ۲۰۱۳ به هنگام موضع‌گیری صریح و بدون پرده‌پوشی درباره‌ی خطر استفاده‌ی سوریه از بمب شیمیایی به اوج رسید. پیش از آن اعلام شده بود این مسئله خط قرمزی است که دولت سوریه نباید از آن عبور کند و در غیر این صورت مداخله‌ی جدی ایالات متحده را در پی خواهد داشت. رئیس‌جمهور اوباما اعلام کرد که دخالت در آنجا نه فایده‌ای دارد و نه نیازی به آن هست. اکنون جای نگرانی است که نیروهای مرگ‌طلب در تمام دنیا در این عقب‌نشینی، نوعی تضمین مصونیت از تنبیه دریافت کرده باشند.

در صفحات پیشین سه یا چهار قسمت مهم از این صحنه‌ی نمایش را خاطرنشان کردم. می‌توانستم موارد بسیار دیگری را هم نشان دهم. همچون تمامی معاصران، طی دهه‌های گذشته شاهد جلوه‌های متفاوتی از امریکا در عرصه‌ی جهانی بوده‌ام: امریکای سخاوتمند و امریکای تنگ‌نظر، امریکای متکبر و امریکای سربه‌زیر، امریکای مجروح از حادثه‌ی یازده سپتامبر که می‌خواستیم به او بگوییم چقدر ارزشمند است و چقدر به آنچه بود و آنچه به بقیه‌ی جهان داد نیاز داریم، سپس، دو سال بعد به هنگام جنگ عراق، امریکای هوس‌باز، شرور، خرابکار و تحمل‌ناپذیر.

انصاف این است که بگوییم این رفتارها چنانچه از طرف کشور دیگری سر زده بود موجب این همه خشم نمی‌شد، ولی مسئله این نیست. موضوع

این نیست که نشان دهیم آیا این کشور در مواجهه با این یا آن بحران، رفتاری بهتر یا بدتر از رفتار احتمالی برلین، پاریس، مسکو یا پکن می‌داشت یا نه. می‌خواهیم بدانیم آیا ایالات متحده به شایستگی نقش داوری یا قدرت حمایتی خود را ایفا کرده است یا نه؟ پاسخ به این پرسش متأسفانه فقط می‌تواند منفی باشد. شکست مسلم امریکا که آشکار بود همین‌طور ادامه دارد و در حال شدت گرفتن است، به‌طوری‌که به نظر نمی‌رسد در حال حاضر قابل جبران باشد.

در این مرحله حساس از تاریخ بشریت، نیاز به یک «فرمانده» احساس می‌شود که مراقب سرنوشت تمام سرنشینان ناوگان جهانی و نه فقط سرنوشت خود باشد. در این حال خنده‌دار و درعین‌حال وحشتناک می‌بود اگر فرمانده ناو «تایتانیک» به هنگام هجوم جمعیت به‌سوی قایق‌های نجات در بلندگوی خود فریاد می‌زد: «راه را باز کنید! من باید اول از همه بروم!»

پنج

آیا اروپا بهتر از ایالات متحده از عهدهٔ انجام این رسالت حمایتی برمی‌آمد؟ آیا می‌توانست خود به تنهایی شالوده‌های یک نظم جهانی متناسب با واقعیات نوین را پی‌ریزی، قوانین و جهت‌گیری‌های آن را وضع کرده و بقیهٔ جهان را وادار به رعایت آن کند؟

این موضوع را هرگز نخواهیم دانست، زیرا قارهٔ کهن از ابزارهای لازم برای ایفای این نقش برخوردار نیست، ولی باور دارم شاید بتواند دست‌کم نقش یک «کمک‌خلبان» هشیار و قادر به کمک وفادارانه به این امریکای پرشروشور را ایفا کرده و کوشش کند تب و تاب او را آرام سازد.

چرا اروپا؟ به دلایل گوناگونی که هیچ‌کدامشان به تنهایی و فی‌نفسه تعیین‌کننده نیستند، اما پیش‌فرض من این است که با توجه به مجموع آن‌ها، اروپای واحد بتواند بهتر از دیگران نقش این مسئولیت تاریخی را ایفا کند.

اولین دلیل این است که این قاره محل تولد انقلاب صنعتی و تمدن ناشی از آن است و بنابراین به‌نوعی کارگاهی بوده که انسانیت مدرن در آن آبدیده شده است. البته این به‌مثابهٔ کاهش ارزش یا توهین به سرزمین روشنایی، موطن من، گهوارهٔ کهن‌ترین تمدن‌ها نیست که بپذیریم طی دو یا سه قرن، تمام آنچه اهمیتی در موجودیت آن دارد، شامل افکار، ابزار، سلاح‌ها و همچنین روش زندگی آن از اروپا آمده است.

اشاره‌ام به سرزمین روشنایی خودم جز به‌عنوان یک نمونه نیست. تمدن اروپا برای تمام دنیا یک مرجع است. همه حق دارند از این برتری ناراحت

شوند و درعین حال منطقی است که فرض شود این امتیاز جاودانه نخواهد بود، اما هیچ کس نمی تواند منکر شود از آنجا که مکتب علمی آن به مکتب علمی جهان تبدیل شده، نظام فناوری آن به نظام فناوری تمام جهان تبدیل شده؛ فلسفه آن فلسفه تمام جهان شده و الگوی اقتصادی آن رقیب درخور توجهی ندارد و هم هر آنچه نه از موهبت های او بهره برده و نه با مشکلاتش ارتباط برقرار کرده، لاجرم محکوم به حاشیه ای شدن، از سکه افتادن، نادیده گرفته شدن و در خود مستحیل شدن شده است، هیچ کس نمی تواند انکار کند که این تمدن امروزه تبدیل به نظام مرجعی شده که همه خود را با شاخص های آن می سنجند.

این برتری متعلق به تمامی جهان غرب است و ایالات متحده دست کم هم ردیف اروپا است، باین حال اروپا به خاطر نقش پدرانه ای که نسبت به مابقی جهان داشته، از امتیازهای بیشتری نسبت به «دختر بزرگ» خود در ماورای اقیانوس اطلس برخوردار است که فاقد آن امتیازها است، هرچند به همان اندازه پویا و قدرتمند باشد.

یکی از امتیازهای بزرگ قاره قدیم این است که تاریخ درس های پرارزش و غالباً پردرد و رنج به او داده است. در اینکه آن ها تمامی سرزمین های کره زمین را درنوردیدند و تا سال های بسیار تسلط خود را در همه جا حفظ کردند تردیدی نیست، اما سرانجام محدودیت سلطه را درک کردند و به کمک این تجربیات، داناتر، مسئولیت پذیرتر و گاهی هم - اقرار باید کرد که - محتاط تر شدند. از نظر بسیاری از اروپایی ها پس از این تجربه، نخوت استعمارگر جای خود را به یک روش محتاطانه تر و احترام آمیزتر نسبت به دیگران داد.

به نظر من درس‌هایی که این قاره از به جان هم افتادن در نزاع‌های داخلی گرفت، کم‌اهمیت‌تر از تجربه استعماری نیست، زیرا با کنکاش درباره نحوه فراز آمدن بر آن تجربه تلخ، سعی کرد صفحه تعیین‌کننده‌ای در تاریخ بشریت رقم بزند.

فردای روز پایان جنگ جهانی دوم، طراحان طرح اروپایی درک کردند که بازسازی قاره بر اساس یک شالوده کاملاً متفاوت بسیار حیاتی و تعیین‌کننده است که خلق‌های گوناگون به رغم نزاع‌های قدیمی گرد هم آمده و از آن پس چنان با یکدیگر به سر برند که گویی شاخه‌های مختلف یک ملت‌اند. اندیشه‌ای که بی‌سابقه نبود و در هر قرن به وسیله شخصیت‌های برجسته‌ای چون اراسموس یا ویکتور هوگو و جز آن‌ها مطرح شده بود، ولی در روزگار ما واقعیت‌های ویژه‌ای وجود دارد که به طرح اروپا ابعادی جهانی می‌دهد.

درواقع ویژگی زیست‌کره در عصر ما این است که همچون اروپا از تعداد زیادی کشورهای مستقل، هریک با تاریخ خاص خود، روایت خود، زبان خود، آئین‌های خود، مراجع فرهنگی و غالباً با نزاع‌های تاریخی با همسایگان خود تشکیل شده است. آگاهانه یا ناآگاهانه، تمام این کشورها، کوچک یا بزرگ، فقیر یا ثروتمند؛ با ادغام شدن در مجموعه‌های بزرگ‌تر که تمام ملت‌ها، تمام زبان‌ها و تمام فرهنگ‌ها از موجودیت خاص و کرامت انسانی در آن برخوردار باشند و پایان دادن به نزاع‌ها و حضور پررنگ در جهان از منافع زیادی بهره خواهند برد.

با این حال تحقق این امر مستلزم در دست داشتن الگویی است که کشورهای مختلف بتوانند از آن الهام بگیرند. نوعی «طرح آزمایشی» که پیش از آن به مرحله آزمون و تجربه درآمده باشد و به طرز عینی و ملموس نشان دهد چگونه می‌توان برای زندگی بعدی جمعی در زیر یک سقف به رفتارهای گذشته پایان داد. از این لحاظ، فقط طرح اروپایی می‌تواند یک

چنین الگویی ارائه دهد، چراکه هدف متعالی آن دقیقاً جمع کردن کشورهای گوناگونی است که پیش از آن طی دوران طولانی تاریخ خود در حال نزاع با یکدیگر بودند و اکنون به دنبال بنا کردن آینده‌ای مشترک هستند. اگر قاره کهن مایل به تأسیس ایالات متحده ویژه خود شود، به بشریت نشان خواهد داد که چنین آینده‌ای نه فقط یک آرزوی خام یا آرمان شهر خیالی، بلکه واقعاً به طور کامل تحقق‌پذیر است.

به‌راستی، برای تحقق تمام و کمال چنین الگوی مرجعی، اتحادیه اروپا باید به دولت فدرالی تبدیل شود، مجهز به تمام ویژگی‌های یک قدرت بزرگ جهانی، در عرصه‌های سیاسی، نظامی و اقتصادی، برای اینکه بتواند واقعاً و در عمل روی مسیر حرکت جهان تأثیر گذارد، ولی هم‌اکنون از اراده لازم برای ایفای این نقش برخوردار نیست؛ زیرا خلق‌های تشکیل‌دهنده کشورهای اروپایی عطش زیادی برای ایفای چنین نقشی ندارند و بدون تردید رهبران ملل گوناگون نیز نمی‌خواهند قلمرو حاکمیت خود را از دست بدهند.

سرنوشت غم‌انگیز برای اروپایی‌ها این است که در جهان بی‌رحمی که از آن ما است، اگر به دنبال کسب قدرتی کوبنده نباشند، سرانجامشان جز سرنگونی، خوار شدن و تحت ستم قرار گرفتن نخواهد بود. در این حال نه تبدیل به یک داور محترم، بلکه قربانی بالقوه و گروگان بعدی خواهند شد.

احساس ناکامی عمیق من امروز، به هنگام تعمق درباره سرنوشت قاره انتخابی‌ام از این واقعیت سرچشمه می‌گیرد. به‌راستی، اتحادیه اروپا سازمانی درخور برای خود دست و پا کرده، خود را گسترش داده و پیشرفت‌های بزرگی نسبت به گذشته نصیب خود کرده است، بااین حال ساختاری

آسیب‌پذیر، ناتمام و دوگانه دارد که اکنون به شدت تهدید می‌شود. گفتم «دوگانه»، زیرا پدران بنیان‌گذار توانستند از دو راهی که در برابرشان قرار داشت یکی را برگزینند: یکی راه یک اتحاد واقعی، کامل و بازگشت‌ناپذیر از نوع ایالات متحده آمریکا؛ و دیگری یک منطقه مبادله آزاد. آن‌ها با این باور که این تصمیم می‌تواند بعدها اتخاذ شود، انتخاب یکی از این دو راه را به بعد موکول کردند، درحالی‌که تحقق این ایده با گذشت زمان روزبه‌روز مشکل‌تر می‌شود. چیزی را که نتوانستند با شش یا نه عضو در مورد آن به توافق برسند، نمی‌توان با بیست‌وهفت یا بیست‌ونُه عضو به توافق رسید، به‌ویژه اگر باید به اتفاق آراء به آن رسید، همچنان که امروز برای تمام تصمیمات اساسی لازم است.

درواقع اعطای حق و تو به هر دولت هم افراط در دموکراسی بود و مانعی در برابر پیشرفت‌های جسورانه به‌سوی تحقق اتحاد واقعی و هم با تفویض قدرت بروکسل به نمایندگان دولت‌ها به‌جای دولت اروپایی منتخب به‌وسیله شهروندان اتحادیه به‌طور مستقیم نقض‌کننده دموکراسی بود. خلق‌هایی که از تجربه دموکراسی درازمدت برخوردارند، نمی‌توانند خود را در رهبرانی بازیابند که با آرای عمومی انتخاب نشده‌اند.

هزاران سخن دیگر درباره این تجربه وجود دارد که به نظر من یکی از امیدبخش‌ترین تجربیات در طول تاریخ بشر بوده و در برابر چشمان ما در حال متلاشی شدن است. تکرار می‌کنم؛ از نظر من یکی از غم‌انگیزترین فراکش‌های زمانه ما همین است. حتی اگر از میان تمام رویدادهای زیست‌کره جز نابودی رؤیای اروپا نمی‌دیدم، باز هم از غرق شدن سخن می‌گفتم.

پنج

شاید در کاربرد استعاره دریانوردی کمی زیاده‌روی کردم که گفتم در غیاب یک «فرمانده شایسته» برای هدایت «سفینه بشری» غرق شدن قطعی خواهد بود. تاکنون هزاران بار فاجعه نهایی آخرالزمانی پیش‌بینی شده، ولی هنوز زمین به‌رغم تمام این رانه‌های مخرب و تمامی افراط‌گری‌ها، پررونق‌تر، نوآورتر و جاه‌طلب‌تر از همیشه به حیات خود ادامه می‌دهد. آیا حالا من نباید یک‌بار برای همیشه به آن دست پنهان ایمان آورم که برای قرن‌های متوالی ما را نجات داده است؟

با وجود آنکه این نظریه با بیش من از امور جهان جور در نمی‌آید، نمی‌توانم بدون یک نظریه بدیل آن را رد کنم؛ زیرا باید قبول کنم که حاوی بخشی از واقعیت است. من هم چونان تمام کسانی که در دوران جنگ سرد زندگی کردند، طی ده‌ها سال در نگرانی از وقوع یک فاجعه هسته‌ای به سر بردم که اجتناب‌ناپذیر تلقی می‌شد. بارها گفته می‌شد که هزارها کلاهک هسته‌ای ذخیره‌شده توسط ابرقدرت‌ها به طور اجتناب‌ناپذیر و در فقدان یک مرد روشن‌بین یا با چند لغزش پی‌درپی منجر به درگیری همه‌جانبه خواهد شد که تمامی تمدن‌ها را نابود خواهد کرد! گفته می‌شد فقط یک آدم ساده‌لوح می‌تواند باور کند که رویارویی خصمانه دو اردوی زیست‌کره بدون وقوع یک انفجار بزرگ آخرالزمانی به سرانجام خواهد رسید.

بااین‌حال این همان چیزی است که اتفاق افتاد. در آن روز که یکی از طرفین درگیری بر دیگری سبقت گرفت، طرف بازنده بدون پرتاب حتی یک

موشک شکست را پذیرفت. ما از این میدان تله‌های انفجاری سالم بیرون آمدیم، چنان‌که گویی دستی نامرئی ما را هدایت کرده است. حالا، آیا در برابر خطر جدیدی که در افق نمایان شده، کافی است بار دیگر به ستاره اقبال خوب خود دل ببندیم و به آن اعتماد کنیم؟

مدت‌های طولانی مایل بودم این نوع نگاه اطمینان‌بخش تاریخی را باور کنم و امروز نیز به رغم تمام نگرانی‌هایم، بخشی از من هنوز به آن دل‌بسته است، نه به دلیل ایمان کورکورانه به خرد انسان، بلکه بنا بر دلایل کاملاً متفاوتی ناشی از وضعیت ویژه دوران کنونی و قوانین حاکم بر تحولات آن. پدیده پیچیده‌ای که آن را «جهانی‌شدن» یا «فراگیری زیست‌کره‌ای» می‌نامیم، به خاطر طبیعت فناورانه‌ای که همراه آن است، جنبش نیرومند و عمیقی به وجود آورده که عناصر و عوامل متنوع انسانی را به یکدیگر نزدیک کرده است. نزدیکی اجباری، فیزیکی یا مجازی آن‌ها، هم موجب وابستگی است و هم موجب جدایی. از نظر من یکی از پرسش‌های کلیدی زمانه ما این است که بدانیم کدام یک از این بردارها بر دیگری غلبه خواهد کرد. آیا شاهد این خواهیم بود که تنش‌های هویتی عقب‌نشسته و سپس محو شوند یا برعکس شاهد وخامت‌بارتر شدن و تجزیه و فروپاشی‌های بیشتر خواهیم بود؟ مشاهده حوادث جهان به‌ویژه حاکی از نشانه‌های گسست است؛ زیرا به‌طور انکارناپذیری نیرومند و درعین حال بیشتر در معرض دید و توجه و پرسروصداتر هستند. حرکت معکوس که موجب همبستگی است، ظریف‌تر و بسیار کم‌نمودتر است و لهذا کمتر به آن بها داده می‌شود، با این حال حاکی از گرایش تاریخی نیرومند و شدیدی است که نشانه‌های آن را می‌توان در تمام جوامع انسانی مشاهده کرد.

و سوسه می‌شوم بگویم که هم‌نوعان ما در تاریخ بشر هرگز تا این اندازه همسان نبوده‌اند. آن‌ها درحالی‌که با یکدیگر بسیار مخالفت ورزیده، از یکدیگر نفرت داشته و با هم جنگیده‌اند، نتوانسته‌اند مانع شباهت و تقلید از

یکدیگر شوند. هر جا که باشند با همان ابزارهایی زندگی می‌کنند که دیگران در دست دارند، به اطلاعات و تصاویر مشابهی دسترسی دارند، همگی پی‌درپی به رفتارها و منابع مشترکی ارجاع می‌دهند.

اگر پیش از این‌ها، به‌طور خودانگیخته به بازتولید رفتارهای والدین و اجداد خود گرایش داشتیم، امروز بیشتر به‌طور خودجوش به بازتولید رفتارهای معاصران خود گرایش داریم؛ در این مسیر از خود اراده‌ای نداریم. ما پرهیزکارانه، افسانه‌ای را زنده نگاه داشته‌ایم که بر حسب آن ویژگی‌ها به‌طور «عمودی» از نسلی به نسل دیگر به‌وسیله خانواده، قبیله و ملت و جامعه ایمانی و عقیدتی منتقل می‌شوند؛ درحالی‌که اکنون انتقال واقعی بیش از پیش به‌طور «افقی» خواسته یا ناخواسته میان معاصران آشنا یا ناآشنای علاقه‌مند به یکدیگر یا حتی متنفر از یکدیگر روی می‌دهد.

اقرار می‌کنم که این نوع نگاه غالباً در لحظات اندوه زیاد به یاری من آمده است. هنگامی که در اطراف خود می‌بینم تنش‌های قومی یا نفرت لجام‌گسیخته رو به افزایش است، با این اندیشه آرامش خود را بازمی‌یابم که این‌ها نبردهای عقبه لشکرها و تکانه‌های پایانی جهانی به سر آمده، منسوخ شده و در حال افول است که با ناامیدی به هنجارها و پیش‌داوری‌های زمان‌های گذشته چنگ می‌زند.

با این حال آن چیزی که کمی مرا نگران می‌کرد و امروز بیش از گذشته نگرانم می‌کند، این است که این نیروی وحدت‌بخش، درعین‌حال که به‌طور ناخودآگاه بر تمام معاصران ما عارض شده، هیچ‌کس آگاهانه پرچم آن را بر دوش خود نگذاشته است، به‌طوری‌که می‌توان گفت از آنجا که اکثر معاصران ما که با این موج وحدت‌بخش، ناشی از نفس پیشرفت‌های فنی، ساخته و پرداخته و هماهنگ و بازسازی شده‌اند و درعین‌حال تحت تأثیر و وابسته به امواج انحصارطلب و فرقه‌گرا هستند، این جنبش خفیه و نیرومند،

یتیم و بی‌سرپرست است.

به رغم تمامی درگیری‌ها و نفرت‌های متقابل، معاصران ما روزبه‌روز بیش از پیش شبیه یکدیگر می‌شوند، ولی اگر دو طرف این گزاره متناقض را معکوس کنیم و بگوییم پیشرفت‌های مستمر به‌سوی هم‌شکلی جهانی به تضعیف تمامی جنبش‌ها و تمامی نظریات طرفدار جهان‌روایی ختم می‌شود، آن وقت اوضاع بیشتر نگران‌کننده می‌شود.

تأکید بر هویت نیرومند و غالباً تهاجمی، همواره یکی از عناصر عمده گفتمان و مضمون دنیای قدرت و سلطه‌ای بوده که امروز باد به پرچم آن می‌وزد: پرچم انقلاب محافظه‌کارانه. این امر تقریباً همه‌جا مشهود است؛ در آفریقا همچون اروپا، در کشورهای عرب همچون اسرائیل، در هند همچون ایالات متحده.

رفتار بعضی نیروها که به‌طور سنتی در طیف چپ تعریف می‌شوند نیز بسیار نگران‌کننده است. تا همین چندی پیش آن‌ها شعار انسانیت و جهان‌روایی را سر می‌دادند، اما امروز ترجیح می‌دهند خود را سخنگوی اقلیت‌های متنوع قومی، دینی یا دسته‌بندی‌های دیگر تلقی کرده و از نبردهای هویتی حمایت کنند؛ گویی با رها کردن طرح ایجاد جامعه‌ای جهانی، امیدوارند با پیوند زدن خود به نفرت‌های فراگیر، بار دیگر از اقبال عامه جهانیان برخوردار شوند.

در این میان هیچ جای اتهام و شماتت نیست، زیرا مطالبات اقلیت‌های زیر سلطه غالباً از مشروعیت اصلی برخوردار است؛ اما راهبردی که بر روی این درگیری‌ها قرار گیرد، به طور اجتناب‌ناپذیری به قطعه‌قطعه شدن و فروپاشی می‌انجامد.

این تغییر چشم‌انداز و فرهنگ زبان‌هواداران پیشرفت، بازتاب پدیده‌ای است که پیش از این در این کتاب مطرح کردم؛ از جمله بازتاب وارونه شدن «معادله نیروی» روشنفکری در جهان، به خاطر اوج‌گیری گریزنپذیر

نیروهای محافظه کار که اکنون ابتکار عمل و اختیار بازتعریف واژگان سیاسی را در اختیار خود گرفته‌اند. بازندگان مجبورند ابزارها و نظام فکری خود را کنار بگذارند تا دست کم بتوانند از ابزارها و نظام فکری جایگزین هرچه بیشتر به نفع خود بهره برند. نظریه‌هایی که از جهان‌روایی تمجید می‌کنند، در دهه‌های اخیر چنان منزوی شده‌اند که همهٔ انواع تجزیه‌گرایی در برابر بی‌اعتباری آن‌ها مشروعیت یافته‌اند.

تقصیر این وضعیت بیش از هر چیز به گردن کثروی‌های مارکسیسم است، باین حال فقط او نیست که بار منفی این وضعیت را به دوش می‌کشد. امروز در اغلب جوامع انسانی تأکید بر هویت با استقبال روبه‌رو می‌شود و بالعکس روش‌های معتدل، متفاوت و همگانی، ساده‌لوحانه، بزدلانه و حتی مشکوک تلقی می‌شود. بسیاری از انسان‌ها که پیش از این مدت‌های درازی پیشاهنگ مبارزه برای وحدت ملل بوده‌اند، اکنون از آن مسیر منحرف شده‌اند. برای درک میزان زیان‌های وارده، کافی است نگاهی به جوامعی بیندازیم که مدت‌های طولانی مشعل راهنمای تمامی بشریت بودند. به‌عنوان نمونه به هلند و کشورهای اسکاندیناوی می‌اندیشم که زمانی پیشاهنگ رواداری و استقبال از مردم جهان بودند و اکنون هرروز بیش از پیش با آن روش‌ها مشکل دارند. به انگلستان می‌اندیشم که نظام سیاسی آن برای مدت‌های زیادی نمونه مقبول تمام زیست‌کره بود، اما اکنون زیر بار ضربات روزافزون عوام‌فریبی‌های ملی‌گرایان در حال فروپاشی است. همچنین به ایتالیا می‌اندیشم که زندگی سیاسی و روشنفکری آن برای نسل من مرجع پایدار و ستایش‌انگیزی بود، ولی اکنون هیچ اثری از آن وجود ندارد.

آیا می‌توان گفت با واکنش‌های رو به رشد ناشی از تنش‌های گذرای موقتی سرکار داریم که با گذشت زمان محو خواهند شد یا نه، پدیدهٔ سخت و پایداری است که به‌زحمت و به‌ندرت برگشت‌پذیر بوده و مستعد فروبردن

انسان‌ها به درون سیاهچاله تباهی است.

احساس من این است که در آخرین دهه‌ها وارد بازی دیگری شده‌ایم با روایتی متفاوت؛ از نمایشنامه کلاسیک ایام گذشته که آغازی سخت داشت با پایانی خوش فرجام - جوامعی با منشأهای گوناگون در کنار یکدیگر که با بدبینی و ضربه زدن به یکدیگر زندگی را آغاز کرده و درنهایت با فراموش کردن دشمنی‌ها آن را به پایان می‌برند - به صحنه نمایش دیگری فرو غلطیده‌ایم که در آن پایان خوش دیگر معنی ندارد.

در میان عوامل تعیین‌کننده این تغییر وضعیت، برخی تنش‌های سیاسی و اخلاقی قرار دارد که دنیای عرب را از هنگام شکست بزرگ سال ۱۹۶۷ به لرزه درآورد؛ در حدود سال‌های ۱۹۷۹، با وقوع انقلاب‌های محافظه‌کارانه، شرق و غرب را درنوردید؛ و از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ با ایجاد واکنش‌های زنجیره‌ای که امروزه ما را به جای نامعلوم - بدون تردید به‌سوی عدم - می‌برد تمام زیست‌کره را از حال تعادل خارج کرد.

یکی از وجوه بسیار نگران‌کننده این خروج از تعادل، «انحراف اورولی»^۱ است که امروز جهان ما گرفتار آن شده است. با عرض معذرت به پیشگاه نویسنده بریتانیایی به خاطر این نام‌گذاری. از دید من این نام‌گذاری درواقع نوعی تمجید و بها دادن به شخصیتی است که آن پدیده را شناسایی کرده؛ همچون وقتی که نام دانشمند کاشف یک میکروب یا بیماری را بر روی آن بیماری می‌گذاریم که در مسیر مبارزه با آن کشف شده است.

هفت

جرج اورول که دشمن انحصارطلبی خودکامه^۱ بود، می‌خواست مردم را از وضعیت وحشتناک پیش‌رو و خطرات کاربرد احتمالی و ممکن ابزار مدرن برای محو هرگونه آزادی و کرامت انسانی آگاه سازد. توانایی استعاره‌سازی او در داستان ۱۹۸۴ اذهان عمومی را به‌شدت اشغال کرد و مخاطبان را وادار به فکر کردن در این باره کرد که آیا در حال رفتن به‌سوی دنیایی هستیم که «برادر بزرگ‌تر» همه‌چیز را تا عمیق‌ترین و پنهانی‌ترین لایه‌های اندیشه‌هایمان می‌بیند و می‌شنود؟ جهانی که در آن زبان آن‌قدر کنترل و آن‌قدر منحرف می‌شود که نمی‌توان چیزی جز سخنان و نظریات دستگاه رسمی قدرت به زبان آورد. دنیایی که هرگونه حرکت و هر عقیده و احساس توسط نهادی همه‌جا حاضر که خود را نماینده منافع عالیّه نوع انسان می‌داند بررسی و داوری می‌شود.

جرج اورول، متولد سال ۱۹۰۳، توانسته بود شاهد شکل‌گیری دو نظام عمدهٔ تمامیت‌خواه^۲ قرن بیستم، استالین و هیتلر باشد. او علیه هر دو مبارزه کرد؛ با به دست گرفتن اسلحه و مبارزهٔ دوش به دوش جمهوری‌خواهان اسپانیا، سپس با آثار ادبی‌اش. او توانست در شادی ناشی از فروپاشی نازیسم شرکت کند، اما به‌هنگام درگذشت زود هنگام او در سال ۱۹۵۰ نظام تمامیت‌خواه شوروی در حال صعود بود. استالین هنوز با قدرت حکومت

1. Totalitarisme

2. Totalitaire

می‌کرد و با پیروزی در جنگ جهانی دوم تاج افتخار را بر سر گذاشته بود. ارتش او نیمی از اروپا را اشغال کرده، به قدرت اتمی دست یافته و راه برون‌رفت از درگیری میان غرب و اتحاد جماهیر شوروی نامشخص بود. کابوسی که نویسنده در داستان خود تصویر کرده بود، مبتنی بر این فرضیه بود که دیکتاتوری از نوع استالین، بر تمام جهان و به‌ویژه بر انگلستان حاکم شود.

اگر بیماری ریوی او به نحو بهتری درمان می‌شد، اورول به‌خوبی می‌توانست تا سال نمادین داستان خود و حتی بیش از آن تا فروپاشی نظام شوروی زنده بماند. در این حال می‌شد به‌جای تمجید از او در مراسم تدفینش، فروپاشی استبدادِ خشنِ استالین را جشن گرفت و از آنکه می‌دید خطری که او بشریت را از آن بر حذر داشته بود به‌طور قطع برطرف شده، خشنود می‌شد.

امروز، اما با اطمینان نمی‌توان سخن گفت. برادر بزرگ که از در خارج شد، به شکل دیگری از پنجره وارد شده است. نه به دلیل روی کار آمدن یک قدرت جدید تمامیت‌خواه دیگر، بلکه به دلیل ظهور پدیده‌ای پیچیده‌تر، اثری‌تر و مرگبارتر: افزایش بی‌رحمانه نگرانی‌های امنیتی.

با کمی بازگشت به عقب که در هنگام نوشتن این سطور شاهد آن هستیم، اکنون روشن است که جهان پس از یازدهم سپتامبر دیگر هرگز مشابه پیش از آن نخواهد بود. جنگ علیه تروریسم با تمامی آنچه پیش از آن بود متفاوت است، به‌ویژه با دو جنگ جهانی، همچنین با جنگ سرد و به خاطر این واقعیت که پایانی بر آن متصور نیست، کمی شبیه آن است که به بدی و گناه اعلام جنگ شود. چیزی که هرگز پایان ندارد. در هیچ لحظه‌ای نمی‌توان موضع دفاعی را رها کرد و اعلام کرد که خطر پایان یافته است. به‌ویژه با عطف توجه به آنچه در دنیای عرب در جریان است. چه وقت این دنیا، تعادل و آرامش خود را باز خواهد یافت؟ تنها چیزی که با اطمینان

می‌توان گفت این است که باید ده‌ها سال بگذرد تا شاید امکانی برای اصلاح وضعیت پیدا شود.

دوره‌ای طولانی از جنجال و آشوب، سراسر تعرض، قتل‌عام و انواع وحشیگری‌ها در انتظار است؛ دوره‌ای لزوماً خطرناک و دهشت‌بار که در جریان آن قدرتی همچون ایالات متحده - با هر دولتی که در آن در رأس قدرت باشد - ترجیح می‌دهد از خود محافظت و از موجودیت خود دفاع کند، دشمنانش را از مخفیگاه‌هایشان بیرون بکشد، تمام مکالمات تلفنی را شنود کند و بر تمامی مبادلات فضای گفتاری، نوشتاری و مالی در فضای مجازی نظارت داشته باشد.

این گرایش و درعین حال خروج از خطوط اصلی مشروع و قانونی این گرایش قطعی و عدول از مسیرهای تعیین شده در آن نیز اجتناب‌ناپذیر است. به عنوان نمونه هدف عبارت است از ممانعت از انتقال منابع مالی به نفع گروه‌های تروریستی، ولی از آن ابزار برای جلوگیری از فرار مالیاتی شهروندان امریکایی استفاده می‌شود. چه رابطه‌ای میان تروریسم و فرار مالیاتی وجود دارد؟ جز اینکه وقتی ابزار فنی مناسب و بهانه خوبی برای بازرسی وجود داشته باشد از آن بهره‌برداری یا سوءاستفاده می‌شود.

از مجوز شنود مذاکرات و روابط بین تروریست‌ها، برای شنود کردن مکالمات و مبادلات رقبای تجاری استفاده می‌شود. چه رابطه‌ای میان یک بمب‌گذار و یک صاحب صنعت ایتالیایی، فرانسوی یا کره‌ای موجود است؟ البته هیچ. مگر اینکه وقتی بهانه خوبی برای شنود وجود دارد، استفاده از آن می‌تواند کمکی به شرکت‌های امریکایی بکند، پس چه بهتر که انجام شود. حتی مکالمات خصوصی رهبران آلمان، برزیل، هند یا ژاپن شنود می‌شود و هنگامی هم که برملا شود، عذرخواهی می‌کنند و دوباره از سر گرفته می‌شود؛ اما این بار با محکم‌کاری‌های بیشتر برای اینکه سروصدای کار درنیاید.

اول از همه از ایالات متحده نام بردم، اما این داستان در سال‌های پیش‌رو از جانب روسیه، چین، هند، فرانسه و به طور اعم از جانب هرکس که ابزارهای فنی آن را به دست آورد اتفاق خواهد افتاد. این تقریباً یک قانون طبیعت انسانی است: هر امکان و توانایی را که علوم و فنون در اختیارمان قرار دهد، امروز یا فردا، به هر بهانه‌ای که شده، دست‌کم تا زمانی که مزایای آن به زیان‌های آن بچربد، از آن بهره‌برداری خواهیم کرد.

با صورت‌بندی این نگرانی‌ها و پیش از بیان موارد دیگر، مشتاقم اعلام کنم که با خوشبختی بسیار، جهانی که امروز در آن زندگی می‌کنیم هنوز به مرحله‌ای نرسیده که اورول در آثار خود پیش‌بینی کرده است. در حال حاضر، ترس و نگرانی‌هایمان، به‌ویژه مربوط به خطرات بالقوه است. نظارت‌های بسیاری که معاصران ما در معرض آن هستند، موجب ایجاد عصبانیت، بدبینی و بعضی وقت‌ها باعث خشم و اعتراض مشروع مردم شده که بدون شک باعث ایجاد وحشتی نظیر انفجار برج‌های دوقلوی نیویورک، رבוته شدن دانش‌آموزان نیجریه توسط گروه جهنمی «بوکوحرام» یا گردن زدن آدم‌ها در جلوی دوربین نمی‌شود. در برابر چنین اعمال نفرت‌انگیز، بدیهی است که سایر تجاوزات به حریم انسانی رنگ می‌بازد. بالاین حال، کم بها دادن به خطرات بدیهی ناشی از انحرافات پیش‌بینی شده توسط اورول نیز درست نیست؛ زیرا ویژگی‌هایی دارند که در طول زمان آن‌ها را به شدت برجسته و مهلک می‌سازد.

در واقع، درحالی که عملیات کشتار وحشیانه خطر پس‌گرد به‌سوی روزهای تاریک گذشته را خاطرنشان می‌سازد، کژراهه‌ای که مؤلف داستان

۱۹۸۴ نسبت به آن به ما هشدار می‌دهد، اگر جرئت گفتن داشته باشم، در آینده در انتظار ما است. آنچه آن را ممکن‌الوقوع می‌کند، دقیقاً پیشرفت‌های علمی و نوآوری‌های فناورانه‌ای است که همچون سایه، قدم‌به‌قدم همراه آن است و آن را منحرف می‌کند. ما در عرصه‌های گوناگون در حال پیشروی هستیم، بهتر و طولانی‌تر زندگی می‌کنیم، باین‌حال چیزی در این مسیر از دست می‌رود؛ آزادی رفت و آمد، سخن گفتن و نوشتن، بدون اینکه در هر لحظه تحت نظر باشیم.

آزادی ما همچون روغنی که از سوراخ ته ظرف قطره‌قطره بیرون می‌ریزد، بدون آنکه به صرافت بیفتیم لحظه‌به‌لحظه از ما می‌گریزد. همه‌چیز به نظر عادی می‌رسد. حتی می‌توانیم درحالی‌که زیر لب به شادی زمزمه می‌کنیم با سرعت بیشتری پیش رویم تا وقتی موتور از کار بیفتد و اتومبیل متوقف شود.

موضوع رصد و شنوهای مخابراتی، تلفنی و مبادلات بانکی را به آن دلیل مطرح کردم که نگران کاربرد افراطی و سوءاستفاده مقامات از این امکانات، حتی در میان ملت‌های بزرگ پیشرفته و آزاد هستیم. این‌همه جز نمونه‌های کوچک انحرافات نیستند که در عمل، در آینده بسیار فراتر از این خواهد رفت. گاهی مبادلاتی رایانه‌ای با دوستان نویسنده یا آهنگساز دارم. از چند سال پیش پدیده‌ای را مشاهده می‌کنم که به‌طور منظم اتفاق می‌افتد. هنگامی‌که مشغول نوشتن چیزی برای آن‌ها یا در حال خواندن پیام‌هایشان هستم، آگهی کوچکی روی صفحه‌ام ظاهر می‌شود که پیشنهاد خرید کتاب‌ها و صفحات الکترونیکی‌شان را ارائه می‌دهد. همان پدیده هنگامی‌که در نامه‌هایم از شخصی همچون سیمون دوبوآر،^۱ سول بلو^۲ یا روبر موزیل^۳ نام

1. Simone de Beauvoir

2. Saul Bellow

3. Robert Musil

می‌برم اتفاق می‌افتد. فوراً آگهی‌هایی روی دستگاه ظاهر می‌شود که پیشنهاد می‌دهد آثارشان را به بهای ارزان‌تری خریداری کنم.

بار اول که برایم اتفاق افتاد، ابتدا کنجکاو و سپس ناراحت شدم. از آن پس به آن خو کردم. - خو کردن به معنی تأیید کاری که انجام می‌شود نیست - این فراکش به معنی آن است که در همان لحظه‌ای که دارم می‌نویسم، واژه‌های کلیدی نوشتارم با همان سرعت تجزیه و تحلیل شده و در آن واحد متنی که بر مبنای مبادله خصوصی من تولید شده روی صفحه رایانه من ظاهر می‌شود.

وارد جزئیات فنی آن نمی‌شوم. مهارت و توانایی کافی در این مورد ندارم، ولی در هر حال تغییرات در این عرصه‌ها آنقدر سریع است که نوآوری‌های امروز، احتمالاً دو سال بعد منسوخ خواهند شد. چیزی که واقعیت دارد و حتی روزبه‌روز بیشتر محقق می‌شود این است که دستان هر دگمه دستگاه را که لمس می‌کند، هرچه در تلفن می‌گوییم، هر تصویری که روی یک صفحه دیجیتال می‌سازیم و نگه می‌داریم، قابل شنود شدن و دیده شدن به وسیله ناشناس‌هایی است که ابزار داده‌پردازی، ذخیره‌سازی و کاربرد آن به نفع خود را در اختیار دارند.

افزون بر گوش دادن به سخنانمان، در هر لحظه از روز به کمک گوشی تلفنمان جایمان را ثبت می‌کنند و حتی به کمک دوربین‌های محافظتی، پهبادهای ماهواره و فناوری‌های پیشرفته دیگر که مانعی در سر راهشان وجود ندارد، فیلم‌برداری می‌شویم؛ بنابراین می‌توانند با دقت بدانند چه کسی با چه کس دیگری ملاقات کرده، چه گفته‌اند، هر کدام شب را کجا گذرانیده و هزارها اطلاع دیگر درباره حالات و رفتارهایمان.

تا آنجا که به شخص من مربوط است، این همه، چندان مرا در زندگی روزمره ناراحت نمی‌کند. می‌دانم که نظام رایانه‌ای^۱ که محتوای پیام‌های مرا

تجزیه و تحلیل می‌کند و موجب ظاهر شدن آگهی‌های تبلیغاتی روی صفحه رایانه‌ام می‌شود چیزی جز دستگاه‌های خودکار نبوده و احتمال بسیار کمی وجود دارد که چشم یک انسان مراقب من باشد و جاسوسی‌ام را بکند. شیفته اسرار و چندان درگیر آن نیستم که دیگری بداند از کجا کتاب‌هایم را، شرابم را و پیراهن‌هایم را می‌خرم و زیر چه سقفی شبم را به روز می‌رسانم.

برای فهم اینکه امکانات موجود در دست قدرت‌های متنوع برای وارد شدن به زندگی خصوصی معاصران ما منجر به سوءاستفادهٔ تحمل‌ناپذیر خواهد شد هیچ نیازی به سر هم کردن داستان‌های پیچیده نیست، چه از جانب دوایر دولتی که در صدد نظارت و مدیریت افکار عمومی‌اند و چه از جانب شرکت‌های خصوصی که شهوت به دست آوردن اطلاعات هرچه بیشتر دربارهٔ سلايق و خصوصیات ما را دارند تا این اقیانوس داده‌ها را که بنا بر عادت انبوه اطلاعات^۱ می‌نامیم به بهای زر ناب به خواستاران بفروشند. همه چیز تبدیل به کالایی برای فروش می‌شود؛ از سلايقمان گرفته تا وضعیت سلامتی‌مان، آدرس‌ها، پیوندهایمان، هویت اشخاصی که با آن‌ها رفت و آمد داریم و هزاران داده دیگر.

می‌توان به‌طور نامحدود در این باره بحث کرد که این «جمع‌آوری اطلاعات» دربارهٔ زندگی‌هایمان واقعاً چقدر زیان‌آور است و آیا این داستان فقط یک ویژگی تحریک‌آمیز سطحی ساده و غیرتهاجمی دنیای مدرن نیست؟ من به نوبهٔ خود، نمی‌توانم آن را بیمارگونه و مستعد وارد شدن به سراشیب خطرناک ندانم.

مرز میان آنچه در زندگی و هستی ما خصوصی تلقی می‌شود و آنچه جزء عرصه عمومی به حساب می‌آید، روزبه‌روز محو می‌شود. درعین حال، ما خود نیز غالباً شریک جرم این کاهش عرصه خصوصی‌مان هستیم؛ به خاطر خواست برقراری ارتباط و سرخوشی ناشی از پرحرفی، به خاطر الگوبرداری و تقلید، به خاطر ضعف یا به خاطر نادانی ما به وضعیت اشغال‌شدگی رضایت داده‌ایم. ما به ندرت سعی می‌کنیم میان آنچه بی‌نیازمان می‌سازد و آنچه محتاجمان می‌کند، آنچه ما را آزاد می‌کند و آنچه ما را به بردگی می‌کشاند، تمایز قائل می‌شویم.

ما بیش از پیش از امکانات و ابزارهایی برخورداریم که احساس بی‌نیازی و قدرت مطلق را به ما القاء می‌کنند، ولی این همه به آن دستبندهای الکترونیکی می‌ماند که به مچ دست مجرمین بازداشتی به هنگام مرخصی تحت نظارت می‌بندند یا همچون طوقی که بر گردن داریم، بدون آنکه به صرافت بیفتیم که کلید و فرمان و سرنخ آن در دست کیست و در اسارت چه کسی هستیم.

در این حال چه جای حیرت و تردید که چنین وضعیت بدی، در نظر بعضی‌ها تداعی‌کننده دنیای عذاب‌آور ۱۹۸۴ باشد که چشم‌های بسیار زیادی در آن همه‌جا را می‌پایند و همه انسان‌ها را در معابر، دفاتر و درون خانه‌ها به دستور «برادر معظم»^۱ و دستگاه تفتیش عقیدتی او دنبال می‌کنند.

هشت

از هنگام نوجوانی درعین حال که نگاهی انتقادی و گزینشی به آثار اورول داشتم، عاشق کارهایش بودم. به طوری که قلعۀ حیوانات او را شاهکار بی‌همتایی می‌دانستم، اما ۱۹۸۴ کمتر مرا شیفته می‌کرد. جوهر اندیشه ۱۹۸۴ گرچه به طرز انکارناپذیری درخشان بود؛ اما همچنان که غالباً درباره داستان‌های مبتنی بر یک نظریه صادق است، جنبه ادبی داستان تا حدودی در زیر بار سنگینی نظریه خفه شده بود. افزون بر آن هنگامی که شروع به دنبال کردن حوادث جهان کردم، استالین مرده بود، جسدش از آرامگاه میدان سرخ بیرون کشیده شده و حتی نام شهر استالینگراد را عوض کرده بودند. در آن زمان تهدید استالینیزم پیروزمند که این کتاب درباره آن هشدار می‌داد، از اهمیت افتاده بود و آژیر خطری را که او به صدا درآورده بود، دیگر موضوعیت نداشت.

روزی که دانستم آنچه در یک اثر ادبی بیش از همه چیز اهمیت دارد، نه پیام موردنظر مؤلف، بلکه ماده غذایی فکری و عاطفی است که هر خواننده خود از آن استخراج می‌کند، با آن آشتی کردم و به نوبه خود با خوانش دوباره آن در سنین بلوغ دریافتم خطری که در برابر جوامع انسانی هرچند پیشرفته وجود دارد این است که روزی در گردابی گرفتار شوند که تمامی دستاوردهای آن‌ها از روز ازل را به زیر سؤال ببرد.

شکل این تهدید امروزه همانی نیست که مؤلف از آن بیمناک بود. تخیل

او تحت تأثیر واقعیات زمانه خود بود. او با شناختی که از حکومت‌های استبدادی عصر خود داشت، گمان می‌کرد منشأ پیدایش ستمکاری آینده را می‌شناسد و می‌داند با توسل به چه ایمانی حکومت خواهند کرد و با چه روشی استمرار می‌یابند. در این مورد اشتباه می‌کرد؛ اما در اصل موضوع حق با او بود؛ زیرا افزون بر نفرتش نسبت به جباریت چپ و راست، نگرانی‌های عمیق‌تر دیگری داشت؛ انحراف علم از راه راست، اندیشه‌های پریشان و انسانیت به بردگی کشیده شده به وسیله همان چیزی که پیش‌فرض رهایی او بود.

او همین دغدغه‌ها را با آثار خود به ما منتقل می‌کرد. دغدغه‌هایی که متأسفانه هنوز به طور کامل وجود دارد، اگر نه به دلیل آن کابوس‌های تمامیت‌خواه که او را به خود مشغول می‌داشت، دست‌کم به خاطر کابوس‌های دیگری که اگر به تخیل او راه می‌یافتند او را وحشت‌زده می‌کردند. دنیایی خوفناک که مراقبت روزمره حرکات و رفتارهایمان، ناشی از تمایل راستین و مشروعیمان به حفاظت شدن لحظه به لحظه است. آیا این دنیای وحشت‌زده، درنهایت نگران‌کننده‌تر از دنیایی نیست که در آن این مراقبت‌های ناخواسته به وسیله یک ستمگر بیمار و خودپسند بر دنیا تحمیل می‌شود؟

در اندیشه اورول، بدون تردید عبارت «برادر معظم» همچون عبارت «پدر مهربان خلق‌ها» که استالین را به آن متصف می‌کردند، دروغی بیش نبود. انتساب صنعت «برادری» یا «پدري» به روابط میان ظالم و مظلوم، لزوماً ناشی از یک روان‌پریشی شیطانی هولناک است، با این حال برای ما که در قرن بیست و یکم زندگی می‌کنیم، این چشم‌های الکترونیک که همه‌جا به دنبال ما هستند، دشمن به حساب نمی‌آیند.

در برابر دنیای نقاب‌داری که ما را احاطه می‌کند، آن‌چنان نیاز به برخورداری از امنیت را روزبه‌روز بیشتر احساس می‌کنیم که کسانی را که از

ما حفاظت می‌کنند، نه به‌عنوان ظالم، بلکه به‌عنوان «برادران معظم» به رسمیت می‌شناسیم. این‌ها هیچ هدف بدخواهانه‌ای ندارند. گشت و گذارشان در دنیای محرمانه ما معمولاً ناشی از کژراهه‌ای است که همچون خود ما و هم‌زمان با ما در آن نشو و نما یافته‌اند.

آیا من خود، پیش از این اقرار نکردم که چنین تجاوزهایی به حریم خصوصی‌ام مرا آزرده نمی‌کند؟ به‌راستی درمجموع به نوبه خود به‌راحتی با آن کنار آمده‌ام و مزایایی را هم در آن می‌بینم. گمان می‌کنم اغلب معاصرانمان نیز چنین فکر می‌کنند. وقتی درمی‌یابیم که یک خلاف‌کار از برکت وجود دوربین‌های مخفی که دائماً در حال فیلم‌برداری از معابری هستند که او در آن‌ها تردد می‌کرده، شناسایی می‌شود یا یک رهبر فاسد به برکت اطلاعات تلفنی شامل جزئیات تمام مکالمات او سر جای خود می‌نشیند و با بزرگواری آن را «کناره‌گیری» می‌نامیم، شادمان می‌شویم. فقط هنگامی که با تهاجم غیرمعمول به حریم خصوصی خود مواجه می‌شویم، عصبانی می‌شویم و اعتراض می‌کنیم، باین حال این عصبانیت کوتاه‌مدت است. گویی ظرفیت واکنشی ما به پایان رسیده یا بی‌هوش شده‌ایم.

در وضعیت دیگری غیر از آنچه امروز در آن به سر می‌بریم، کوچک‌ترین تعدی به آزادی‌هایمان منجر به اعتراضات گسترده می‌شد. اینکه بتوانند سخنان ما را شنود کنند، از ما فیلم بگیرند، رفت‌وآمدهایمان را تحت نظر بگیرند، مطلقاً پذیرفتنی نبود. بازرسی بدنی و مجبور کردنمان به عبور از درون دستگاه‌های پرتوزا برای مشاهده لایه‌های لباس‌ها و تمام انداممان، اجبار به درآوردن کفش‌ها و بازکردن کمربندها توهین‌آمیز تلقی می‌شد و منجر به اتحاد شهروندان برای اعتراض و وادار کردن مقامات به رعایت مرزها و محدوده‌های شخصی می‌شد، ولی اکنون چنین واکنش‌هایی بروز نمی‌کند. اگر ترجیح می‌دهم از واژه‌های زیست‌شناختی استفاده کنم، به این علت است که آنچه در جهان در خلال دهه‌های پیشین روی داده، نتیجه‌اش

مسدود شدن راه‌های ترشح مواد مقاومت‌زا و کرخت شدن در برابر تعدی‌ها بوده است. اکنون تجاوز به آزادی‌هایمان کمتر ما را برافروخته می‌کند. دست به عصا راه می‌رویم و با احتیاط اعتراض می‌کنیم. گرایش داریم به نهادهای و مقامات امنیتی اعتماد کنیم و چنانچه در این مسیر افراط کنند، یک‌جور با آن‌ها کنار می‌آییم.

این بی‌حسی و بی‌قیدی از دید من حاکی از تحولی معنی‌دار و به‌شدت نگران‌کننده است. بعضی اوقات در این کتاب از گیر افتادن در چرخ‌دنده‌هایی سخن گفته‌ام که همه ما در این عصر به درون آن کشیده شده‌ایم. با اتکا به این نظریه «مسدود شدن راه‌های مقاومت» است که می‌توان سازوکار گیر افتادن را احساس و لمس کرد: بالا گرفتن هیجان‌ها و رقابت‌های هویتی موجب پیدایش دغدغه‌های مشروعی می‌شود که ما را به جست‌وجوی امنیت به هر قیمتی برای خودمان و برای بستگانمان وادار کرده و آماده‌باش و هوشیاری‌مان را به محض احساس خطر بالا می‌برد، در نتیجه نسبت به سوءاستفاده از وضعیت هشدار دائمی کمتر حساسیت نشان می‌دهیم، کمتر حساس و هوشیار در مواقعی که فناوری به حریم خصوصی و امور محرمانه‌مان تجاوز می‌کند، کمتر حساس و نگران نسبت به تصویب قوانین در جهت تقویت اقتدارگرایی و تشدید و تمدید وضعیت اضطراری، کمتر حساس و نگران از خطراتی که «اورول» پیش‌بینی کرده بود.

برای هر نسلی می‌توان تعادلی میان این دو ضرورت برقرار کرد؛ از یک طرف ضرورت حفاظت از خود در برابر کسانی که از نظام دموکراتیک برای ترویج سازوکارهای اجتماعی که منجر به محو تمام آزادی‌ها می‌شود

سوءاستفاده می‌کنند؛ و همچنین حفاظت از خود در برابر جریان‌هایی که به بهانه حفظ امنیت آمادۀ خفه کردن دموکراسی هستند. به نظر من امروز به‌رغم بعضی شکاف‌ها در این یا آن جهت، هنوز امکان برقراری تعادل از بین نرفته است، بااین‌حال چشم‌انداز آینده چندان اطمینان‌بخش نیست، زیرا یک سازوکار کودک‌سازی و با ظرفیت برده‌پروری به راه افتاده که به‌آسانی متوقف شدنی نیست؛ پیشرفت‌های فناوری خواهی‌نخواهی به‌طور جبری عرصه‌های عملیاتی نوینی به روی آن سازوکار بازخواهند کرد و تهدیدهایی که موجب توجیه آن می‌شود، محو شدنی نیستند. بعضی‌ها در این فراکش، نقش‌آفرینی دست‌های مرموزی را می‌بینند که اگر نه حمایت‌خواه، دست‌کم اقتدارگرا و تحمیل‌گر هستند. من به نوبۀ خود، متأسفانه چیزی جز بازتاب گریزناپذیر شیاطین هویتی افسارگسیخته را نمی‌بینم که قادر به مهار کردن آن‌ها نبوده‌ایم.

این سازوکار خطرناک حتی می‌تواند بیش از آنچه امروز متصور است، تشدید و تسریع شود. جرئت ندارم واکنش معاصرانمان را به‌هنگام هجوم انبوه به شهرهایمان با سلاح‌های متعارف، میکروبی، شیمیایی یا هسته‌ای تصور کنم. امیدوارم از چنین فاجعه‌ای جلوگیری شود، بااین‌حال بدبختانه این اندیشه غیرواقع‌بینانه نیست که روزی ممکن است چنین وضعیتی به وجود آید و بازتاب‌های آن روی جوامع ما ویرانگر خواهد بود.

حتی اگر بتوان وقوع این وضعیت نفرت‌انگیز را تا بی‌نهایت به عقب انداخت، انحراف ادامه خواهد داشت. در هر دور از انتخابات در اروپا، ایالات متحده و جاهای دیگر رأی‌دهندگان بیشتر به سخنان کسانی دل می‌سپارند که می‌گویند باید به هر وسیله‌ای که می‌توانیم از خود محافظت کنیم تا به سخنانی که علیه استفاده‌بی‌رویه از زور و علیه وسواس‌های افراطی امنیتی ایراد می‌شود. البته برای آن‌ها که نگران هجوم بیگانگان هستند، این روش درک‌شدنی است؛ بااین‌حال این پرسش مطرح است که این

خواست محافظت شدن بدون نقض سایر خواست‌هایی که به همین اندازه مشروع‌اند تا کجا می‌تواند پیش رود. سیر حرکت جهان، آن‌چنان که امروز دیده می‌شود، به طور قطع در جهتی نیست که وحشت ناامنی در جوامع ما را کاهش دهد.

به‌راستی، من حتی یک گزینه احتمالی را نمی‌شناسم که بتواند گرایش کنونی را وارونه کند. همه‌چیز حاکی از ادامهٔ چنین وضعیتی است گاهی آهسته و گاهی با سرعت بیشتر، اما همواره در همان جهت است: تشدید وحشت و تنش.

در بیست یا پنجاه سال آینده کشورهای ما شبیه چه چیز خواهد بود؟ ای‌کاش می‌شد روزی را پیش‌بینی کرد که تحول مثبتی در جهت فضای سیاسی و فضای روشنفکری ایجاد شود که نگرانی‌های ناشی از تروریسم یا مهاجرت‌ها گذرا باشند و جوامع انسانی بخشنده‌تر، بردبارتر و سخاوتمندتر از گذشته از این آزمون بیرون آیند. شوربختانه چنین چشم‌اندازی در افق پیدا نیست. نگران آنم که انسان‌های معاصر و نسل‌های بعدی بیش از پیش گوش به فرمان صداهایی باشند که زندگی در قلعه‌ای با دیوارهای بلند، به‌شدت حفاظت‌شده را به آن‌ها نوید می‌دهند، حتی به بهای کاهش بعضی از آزادی‌ها و بعضی از ارزش‌های انسانی.

«انسان بر سر دوراهی آزادی یا خوش‌باشی قرار دارد و برای بیشتر مردم خوش‌باشی بهتر از آزادی است.» این جمله را اورول با بدبینی از زبان یکی از شخصیت‌های داستان ۱۹۸۴ می‌گوید. کسی واقع‌آمر را این‌گونه به زبان خشن به ما نمی‌گوید، با این حال در بستر قرن حاضر، وقوع این وضعیت اسفناک به طور کامل متفی نیست.

نه

به این دلیل سطور زیادی را به آثار جرج اورول اختصاص دادم که در آن‌ها آینده‌دموکراسی و مجموعه ارزش‌های واجد معنا برای تحقق تجربیات انسانی در معرض تهدید دیده می‌شود، با این حال، این تهدید هرچند غم‌انگیز و نگران‌کننده، تنها بحرانی نیست که در افق پیدا است. در جهانی از هم پاشیده که خودمقدس‌پنداری قبیله‌ای، فردی و قومی در آن غالب است، فرصت‌ها و موقعیت‌ها به حدی با هم گره خورده و در هم تنیده می‌شود که امکان مدیریت و رهایی از گره کور و تباه آن‌ها وجود ندارد.

یک نمونه در میان بسیاری دیگر و نه کم‌خطرتر از بقیه، معضل آشوب‌های جوی است. ده‌ها سال است که دانشمندان افزایش گرمایش زمین را ارزیابی کرده و خطرات مهیب آن را پیش‌بینی و یادآوری می‌کنند: سرزمین‌های سیل‌گرفته و سرزمین‌های خشکی‌زده که موجب مهاجرت‌های انبوه می‌شود؛ حتی شاید جهش ناگهانی و توقف‌ناپذیر حرارت باعث از بین رفتن حیات در زمین شود.

به طور پی‌درپی و خستگی‌ناپذیر اعلام کرده‌اند که تمهیدات اتخاذ شده به‌منظور جلوگیری از فاجعه کافی نیست. شاخص‌های علمی انکارناپذیر است، نشانه‌های خطر تشدید شده و هشدارهای طبیعی تکرار شده است. در قطب اندازه کوه‌های یخی سریع‌تر و بیشتر از روند پیش‌بینی شده کوچک شده است. دوره‌های هواشناختی پدیده‌های دریایی دچار هرج و مرج شده و طغیان‌های جوی شدید با یک روند پرشتاب بی‌سابقه اتفاق می‌افتد.

ضرباهنگ طغیان‌های هوشناختی به طرز بی‌سابقه‌ای تند شده و در پایان هر سال متوجه می‌شویم که آن سال گرم‌تر از سال‌های پیش بوده است...

می‌دانیم بدبینانی وجود دارند که خطر را انکار می‌کنند و لازم است گفت‌وگو ادامه یابد. با این حال، وقتی تعداد زیادی از دانشمندان معتمد در تمام جهان این همه نگران‌اند، دست‌کم باید احتمال داد که هشدارها می‌تواند درست باشد.

به‌راستی امیدوارم این همه اشتباه باشد، زیرا اگر از بخت بد فرضیات آن‌ها درست از آب درآید و من از آن بیم‌ناکم، با توجه به فضای جنون‌آمیزی که در حال حاضر در جهان حاکم است، مصیبت از راه خواهد رسید. یک رهبر سیاسی می‌گوید اختراهای دانشمندان چیزی جز ناله‌هایی با انگیزه‌های ناشی از دیدگاه‌های مرامی جهان‌وطنی‌گرایی نیست و همچنان باید اهداف اقتصادی در اولویت مطلق باشند. دیگری می‌گوید کشورش تاکنون به اندازه کافی در این زمینه تلاش کرده و حالا نوبت کشورهای صنعتی و آن‌هایی است که بیشترین سهم را در آلودگی دارند، اینان هستند که باید مسئولیت خود را بپذیرند. به همین ترتیب سیاستمدار دیگری با صدور بیانیه‌های پرطمطراق بدون آنکه در فکر اقدامات مؤثر واقعی باشد، فرصت‌های تبلیغاتی را از دست نمی‌دهد.

دلایل انفعال و دست روی دست گذاشتن و دست‌بالا اتخاذ تصمیمات حداقلی، هرچه باشد روشن است که دنیای امروز که ویژگی آن بدبینی رو به رشد نسبت به نهادهای بین‌المللی و رضایت هرکس از خودش است، از ایجاد جنبش همبستگی لازم برای رویارویی با یک چنین فاجعه بزرگی کاملاً عاجز است...

روزی با حسرت و اندوه به یاد خواهد آمد که چگونه در آن روز شنبه سیاه، در دسامبر ۲۰۱۸ در خیابان‌های پاریس، رئیس‌جمهور امریکا در انتظار

عموم مردم به خود می‌بالید که شورش‌های اعتراضی نسبت به وضعیت بد اقتصادی در همان شهری رخ داده که توافق بین‌المللی مبارزه با گرمایش زمین در آن امضاء شده است.

تهدید دیگری که این ناهنجاری را تشدید می‌کند مسابقه تسلیحاتی است. پس از آرامش موقت ناشی از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، اکنون مسابقه تسلیحاتی گسترده و شدیدی میان کشورهایی که رؤیای تبدیل شدن به ابرقدرت جهانی را در سر می‌پرورند و ایالات متحده که برای سد کردن راه آن‌ها عزم خود را جزم کرده در جریان است.

ملت بزرگی چون چین که در دهه‌های اخیر با سرعت سرسام‌آوری در مدار توسعه قرار گرفته، طبعاً به دنبال ایفای نقش درجه اول در عرصه جهانی است. این کشور برای نیل به این هدف منابع انسانی، ابزارهای مالی و ظرفیت‌های صنعتی لازم را در اختیار دارد و در حال برداشتن قدم‌های بزرگی برای جبران ضعف‌های خود در صنایع نظامی پیشرفته است. این کشور از نظام سیاسی نیرومندی برای برنامه‌ریزی درازمدت برخوردار است؛ امتیازی که در جهان کنونی بسیار نادر است. رقابت بین پکن و واشنگتن که پیش‌درآمدهای آن از هم‌اکنون آغاز شده و لزوماً بسیار سخت خواهد بود، غالباً به شکل جنگ اقتصادی، رسانه‌ای، دیپلماتیک یا سایبری بروز می‌کند که از هم‌اکنون با مسابقه تسلیحاتی لجام‌گسیخته در زمین و هوا همراه شده است.

از طرف دیگر روسیه می‌خواهد نقش مهم‌تری در جهان داشته باشد. این کشور از جنگ سرد با وضعیت اسف‌بار و تضعیف و تحقیر شده بیرون آمده و حالا برای فتح عرصه‌های ازدست‌رفته سیاسی همچون سوریه و عرصه‌های جغرافیایی همچون جمهوری کریمه دست به کار شده است. برای مسکو نیز زورآزمایی با واشنگتن - همچون سایر کشورهای غربی - در عرصه‌های گوناگون آغاز شده است.

به این قدرت‌های بزرگ قدرت‌های دیگری اضافه می‌شود که خواهان ایفای نقش منطقه‌ای یا جهانی مهم‌تری هستند و سهمی نیز در مسابقه تسلیحاتی دارند. منظورم هند، پاکستان، ترکیه، ایران و اسرائیل است؛ بدون نادیده گرفتن فرانسه، آلمان، کره شمالی و جنوبی و ژاپن.

چنین غوغایی در تاریخ بی‌سابقه نیست. در هر قرن کشورهایی بوده‌اند که به طمع کسب سهم بیشتر وارد عمل شده و دیگران علیه آن‌ها اقدام کرده‌اند. درنهایت این کشورها پیروز شده یا برعکس عقب نشسته و سقوط کرده‌اند.

آنچه عصر ما را در وضعیت خطرناک‌تری قرار داده این است که پیشرفت‌های علمی و فناوری‌های نابودسازی در تمام زیست‌کره گسترش یافته و هر لحظه ابزاری جدید برای مرگی جدید ابداع می‌شود. دولت‌های زیادی این ابزار را در اختیار دارند یا همچون جنبش‌های افراطی و حتی سازمان‌های مافیایی، در جست‌وجوی آن هستند.

از این قرار، مهار وقایع بسیار مشکل‌تر شده و پیامدهای آن می‌تواند بسیار سهمگین‌تر باشد. چگونه می‌شود در اندیشه «بمب‌های کثیف» غم‌انگیزی نبود که می‌توانند در اطراف خود مواد پرتوزای سمی منتشر کرده و برای مدت‌زمان طولانی مناطق وسیعی را به طور کامل مسموم، آلوده و سکونت‌ناپذیر کنند؛ یا حتی بدتر از این، بطری‌ها یا قوطی‌های شومی که می‌توانند تمام جمعیت یک شهر را نابود کنند؟

بازیگران زیادی در دنیا در رؤیای این هستند که برای همیشه به حیات دشمن قسم خورده خود پایان دهند و در شرایط خاص می‌توانند وارد عمل شوند. فقط باید امیدوار بود و دست به دعا برداشت که هرگز چنین فرصتی پیدا نکنند.

تناقض‌نمای دردناک زمانه که در عرصه‌های متنوع می‌توان آن را آزمود این است که انسان دارای بهترین توانایی‌ها و امکاناتی است که می‌تواند با بدترین آن‌ها از نوع خود، تهدید شود. بشارتی که می‌تواند تهدید باشد. حتی نویدبخش‌ترین و مفیدترین پیشرفت‌ها و نوآوری‌های پزشکی برای آینده نوع بشر، ممکن است در شرایط آینده جهان که این چنین به‌سوی آشفتنگی پیش می‌رود، سرانجام خطرناک و بدفرجام از آب درآید. البته بسیار خوب است که در آینده علم به مرحله مهار فرایند پیری سلولی و همچنین امکان جایگزینی و تعویض و نوسازی اعضا و در نتیجه افزایش چشمگیر طول عمر برسد، باین حال آیا وحشتناک نیست که به خاطر گرانی بسیار زیاد، این فناوری‌ها دست‌کم برای دو یا سه نسل فقط در دسترس قشر بسیار کوچکی از انسان‌ها باشد و توده‌های وسیع انسان‌ها از آن محروم شوند؟ چیزی که این اقلیت برخوردار را از توده‌های هم‌عصر خود جدا کرده و منجر به تکوین نوعی انسان بسیار متفاوت، با طول عمر و توانایی‌های بسیار بیشتر از هم‌نوعان ضعیف و مرگ‌پذیر خود شود؟ این اختلاف فاحش، به مثابه نقطه اوج تمامی نابرابری‌ها، چگونه تجربه خواهد شد؟ آیا محروم شدگان از زندگی طولانی، تسلیم مرگ و بیماری شده، سرنوشت شوم خود را خواهند پذیرفت؟ می‌توان فرض کرد که اینان برعکس، دچار خشم بیشتری شده و انتقام وحشتناکی را تدارک ببینند. اما طبقات برخوردار چه خواهند کرد؟ آیا تلاش نخواهند کرد در پشت حصارهای بلند سنگر گرفته و همه کسانی را که آن‌ها را تهدید می‌کنند نابود سازند؟

این چشم‌انداز می‌تواند دور به نظر برسد، اما چیزهای دیگری هم از همین جنس در راه است که قریب‌الوقوع و حتی در حال وقوع است. منظورم پیشرفت‌های شگرف هوش مصنوعی، ساخت روبات‌ها (انسان مصنوعی) و مینیاتوری کردن (کوچک‌سازی مصنوعات و مخلوقات) است که نتیجه آن واگذاری فعالیت‌های متعدد به ماشین‌های پیشرفته است.

فعالیت‌هایی که تابه‌حال فقط انسان به‌شخصه قادر به انجام آن‌ها بود. ریشه‌های این تحولات بسیار قدیمی است و به اوایل قرن صنعت بازمی‌گردد. با وجود آنکه در آن زمان از ماشینی کردن انتقاد می‌شد و حتی گاهی اوقات این کار اهریمنی تلقی می‌شد، درنهایت مفید بودن این روند پذیرفته شد، زیرا در عین کاهش هزینه‌ها و افزایش تولید، کارگران را از کارهای نامطبوع و طاقت‌فرسا معاف کرد. بااین‌حال اکنون تحولاتی از جنس دیگر در راه است. موضوع نه‌فقط واگذاری کارهای جاری بدنی معمولی و روزمره، بلکه تقلید دست‌کاری و بازتولید ذهن انسان با تمامی پیچیدگی‌های باورنکردنی آن است.

همان‌گونه که همه می‌دانند، امروزه برترین قهرمان بازی شطرنج جهان همچون بازی گو (go) یک رایانه است و این چیزی جز نوک قابل‌رؤیت کوه یخ نیست که بیشتر آن زیر آب است. جایگزینی انسان به‌وسیله ماشین روزبه‌روز و بیش از پیش در تمام بخش‌های فعالیت از جمله حمل‌ونقل، تجارت، کشاورزی، پزشکی و البته تولید صنعتی گسترش می‌یابد. هم‌اکنون ربات راننده، ربات تحویل کالا، ربات پذیرش در بیمارستان و هتل، ربات صندوقدار، ربات مترجم، ربات جراح و ربات مرزبان و مانند این‌ها وجود دارد. فهرست خدماتی که آدم‌های مصنوعی انجام می‌دهند بی‌پایان است و پیشرفت پژوهش‌ها به نظر نمی‌رسد از گسترش بازماند. همه شواهد حاکی از این است که این «عموزادگان ماشینی» ما در آینده در همه‌جا؛ در خانه‌ها، جاده‌ها، دفاتر، فروشگاه‌ها و کارخانه‌هایمان حضور خواهند داشت.

استفاده از واژه ربات برای همه دستگاه‌های پیشرفته کاملاً درست نیست، زیرا ماشین‌هایی که از درجات مختلف هوش و قابلیت برخوردارند، همواره ظاهر آدمیزادی ندارند و اگر بعضی از آن‌ها دارای بازو، ساق پا و صدا هستند، تعداد بیشتری به‌طور خیلی پیش پا افتاده دارای شکل و شمایل، درخشندگی فلز و صدای زنگ‌دار و تلق تلق ماشین هستند، بااین‌حال این

واژه که به همین شکل از زبان اسلاوی وارد زبان‌های گوناگون شده، همچنان مفهوم اسطوره‌ای خود را در زبان اسلاو مردم چک حفظ کرده که عبارت از کاری است که انسان انجام آن را به علت دشواری، نامطبوع بودن یا امکان‌ناپذیر بودن به دلایل جسمانی، به مخلوقی که به شکل خود ساخته واگذار می‌کند.

فردا که قرار است انسان وارد کره مریخ، مشتری، زحل یا حتی کرات دورتر خارج از منظومه شمسی شود، غیر از ربات کدام فضاانورد را می‌توان به آنجا فرستاد؟ فقط آن موجودات می‌توانند مأموریت‌های سی‌ساله یا هشتادساله را در شرایط جوی سخت برای انسان انجام دهند. فقط آن‌ها هستند که می‌توانند بدون نگرانی از کمبود اکسیژن پایگاه دائمی روی کره ماه ایجاد کنند. در آن زمان از عصر انسان فضاانورد چیزی جز خاطره قهرمانی سال‌های گذشته در تمرین‌های ابتدایی باقی نخواهد ماند.

احتمال دارد، امکان مشابهی در عرصه نظامی، دست‌کم برای کشورهای ثروتمندتر ایجاد شود. به چه دلیلی آن‌ها سربازان خود را به کام مرگ بفرستند، درحالی‌که آن مأموریت‌ها می‌تواند توسط ربات‌های سرنشین پهباد انجام شود؟ گویی در حال ریختن آب به آسیاب ادبیات تخیلی‌ام، درحالی‌که چنین نیست، هم‌اکنون این پرسش را بعضی دولت‌ها مطرح کرده‌اند و پژوهشگران هرروز در حال پردازش آن هستند.

مسلم است که وظایفی وجود دارد که یک انسان می‌تواند به‌مراتب بهتر از یک ماشین انجام دهد؛ اما معکوس این روند هم بسیار واقعی است. یک ربات می‌تواند برای دویدن با سرعت یک‌صد کیلومتر در ساعت برنامه‌ریزی شود، درحالی‌که قد و اندازه یک سنجاب یا فیل یا یک موش را داشته باشد. درعین حال این برتری مسلم را هم دارد که در صورت مرگ در جبهه، هیچ‌گونه سروصدای مخالفی در داخل کشور به پا نمی‌کند. نه کفنی، نه تابوتی با پرچم ملی، نه خانواده عزاداری، نه کهنه‌سربازان خشمگین، نه

تظاهراتی برای درخواست بازگرداندن «فرزندان مردم» به وطن. با این روش‌ها معلوم است که سیاست قربانی گرفتن از دشمن در اردوی مقابل همچنان ادامه می‌یابد، اما این مشکل طرف مقابل است که رهبران کشور مهاجم هیچ‌گونه دردسری برای ادامه و مدیریت سیاسی و رسانه‌ای آن ندارند.

ما گاهی در پی آنیم که با کسب اطمینان از اینکه در پشت تمام این ربات‌ها، هرچند بسیار پیشرفته باشند، همواره دست و ذهن انسان در کار است، آرامش خود را بازیابیم. البته این درست است، ولی پرسش اساساً این نیست. موضوع دانستن این نکته نیست که آیا وجود انسان به ما هُوَ انسان ضروری باقی خواهد ماند یا نه؟ دانستن این نکته است که چند نفر نیروی انسانی برای بیست یا چهل سال دیگر لازم است. چنانچه روند کنونی تولید ربات و ماشینی کردن امور همچنان ادامه یابد، صدها میلیون شغل از دست خواهد رفت و طی چند دهه فقط بخش کوچکی از هموعان ما در عرصه تولید ثروت باقی خواهند ماند.

به‌راستی بر سر دیگران، میلیاردها انسان دیگر، چه خواهد آمد؟ آن‌ها که از صحنه کار و اشتغال حذف و به حاشیه رانده شده و به معنای واقعی «پاک‌سازی» شده‌اند. اینان چگونه زندگی را به سر خواهند آورد؟ آیا آن اقلیت «به‌دردخور» یا مفید، با شعار همبستگی انسانی از آن‌ها حمایت و نگهداری خواهند کرد؟ یا برعکس آن‌ها به اینان بیشتر به‌عنوان سربار، مزاحم، انگل و گزینه بالقوه نابود شدن نگاه نخواهند کرد؟

در این حال به‌راستی حتی خود مفهوم انسانیت طی میلیون‌ها سال تاریخ بشریت به تدریج تکامل یافته، ارزش و معنای خود را از درون دست خواهد داد.

در صفحات گذشته به چند پرتگاه خطرناک نگاهی انداختم که در قرن حاضر در سر راه بشریت قرار دارد و ما با آن روبه‌رو هستیم یا روبه‌رو خواهیم شد، بسیاری دیگر نیز وجود دارند! بعضی از آن‌ها لزوماً روزی بر سر راه ما ظاهر خواهند شد، زیرا به طور مستقیم ناشی از پیشرفت‌های علمی ما هستند. بعضی دیگر به طور عمده ناشی از خطاهای ما در دهه‌های اخیرند.

در هر حال روشن است که وارد دوره‌ای طوفانی، پیش‌بینی‌ناپذیر و دستخوش تصادف شده‌ایم که به نظر می‌آید ادامه داشته باشد. اغلب معاصرین ما دیگر امیدی به پیشرفت و آرامش ندارند. هر جا که هستند، شوریده‌حال، عصبانی، اوقات تلخ و فاقد قدرت تشخیص‌اند. آن‌ها نسبت به دنیای واقعی و در حال جوش و خروش اطراف، بدبین بوده و متمایل به گوش سپردن به داستان‌سرایی‌های غیرواقعی‌اند.

پس از این، همه گونه انحراف ممکن الوقوع است و به نظر نمی‌آید هیچ جامعه، هیچ نهاد، هیچ نظام ارزشی و هیچ تمدنی قادر به عبور از طوفان و جان سالم به در بردن باشد.

پایان

وقوع بدترین حالت هرگز قطعی نیست.

عنوان نمایشنامه‌ای از پدرو کالدرون دو لَبارکا (۱۶۸۱-۱۶۰۰)

Pedra Calderón de la barca

هنگام شروع بازنگری و تأمل دربارهٔ دوران عجیب و پراشوبی که در آن زیسته‌ام، با خود عهد کرده بودم دربارهٔ خودم جز در مواردی که شخصاً به طور مستقیم یا به واسطهٔ نزدیکانم شاهد وقایع بوده‌ام سخنی نگویم؛ آن‌هم فقط در آن هنگام که شهادتم به عنوان اول‌شخص، تأثیری در روشن کردن حوادث داشته باشد. به‌ویژه مایل نبودم از نقش تماشاگر بیرون آمده و برای مشاهداتم اهمیتی بیش از حد قائل شوم. حتی بارها بین دو بند نوشتار مکث کردم تا مطمئن شوم که قربانی «خطای دید» نشده و آنچه می‌بینم واقعاً جهان در حال غرق شدن است. نه فقط دربارهٔ دنیای خودم؛ مصر مادرم، لبنان پدرم، تمدن عربم، وطن انتخابی‌ام اروپا، همچنان که دربارهٔ آرمان‌های جسورانهٔ جهانی‌ام، هر بار سعی کردم تا بهتر ببینم، مطمئن شدم که متأسفانه خطای دید ندارم. نه، این حسرت نسبت به گذشته نیست که از درون من سخن می‌گوید، نگرانی‌های من از وضعیت آینده است، دل‌شورهٔ مشروعم از مشاهدهٔ کابوس زندگی فرزندانم، نوه‌هایم و هم‌نسل‌های آن‌ها؛ و البته ترس از مشاهدهٔ نابودی همهٔ چیزهایی که به تجربیات انسانی معنی می‌دهد.

هنگامی که در اولین بند کتاب موضوع تمدن در حال احتضاری را که در آغوش آن به دنیا آمده بودم مطرح کردم، فقط در اندیشهٔ سرزمین آبا و اجدادی خودم، سرزمین روشنایی نبودم. بدون تردید آنجا کمی بیش از جاهای دیگر در آغوش مرگ دست و پا می‌زند؛ آنجا همواره آسیب‌پذیر، در حال کورسو زدن و احتضار بوده و در حال حاضر ویران شده است، بالاین حال آنجا تنها سرزمینی نیست که مرا پرورش داده و نه تنها سرزمین در

حال غرق شدن که من نگران آن هستم.

لازم است اضافه کنم که اگر محو شدن آن تمدن لزوماً برای آن‌ها که در دامن آن پرورش یافته‌اند فاجعه است، برای سایر نقاط جهان کمتر فاجعه نیست. درواقع اکنون متقاعد شده‌ام که چنانچه این سرزمین تاریخی توانسته بود به حیات خود ادامه داده و شکوفا شود، امکان داشت تمامی انسانیت با تمام تنوع تمدنی‌اش از معرکه خطرناکی که اکنون شاهد آن است نجات می‌یافت. اهریمن از موطن من شروع به پیشروی در تمام دنیا کرد.

چند سال پیش از این جرئت بیان این حقیقت تلخ را نداشتم، زیرا احساس می‌کردم افراط در تکیه بر تجربیات شخصی درست نیست، درحالی‌که اکنون تردیدی برایم باقی نمانده که تشنج‌هایی که امروز کره زمین را تکان می‌دهد، به طور مستقیم انعکاس تنش‌هایی است که در دهه‌های اخیر دنیای عرب را متشنج کرد و به لرزه درآورد.

تا اینجا پیش نمی‌روم که بگویم شعله‌های آتشی که در ژانویه سال ۱۹۵۲ مرکز قاهره را سوزاند و آن انفجاری که نیم‌قرن بعد از آن برج‌های دوقلوی نیویورک را بر زمین انداخت، از یک جنس‌اند، باین‌حال اکنون هرکسی می‌تواند مشاهده کند که بین محو شدن سرزمین روشنایی، موطن من و تمدن‌های دیگر رابطه‌ای علت و معلولی وجود دارد.

طی هفتادسال زندگی، از دور و نزدیک شاهد رخداد‌های پی‌درپی پایان‌ناپذیری بوده‌ام. اکنون همه آن‌ها را یکجا همچون اجزای یک نقش برجسته بزرگ در برابر خود مشاهده می‌کنم؛ خطوط محوری، تداخل رنگ‌ها، مناطق تیره، فراز و فرودها را احساس می‌کنم. بهتر از پیش می‌توانم از جهانی که احاطه‌ام کرده «رمزگشایی» کنم.

انکار نمی‌کنم که گاهی با کمی بی‌پروایی، رخداد‌های پیچیده را به یک تاریخ دقیق نسبت داده‌ام، برای نمونه این جمله که ناامیدی اعراب در پنجم

ژوئن ۱۹۶۷ متولد شد یا اینکه چرخش بزرگ دنیا در تابستان ۱۹۷۹ رخ داد، درحالی که می توانستم به بیان نسبی و تقریبی که کمتر خدشه پذیر باشد اکتفا کنم. با آن تاریخ های دقیق، به خصوص می خواستم اضطراری بودن وضعیت را القا و اثرگذاری و اهمیت داستان را افزایش دهم. من به دریافت شهودی خود از وقایع نزدیکی که با دقت و توجه شاهد آن بودم اعتماد داشتم، به این امید که بذره های حقایق نهفته در تأکیده های جسورانه ام برای آن ها که واقعاً طالب داشتن چشم اندازی از آینده تلخی هستند که در افق پیداست مفید واقع شود.

با ترسیم صحنه غرق شدن قریب الوقوع، آیا به استقبال خطر مایوس کردن خوانندگان خود نشتافته ام؟

بدون تردید هدفم پراکندن تخم یأس و ناامیدی نیست، با این حال در شرایط بسیار خطیر قرن حاضر، وظیفه همگان است که روشن بین، صادق و معتمد باشند، درحالی که اگر برای آرام کردن ترس و وحشت مردم، راه انکار واقعیت های تلخ و کم بها دادن به توحش حاکم بر جهان را در پیش بگیریم، باید بپذیریم که ممکن است واقعیات خیلی زودتر از آنچه تصور می رود محکوممان کنند.

اگر به راستی راه آینده آکنده از پرتگاه های خطرناک است، بدترین روش این است که با چشم های بسته درحالی که زیر لب زمزمه می کنیم همه چیز روبه راه خواهد شد، پیش رویم.

از طرف دیگر، امیدوارم که جهشی برای جبران مافات روی دهد. برای سخت است باور کنم بشر سربه زیر انداخته و تسلیم نابودی تمام دستاوردهایش شود. تمامی جوامع انسانی و تمامی تمدن ها تا وقتی از برابر

سرنوشت می‌گیرزند بازنده هستند؛ و برعکس زمانی که جهت خود را اصلاح کنند برنده خواهند شد. روزی که انحراف را بشناسیم، روش‌ها به‌طور بنیادی اصلاح خواهد شد، کژراهه‌ها محو و پویش مسالمت‌آمیز به جریان خواهد افتاد.

بنابراین شرح وضعیت، تشویق و مقاومت خستگی‌ناپذیر و مستمر و بدون ایجاد یأس و ناامیدی و به‌ویژه بدون خشونت، با حفظ ایمان راسخ و پایدار نسبت به این حقیقت که فجایعی که تا امروز رخ داده و ادامه دارد، ناشی از اصطکاک‌هایی است که در کنترل هیچ‌کس نیست و همه‌ما، فقیر و غنی، ناتوان و نیرومند، فرمانده و فرمان‌بر، خواسته یا ناخواسته، با هر نوع وابستگی، پیشینه و عقیده، با آن درگیر و در آن سهیم هستیم، ضروری است. قطع‌نظر از هرگونه حوادث غیرمنتظره و امور اضطراری روزمره و قطع‌نظر از هیاهوی قرن حاضر و پرحرفی‌های گوش‌خراش، دغدغه‌ای بنیادی وجود دارد که باید همواره راهنمای رفتار و عکس‌العمل‌هایمان باشد: چگونه مردم را قانع کنیم که با باقی ماندن درون حصارهای تنگ قومی، هویتی، ملی، مذهبی و با اصرار بر ادامه نخوت‌آلود کیش خودمقدس‌پنداری کاذب، فاجعه نابودی جهان را برای فرزندان خود رقم می‌زنند؟

در دنیایی که جمعیت‌هایی (با فرهنگ‌های متفاوت و متنوع) این‌چنین نزدیک به یکدیگر به سر می‌برند و این‌همه سلاح مخرب در دسترس است، نمی‌توان به هیجانات و هوس‌های فردی میدان داد. این باور که به نحوی از انحاء و به یمن «گریزه بقای نوع» خطرهای خودبه‌خود برطرف خواهد شد، نه‌تنها حاکی از خوش‌بینی و ایمان به آینده نیست، بلکه حاکی از انکار، ناپیایی و فقدان احساس مسئولیت است.

هر یک از خطراتی که در این کتاب از آن سخن گفتم، جلوه‌های هشداردهنده و حتی بعضی موارد غم‌انگیز، پیش‌درآمد چیزی است که بعدها ممکن است چنانچه جلوی انحراف گرفته نشود رخ دهد. آیا قادر به درس‌آموزی از این پیش‌درآمدها پیش از وقوع حادثه با تمام قوت و شدت آن خواهیم بود؟ آیا از نیروی حیاتی لازم برای بازسازی و به دست گرفتن عنان اختیار خود، پیش از آنکه خیلی دیر شود، برخورداریم؟

می‌خواهم هنوز امیدوار باشم؛ زیرا بسیار دردناک است که سفینه حامل انسان‌ها و انسانیت، بدون آگاهی از خطر پیش‌رو با خیال راحت و با تصور غرق‌ناپذیر بودن، آهسته‌آهسته به فرورفتن در آب ادامه داده و سرانجام به قعر اقیانوس فرو رود. همچنان که پیش از این برای سفینه ظاهراً آسیب‌ناپذیر «تایتانیک» پس از برخورد با آن کوه یخ شوم پیش آمد، درحالی که جام‌های شراب به سلامتی همگان بالا می‌رفت و گروه موسیقی، آهنگ بیش از همیشه با توایم ای خدای مهربان را می‌نواخت.